

دیوار سکوت

نوشته: امیر عشیری (جلد دوم)



امیر عشیری

دیوار سکوت

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت

تهران - خیابان لاله‌زار تلفن ۳۴۴۳۷
«تلگرافی معرفت»

حق چاپ و حفظ و مخصوص «کانون معرفت» است

کریم گفت :

— من شما دو تا رابخاک می‌سیارم .

در همان موقع مردی به میز ما نزدیک شد . نگاهش کردم دیدم
یکی از مأموران خودمان است . او مج دست فروردین را گرفت و
گفت :

— بی‌معرفت مگر قرار نبود سر میز ما بنشینی . بلند شو
برویم .

من فهمیدم که سر گرد سین دست بکارشده است . نقشه‌ای برای
دستگیری کریم از میز ما شروع نمیشد . او مرآ هم به حساب آورده بود
وقتی که مأمور ما که برای آنها یک غریبه بود دست سوسن را گرفت و
گفت : « بلند شو برویم » . من همانطور که نشسته بودم گفتم :

— راحتش بگذار .

آن مرد دست سوسن را ول کرد و متوجه من شد و بالحن خاصی
گفت :

— آقا کی باشد ؟

همانطور که به سوسن نگاه می‌کردم گفتم :

— آقا هر که هستند فعلًا اجازه نمیدهند که سوسن سر میز
شما بیا ید .

— خوب شد خبرم گردی .

— آره ، حالا بگرد سرجایت .

کریم آهسته گفت :

— سروصدا راه نینداز . بگذار سوسن برود .

یوسف و جابر سکوت کرده بودند . آن مرد دست سوسن را
گرفت و گفت :

— می‌آمیزی یا بزور ببرم .

سوسن از روی صندلی بلند شد که برود . من از جای پریدم و او
را سرجایش نشاندم . آن مرد دستش را به سینه‌ام گذاشت و مرابه عقب
حل داد ... من بر روی صندلی خودم افتادم و خیلی زود بلند شدم و با
مشت محکم به سینه آن مرد کوپیدم . او عقب عقب رفت و به میزی که
چند نفر دور آن نشسته بودند خورد . سروصدا بلند شد . رفقای او که

همه از همکاران من بودند جلو آمدند ... به کریم گفتم :
 - نشته‌ای؛ تکان بخور ... در یک چشم برهم زدن جنجالی
 در گرفت . همکاران من طوری وضع آنجارا بهم ریختند که کاملاً طبیعی
 بود . یک عدد ای که سرشان برای این جور چیزها دردمن کند داخل
 دعوا شدند . کریم که سعی می‌کرد خودش را کنار بکشد، با کشیده‌ای
 که یکی از همکاران من به گوشش زد، با او دست به یقه شد . صدای شکسته
 شدن بشقاب ولیوان و بهم خوردن میز و صندلی با صدای ارکستر درهم
 آمیخته بود . من مراقب یوسف و جابر بودم . آنها از پشت میز بلند
 شده بودند و کم کم داشتند خودشان را کنار می‌کشیدند . یکی از همکارانم
 که با من دست به یقه شده بود آهسته گفت:
 - آن دو تا می‌خواهند فرار کنند .

گفتم .

- کارشان نداشته باش فقط مرأ بطرف آنها هل بده ...
 او همینکه آهسته بامشت به سینه من کوبید من خودم عقب -
 عقب رقت . کسی از عقب مرا گرفت . رو گرداندم . دیدم جابر است . ذین
 گوشم گفت :

- تا پلیس فرستیم ، کریم را بردار و فرار کن ...

من یقه کت او را گرفتم و گفتم :

- اگر قرار باشد پلیس ما : ابگیرد ، توو یوسف هم باما هستید .
 جابر با هردو دستش محکم بزیر دست من زد . من با مشت به
 سینه اش کوبیدم . تعادلش را از دست داد و چند قدمی عقب رفت و بعد
 بر روی زمین افتاد ... یک وقت متوجه شدم دیدم یوسف دارد جیم
 میشود ... بدنبالش دویدم ... نزدیک بمالن زمستانی کافه : سر گرد
 سین ، را با لباس شخصی دیدم . خیلی تند و کوتاه به او گفتم :
 - کار را تمام کن . من رفتم ...

صدای صوت پلیس بگوشم خورد . با سرعت خودم را به بیرون
 کافه رسافدم . باطراف نگاه کردم . دیدم یوسف با دستیاچکی در
 اتومبیلش را باز کرد . او دیگر در فکر نجات رفیقش جابر نبود . برای
 فرار خودش تلاش می‌کرد .

من خودم را به یک تاکسی رساندم و همینکه اتومبیل یوسف

دیوار سکوت

۴۶۳

براه افتاد . اتومبیل او را برانده تاکسی نشان دادم و به او گفتم که تعقیبش کند . ..

راننده تاکسی گفت ،

- آقا کرايه اش خیلی میشود
گفتم :

- در فکر کرايه اش نباش . تو فقط سعی کن آن اتومبیل را گم نکنی .

من دیگر در فکر کریم نبودم . چون می دانستم اورا از کافه ساحل پیکر است به زندان میبرند . در واقع زندگی او در کافه ساحل به آخر رسیده بود . همه حواسم پیش یوسف بود . می خواستم خانه او را یاد بگیرم .

یوسف اتومبیل را با سرعت میراند . سفارش من به راننده تاکسی این بود که آن اتومبیل را گم نکند .

ساعت نزدیک به یازده شب بود که من اتومبیل یوسف را در خیابانهای تهران تهیب میکردم . جریان زد و خورد داخل کافه ساحل یوسف را گیج کرده بود و او اصلاحات پشت سر خود توجه نداشت . و اگر هم می داشت چیزی نمی فهمید .

راننده تاکسی گفت :

- بپخشید آقا که فضولی میکنم . چرا آن اتومبیل را تعقیب می کنید .

گفتم :

- فعلاً چیزی نیرس . حواست به جلو باشد ،
- ناراحت شدی ؟

- میتوانی چیزی نیرس .

راننده دیگر حرفی نزد . چند دقیقه بعد یوسف داخل خیابان فیشر آباد شد . حدس زدم که خانه او وجا بر باشد در همین خیابان باشد . به انتهای خیابان فیشر آباد که رسید مقابل یک ساختمان نگهداشت . به راننده تاکسی گفتم ،

- همین جانگهدار ...

نگاهم را به اتومبیل یوسف دوخته بودم ... او از اتومبیل

بیرون پرید . در اتومبیل را فل کرد . و باشتا بداخل ساختمان رفت ... من کوایه تاکسی را دادم و به راننده گفتم :

— وقتی من پیاده شدم توفوراً از اینجا برو ..

در تاکسی را باز کردم و پائین آمدم داخل پیاده رو شدم . و از کنار دیوار و با احتیاط به آن ساختمانی که یوسف بداخل آن رفته بود برآمده افتادم . نزدیک ساختمان که رسیدم چند لحظه ایستادم .

تاکسی برآمده افتاد و از آنجا دور شد . من جلو رفتم . . . بدر ساختمان رسیدم ، بالارانگاه کردم . بنظر میرسید که ساختمان باید چهار طبقه باشد . از جلو در ردم کسی راندیدم . چون فکر میکردم ممکن است یوسف توی راه را جلو در ایستاده باشد ... به پنجره های ساختمان نگاه کردم . فقط پنجه طبقه دوم و چهارم روشن بود .

برگشتم و از کنار در خود را بداخل ساختمان انداختم و از پله ها بالا رفتم . به طبقه دوم رسیدم . گوشم را بدر چسباندم . صدای گریه پچه ای بگوشم خورد . با خودم گفتم : خانه یوسف باید در طبقه چهارم باشد .

با احتیاط بالا رفتم ... به طبقه چهارم که رسیدم گوشم را بدر آپارتمان گذاشتم . صدای آشنای ذنی راشنیدم که از کسی میرسید :

— « جرا ، اورا نیاوردی »

صدای یوسف بگوشم خورد که گفت :

— وضع ناجور شد . اسفند که خاطر یکی از زنهای کافه بایک نفر دست به یقه شد ..

— جابر را چه کار کردی ؟

— من فقط توانستم خود را نجات بدهم .

— احمق ، اگر جابر را بگیرند کار توهمند خراب میشود .

— اگر جابر زدنگی کرده باشد حتماً تا بحال خودش را نجات داده ..

زن که کسی جزو نا مستخدم خانه روزیتا نبود پرسید :

— اسفند را چه کار کردی ؟

یوسف گفت :

— من چه می دانم ؟ او با کریم بایک عدمای مشغول زدو خورد

بودند .

سونا پر سید:

— حالاچه کار میخواهی بکنی؟
یوسف گفت:

— هیچ . همینجا میمانم تا ببینم وضع از چه قرار است ..
— تو باید بزرگردی و هر طورهست سرو گوشی آب بدهی ...
— گمانم عقل از سرت پریده . من که نمیتوانم خودم را برای
جا بر بدرد سربیندازم .

— گوش کن یوسف ، جابر رفیق توست ..

— می دام ، ولی فکر مرادم بکن .

چند لحظه بین آنها سکوت برقرار شد . سونا گفت:

— من دیگر باید بزرگرم .

یوسف گفت:

— من ترا امیر سانم .

— نه خودم میروم .

— این وقت شب نمیگذارم تنها بروی .

مکر دیوانه شده ئی

— اشکالی نداره .

— خوب را بیفت . تا چند دقیقه دیگر . برنامه روزی تادر کاباره
تمام میشود .

— صبر کن ببینم از جابر خبری میشود یا نه؟

— بعد به من تلفن کن .

در همان موقع صدای پایی کسی که باشتات از پله ها بالا می آمد
سکوت و آرامش آنجارا بر هم زد . من با سرعت از پله ها بالا رفتم . و
پشت در پشت بام مخفی شدم ... حدس زدم که صدای پا باید از جابر
باشد .. چون برای سرگردانی پیغام داده بودم که به جابر و یوسف
کاری نداشته باشد . صدای پا به پشت در آپارتمان یوسف رسید . .
چنین صریح بود . کسی که در را باز کرد یوسف بود . چون وقتی چشمش
به جابر افتاد گفت :

— سونا ، بیا ، اینهم جابر که دلت شور میزد ..

بعد پرسید :

— خوب توجه‌طوری فرار کردی .

جابر گفت :

— وضع کافه حسابی بهم ریخت.

بعد بداخل آپارتمان رفت. درسته شد. من آهسته پائین آمدم. گوشم را بدر گذاشتم. صدای حرف آنها را می‌شنیدم ولی از حرفاشان چیزی نمی‌فهمیدم. مانند من دیگر در آنجا نتیجه‌ای نداشت. به راز دیگری بی‌برده بودم که برای من خیلی مهم بود ..

از پله‌ها پائین آدم، بین راه قضیه ارتباط سونارا با یوسف و جابر اینطور تجزیه و تحلیل کردم که روزیتا از این جریان خبر ندارد و یوسف بازرنگی خاصی که دارد می‌خواهد دوسره بار کند .

با اینکه میتوانستم یکسر به خانه روزیتا بروم، اینکار را نکرم. نمیخواستم وقتی که سونا، بر می‌گردد؛ مراجلوی در خانه ببیند. چون آنوقت مجبور می‌شدم ازاو بیرسم که آن موقع شب در خارج از خانه چه کار می‌کرده است!

هنوز وقتی نرسیده بود که او را در دریف آنها دیگر قرار بدهم . با ید بحال خودش می‌گذاشتم که بیغم چه کار می‌خواهد بکند این را هم میدانستم که سونا کمترین خطری برای من ندارد. کاملاً روشش بود که او عاملی است برای یوسف وجودش چندان منشاء اثربنیست. درواقع سونا از طرف یوسف مأموریت داشت که ببیند در خانه روزیتا چه اتفاقاتی می‌افتد. یا مثلاً روزیتا و کوشکی راجع به چه چیزی صحبت می‌کنند . هدف یوسف، این بود که بدون راهنمایی و کمک روزینا، شخصاً و بوسیله سونا از محل بقیه شمشهای طلا باخبر شود .

نتیجه‌ای که من از تجزیه و تحلیل ماجراهای اخیر و تطبیق آن با حادث گذشته گرفتم این بود که یوسف درمود شمشهای طلا جز خودش، هیچکس را به حساب نمی‌آورد . حتی جابر ، دوست و فادرش را هم کنار گذاشته بود. میخواست در این معامله خطرناک فقط خودش به ثروت برسد.

بنظر میرسید که او برای فریب دادن روزیتا و جابر نقشه‌ای کشیده باشد . چه کار میخواست بکند؟ جواب این سؤال راحادث

بعدی میداد.

بنظر من یوسف در داخل باند خودش با بد کسی طرف بود. در مقابل اوروزیتا قرار داشت. زنی زیر گل بود و از نقشی که بازی میکرد معلوم بود که حساب هر دو طرف را پیش خودش نگهداشته است. او در عین حال که دست یوسف را خوانده بود سعی میکرد او را از دست ندهد. چون حساب کرده بود تنها کسی که میتواند شمشهای طلا را به پول نزدیک کند یوسف است. اینها همه حدسه‌های بود که من پیش خودم میزدم انتظار نداشت که همه‌این حدسه‌ها و پیش‌بینی‌ها درست از آب در آید ولی تقریباً اطمینان داشتم که بیشتر آنها تغییر ناپذیر است.

مسافتی که از آپارتمان یوسف دور شدم خودم را به اولین تلفن عمومی رساندم. از آنجا به سرگرد سین، در اداره خودمان تلفن کردم. میخواستم راجع به کریم، خبر بگیرم. خودسر گردگوشی را برداشت.

— موفق شدی. ۱

— آزه، مشغول انگشت نگاری ازاوهستند.

— وضعش چطور است؟

— چندان تعریفی ندارد.

— چه وقت ازاو بازجوئی میکنی؟

— همین امشب، سعی میکنم ازاو اعتراف بگیرم البته اگر نتیجه انگشت نگاری مثبت باشد.

— ہنوڑ چیزی نفهمیده؟

— خودش را کاملاً باخته. ببینم تو از کجا داری تلفن میکنی. ۱

— بعد هم دیگر رامی بینیم. فعلای خدا حافظ.

گوشی را گذاشت و از آن اتفاق تلفن بیرون آمد و با تاکسی خودم را به کاباره گل سرخ رساندم. اتومبیل روزیتا، جلو در کاباره نظرم را جلب کرد. سراغ اورا گرفتم، معلوم شد در دفتر مدیر کاباره است. به آنجا رفتم. همینکه روزیتا، مرادیده از مدیر کاباره خدا حافظی کرد و بیرون آمد.

— خوش گذشت!

— بدنبود ولی آخر بدی داشت !
همانطور که میرفت سرش را به جاذب من گرداندو با تعجب گفت:
— بازچه دسته گلی به آب داده اید، کریم کجا است.
گفتم :

— دسته گل که چه عرض کنم. ماجرا مفصل است، توی اتومبیل
برایت میگوییم :
از کاباره بیرون آمدیم . من پشت فرمان نشستم. او بغل دستم
جا گرفت . اتومبیل را روشن کردم و برآهانداختم.
روزیتا سیگاری آتش زد و گفت:
— خوب، تعریف کن ببینم ماجرا چیست؟
گفتم :

— توی کافه دعوا شد. من فرار کردم، ولی از کریم خبری ندارم.
— سرچی دعوا کردید؟ حتماً سر یک زن .. از همان زن های کافه
— آره، درست فهمیدی.
— آدم های احمقی هستید .
نگاهش کردم و گفتم :

— اول آنها شروع کردند والا من و کریم کاری به کار کسی
نداشتم. کریم از یک زن جوانی که سرمیز ما نشسته بود خوش آمده
بود تازه مشروبهای را خورده بودیم که یک آدم گردن کلفت سینه پنهان
سرمیز ما آمدو دست آن زن را گرفت که به سرمیز خودشان ببرد. من
به حساب خودم خواستم نگذارم . از جایم بلند شدم ولی طرف، بایک
هشت مرد بروی صندلی انداخت من هم معطلش نکردم یک سیلی محکم
زیر گوشش ندم. دعوا از همینجا شروع شد .

روزیتا با عصبانیت یک محکمی به سیگار زد و بالحن خاصی
تکرار کرد: « دعوا از همینجا شروع شد! »
کمی مکث کرد و بعد گفت :

— آنهم سر یک زن بد کار، خوب، توجرا کریم را تنها گذاشتی؟
پوزخندی زدم و گفتم :

— خودم را بزمت از در کافه پیرون کشیدم . دو نفر ریخته
بودند سر من و بقصد کشت هر امیز دند . خلاصه اگر صدای سوت پلیس

دیوار سکوت

۲۶۹

بلند نشده بود، نعش من همانجا افتاده بود.

— پس صدای سوت پلیس باعث شد که توبتوانی خودتر از عمر که بیرون بکشی !

— آره، همینکه، همه از ترس بهم ریختند . من از لابلای مشتریها که پول میز نداده در حال فرار بودند زدم بیرون ..

— چه آدم زرنگی هستی .

— داری مسخره میکنی ؟

— مسخره ا نه، پس ... دارم جدی میگویم . همانشب اول ترا شناختم که چه آدم زرنگی هستی .

گفتم :

— من از ترس پلیس نمیدانستم که از کدام طرف باید فرار کنم . آن وقت تو اسم این راز رنگی میگذاری ؟

بالبختند خفیف و منی داری گفت :

— آره ، تو زرنگی حتی کریم که توی این کار هرگز شده زرنگیها تراندارد . توییک چیز دیگری هستی .

خنده ای کردم و گفتم :

— داری تعارف میکنی .

گفت :

— تعارف نمیکنم . توی این فکر هستم که جواب کوشکی را چه میدهی .

گفتم :

— کار پیشتر شده .

ته سیگارش را از پنجه هماشین بیرون انداخت و گفت :

— مگر آن زن کی بود؟ یک زان بد کاره . خوب میخواستی دندان روی چکر بگذاری . مگر طوری میشد؛ حالا خودت باید جواب کوشکی را بدهی . اورا که میشناسی و میدانی که چه آدم یک دندنه است تا توی کار را در نیاورد ول کن نیست .

— این ماجری ته توئی ندارد که او بخواهد در بیاورد .

— با او چه میگوئی ؟

— همین حرفهایی که به توزدم، با او هم تحويل میدهم .

— ولی ممکن است او طور دیگر فکر کند.

— مثلاً جطوري؟

— والله جی بگویم. خودم هم نمیدانم.

گفتم :

— خودم میدانم اگر او قضیه را خیلی سخت گرفت چه کار باید بکنم. با اینکه رانده تو هستم برایم مهم نیست. ول میکنم هیروم او که چیزی دست من نسیردهام

گفت :

— تو میدانی برای کی داری کار میکنی؟

گفتم :

— ای تا اندازه‌ای فهمیده‌ام.

روزیتا، درجای خود کمی جا بجاشد و گفت:

— تویکی از افراد باندما هستی. کوشکی معاون باند است. من هم با او کار میکنم. کار ما فاچاق طلا و مواد مخدره است لابد تعجب میکنی از اینکه خیلی بی پرده دارم همه چیز را برایت می‌گویم. لبخندی زدم و گفتم:

— هنوز که چیزی نگفته‌ای!

— لازم نیست هر چه که میدانم بتوب‌گویم.

— خوب، پس چی میخواهی بگوئی.

گفت :

— میخواهم بگویم که ما فاچاق‌جی‌ها قوانین مخصوصی داریم. هیچیک از افراد باندرا نه اخراج میکنیم و نه اجازه میدهیم که آنها کارشان را ول کنند. دریک صورت بخدمت آنها خاتمه داده میشود. آنهم موقعی است که رئیس باند فکر کند که از آدمی مثل اسفندیار دیگر کاری ساخته نیست یا نکهداشتن او دیگر بصلاح باند نیست. آنوقت بایک یادو گلو له داغ بخدمتش خاتمه میدهند. خلاصه، کوشکی یا رئیس باند که امشب وارد تهران میشود باین آسانی‌ها نمی‌گذارد که بروی. اختیار تو در دست آنهاست. مواظب باش بیگدار با آب نز فی گلو له سربی خیلی زود بس راغ آدمهائی مثل تو می‌ید.

بابی حوصلگی ساختگی گفتم :

— حالا میگوئی چه کار باید بکنم؟ خودم را که نمیتوانم بدار
بزنم... توی کافه ساحل دعوا شد، پلیس دخالت کرد، من فرار کرد.
از کریم هم خبری ندارم. شاید او هم فرار کرده باشد. غیر از آینه‌ها چیز
دیگری نمیدانم.

— پس هنوز مطمئن نیستی که پلیس اورا گرفته باشد؟

— نه مطمئن نیستم.

روزیتا گفت:

— موقعیت هر باند قاچاق طوریست که افراد آنها نباید در
هر کجا، آن هم برای یک زن ولگرد دعوا راه بیندازند. خلاصه تو
و کریم حماقت کرده اید. من از او تعجب میکنم که چرا نباید جلو
ترا بگیرد.

من طوری قیافه گرفته بودم له او خیال بکند این ماجری
با عث ناراحتی خیال میشده. این را هم میدانستم که کوشکی فقط از
باخت خودش و افراد دیگر باند ناراحت میشود. آن هم در آن موقع
حساس و خطروناک که او قصد فروش شمشهای طلار داشت. بدون شک
ماجرای کریم اورا مضطرب میکرد.

تامیدان بیست و چهار اسفند هر دو سکوت کرده بودیم. وارد.

خیابان امیر آباد که شدیم من سکوت بین خودم و اورا شکستم و گفتم:

— توباید هوای مرآ داشته باشی.

— منظور ترانمی فهمم.

— منظورم قراردادیست که من و توبین خودمان بسته ایم.

— حالا فهمیدم ولی من هنوز از توجزی ندیده ام.

— این دیگر با خودت است. من برای کشتن آن کسی که تومی-
خواهی از بین برود آماده ام. حتی همین الان.

— باشد. یک طوری تماش میکنم.

بین ما باز سکوت شد. تا اینکه به مقصد رسیدیم. روزیتا گفت:

— امشب هم تو باید بهمان اتاق دود زدهات بروی. فکر

میکنم این آخرین شب باشد. ناراحت که نیستی؟
گفتم.

— نه. بنای چه ناراحت باشم. به آن اتاق دودزده عادت کرده ام.

— پس اتو موبیل را بپرخانه.

— کار دیگری نداری؟

— نه کاری ندارم. میتوانی بروی.

درا تو موبیل را باز کرد و پائین رفت. سونا که بصدای بوق اتو موبیل بیرون آمد بود جلو در ایستاده بود... وقتی که روزیتا بداخل خانه رفت. سونا در آهنی را باز کرد. من اتو موبیل را توی حیاط بردم و بعد پیاده شدم. سونا بالحن معنی داری گفت:

— خوش گذشت آقا؟

گفتم.

— بدنبود. طفلک کریم سنگ تمام گذاشت.

— مثل اینکه بتroxوش گذشته.

— آره، خیلی زیاد. هیدانی، من تا بحال به این جور جاهـا نرفته بودم...

مکت کردم و همیل اینکه صدای شنیده باشم گفتم:

— خانم صدایت میکند.

سونا براه افتاده بود. بازویش را گرفتم و گفتم:

— کجا، نمیخواهی ببوسنم.

بتنده گفت:

— نه. لازم نیست.

من سرم را جلو بردم که صورتش را ببسم. او سرش را عقب کشید و گفت:

— لوس نشو.

با اوقات تلغی گفتم:

— خیلی خوب، باشد. خیال‌هی کنی نو برش را آوردۀ ای خدا حافظ. بازویش را رها کردم و بطرف در حیاط رفتم. دم در که رسیدم در را باز کردم و ایستادم. سر به عقب گرداندم. ازاین کار منظور خاصی داشتم. سونا ایستاده بود و نگاهش به من بود. همینکه من بر گشتم او به حالت قهر رو بر گرداند من خیلی سریع در حیاط را بستم و با سرعت خودم را به پشت بوته گل سرخ بزرگی که نزدیک در بود رساندم و همانجا مخفی شدم. چراغ حیاط روش نبود و سونا نمیتوانست من را ببیند.

نگاهش بدرحیاط دوخته شده بود. چند لحظه بعد رفت که ببیندروزیتا چه کارش دارد ... ولی روزیتا اورا صدا نکرده بود و من عمداً اینطور گفتم که بتوانم خودم رادر همانجا مخفی کنم . باستن دروانمود کردم که از خانه خارج شدم .. منظور من از ماندن در آنجا این بود که میخواستم بدانم بعد از اینکه من از آنجا میروم چه کسی از اتومبیل استفاده میکنندروزیتا یا کوشکی؟

همینکه مطیع شدم سونا داخل ساختمان شده از پشت بوته گل بیرون آمدم و دولا دولا خودم را به اتومبیل رساندم . درعقب را که قبلا بازگذاشته بودم باز کردم و بالارفتم و در را جلو کشیدم . درست بسته نشده . با این نقشه‌ای که کشیدم خیلی راحت میتوانستم این راز را کشف کنم .

هوای داخل اتومبیل گرم و خفه کنند بود . کلافه شده بودم . ولی چازه‌ئی نبود . باید صبر می کردم ... حواسم شش دانگ پیش روزیتا و سونا بود . از کوشکی خبری نبود . حدس زدم که ممکن است او پس از رساندن روئیس باند دریکی از هتل‌ها یکسره بسرا غ روزیتا بیاید . شاید هم روئیس باند را به آنجامی آورد .. بهر حال مخفی شدن من در آنجا بی نتیجه نبود .

از شیشه عقب به ساختمان نگاه می کردم . روزیتا با پیراهن خواب وسط آن تاق ایستاده بود . سوناتوی آن تاق نبود فکر کردم ممکن است او توی آشیز خانه باشد . تمام حرکات روزیتا را می‌دیدم . او پس از اینکه موها پیش راشانه کرد بسرا غ تلفن رفت . با کسی که بنظرم یوسف باشد تلفنی صحبت کرد . گوشی را گذاشت کمی آب خورد . بعد چرا غ را خاموش کرد که بخوابد ...

دو سه دقیقه بعد صدای پای سونا را از حیاط شنیدم . خودم را پائین کشیدم . او از کنار اتومبیل گذشت و به آن تاقش رفت . او هم چرا غ آن تاقش را خاموش کرد ..

خانه در سکوت فرورفت . هوای گرم و خفه کننده داخل اتومبیل ناراحت مکررده بود . بدنه از عرق خیس شده بود . تصمیم داشتم اگر تا قبل از سپیده صبح خبری نشد از دیوار حیاط خودم را به کوچه برسانم .

به ساعتم نگاه کردم . در حدود دیگ و نیم بعد از نیمه شب بود ... صبر کردم ... دو ... دو نیم بعد ارنیمه شب شد با خودم گفتم : « مثل اینکه امشب خبری نمی‌شود . »

در همان موقع ناگهان سونا را دیدم که از اتفاقش بیرون آمد . فکر کردم می‌خواهد بدستشویی برود . جلو در اتفاقش چند لحظه‌ای ایستاد . به اطراف نگاه کرد . بعد پاورچین پاورچین بطرف در حیاط رفت . پشت در که رسید سر به عقب گرداند . نگاهی به ساختمان انداخت ... صدای بازشدن در حیاط که معلوم بود قفل نشده است خیلی ضعیف بگوشم خورد .

لازم نبود که فکر کنم سونا ، برای چه کسی در حیاط را باز کرده است . همه چیز برایم روشن بود . او بدستور یوسف و با قرار قبلی در حیاطرا باز کرده بود .

نقشه یوسف برایم مثل روز روشن بود . او بس راغ روزیتا می‌آمد که با تهدید محل شمشهای طلا را ازاوبگیرد . از نظر من نقشه حسابشده‌ئی نبود ناراحتی من از این جهت بود که فکرمی - کردم ممکن است . در این آرتیست بازی ، روزیتا ، کشته شود .

با اینکه روزیتا زن زرنگ و کار کشته‌ئی بود در آن موقع شب که بخواب رفته بود مسلماً غافلگیر می‌شد و ممکن بود یوسف کلک اورا بکند . در وضع بدیافتاده بودم . همان موقع می‌توانستم از اتومبیل پائین بروم و در حیاط را بیندم ولی سونا ، حواسش بدر بود .

نگاهم را بدر دوخته بودم . چزیک چاقو اسلحه دیگری با خودم نداشم . لحظه‌های حساس و خطرناکی بود . هر لحظه انتظار داشتم که کسی وارد خانه شود . بازشدن در را نمی‌توانستم ببینم . طولی نکشید که شبح مردی را دیدم که از کنار دیوار خودش را جلومی‌کشد . با چشم تعقیب شکردم ، معلوم نبود او یوسف است یا جابر ، دم در اتفاق سونا که رسید . خودش را بداخل اناق انداخت .

من در اتومبیل را باز کردم : خودم را بیرون کشیدم . پشت اتومبیل مخفی شدم ، بعد کفشهایم را در آوردم . و از روی چمن کنار حوض گذشتم . پای دیوار که رسیدم راهم را بطرف ساختمان کج

کردم ، در عین حال که جلو میرفتم . حواسم پیش سونا و آن شبیح بود . آنها هنوز بیرون نیامده بودند .

من گوشه ایوان که پنجره اتاق خواب روزیتا هم به آنجا باز میشد مخفی شدم . چراغ قرمزرانگ اتاق خواب روشن بود . از مقابل اولین پنجره گذشتم . بعد روی پنجه پا نشستم . سرمه را خم کردم و از زیر پنجره اتاق خواب خودم را به آن طرف کشیدم ، این از نظر احتیاط بود . چون ممکن بود روزیتا بیدار باشد .

جلو در راه را ایستادم . نگاهم را به اتاق سونا دوخته بودم همینکه شبیح آنمرد از اتاق بیرون آمد . من توی را هرورفتم . آنجا تاریک بود . ولی من بوضع سرسا کاملاً آشنا بودم ، برای اینکه پایم به چیزی نخورد و صدائی بلند نشود . با احتیاط قدم بر میداشتم . خودم را بگوش سرسرا کشیدم ، و پشت یک صندلی راحتی مخفی شدم . حس کردم که شبیح ، وارد راه را شده است . نور ضعیفی که معلوم بود از چراغ قوهایست به چشم خورد . نور چراغ قوهای بر کفس سرا افتاد . هنوز نمیتوانستم صورت آنمرد را درست ببینم . بنظر میرسید که ممکن است صورتش را در زیر نقاب پنهان کرده باشد . فکر من بیشتر متوجه یوسف بود . چون برای این جور کارها او استعداد زیادی داشت .

از سونا خبری نبود . حدس زدم که او باید در اتفاقش باشد . آن مرد وسط سرسرا ایستاد . بعد به اتاق خواب نزدیک شد . با خودم گفت «باید منتظر یک ماجراجای تند و وحشتناکی باشم » او در اتاق خواب را باز کرد . در همان موقع صدای خشن خش چیزی سکوت آنجا را بهم زد . آن مرد با سرعت خود را کنار کشید . معلوم بود که این صدای خشن خش اورا مضطرب کرده . او نور چراغ قوهای را با احتیاط به حزن کت درآورد . از کنار صندلی راحتی اورا می پائیدم . گر به خاکستری رنگ کوچکی در نور چراغ قوهای ظاهر شد ... احساس کردم که آن مرد نفسی براحت کشیده است ..

فکر میکردم گر به با دیدن آن غریبه سرو صدائی راهی - اندازد . ولی صدائی نکرد . آن مرد با نوک پا گر به را بطرف راه را

برد . بعد برگشت جلو در اتاق خواب ایستاد . چراغ قوهای را خاموش کرد در تاریکی حس کردم که او دارد خودش را داخل اتاق خواب میکند .

من از پشت صندلی راحتی بلند شدم . وضع بدی داشتم . در واقع جان خودم هم به خطر افتاده بود . یک اشتباه از طرف من توجه آنمرد را جلب میکرد و بی معطلي چند گلوه داغ در بدنم جا میداد . پاورچین پاورچین جلو رفتم . حواسم همه به اتاق خواب بروزیتا بود و هم به توی حیاط . چون ممکن بود سونا با قرار قبلی داخل ساختمان شود .

در اتاق خواب را با توك انکشت به عقب بردم . به اندازه‌ای که بتوانم در زیر نور قرمز رنگ چراغ آنمرد روزیتا را به بروی تختخوا بش بخواب رفته بود ببینم . هوای خنک داخل اتاق بصورت می‌خورد . آرامش آفجا را صدای کولو بهم میزد . نفس را در سینه‌ام حبس کرده بودم . دستم را به جیب شلوار بردم . چاقورا بیرون آوردم ولی چاقو بدرد نمیخورد . آنمرد مسلح بود .

خیلی سعی کردم اورا بشناسم ولی موفق نمیشدم . او پیشتر بطرف من بود . کتوشلوار تیوه رنگی پوشیده بود و کلاه شاپوسیاهی هم بسر گذاشته بود او وسط اتاق ایستاده بود . هفت تیر در دست داشت و نگاهش را بروزیتا دوخته بود . آهسته جلورفت و لوله هفت تیر را روی پیشانی روزیتا گذاشت . ناگهان روزیتا را دیدم که هر اسان از خواب پرید . آنمرد اورا در همان وضع نگهداشت . صدای خفه و مضطرب روزیتا را شنیدم که پرسید :

— تو کی هستی ؟ از من چه میخواهی ؟

فهمیدم که آن مرد یا غریبه‌ایست که حتی روزیتا هم او را نمیشناسد یا اگر یوسف یا جابر است نقاب به چهره‌اش زده و برای تغییر صدایش از یک نوع میکروفن مخصوص کوچک استفاده کرده است .

صدای درشت و خفه آنمرد را شنیدم که گفت :

— یک گلوه داغ برایت آورده‌ام . اگر میل داری بگو تا آنرا توی معزت خالی بکنم .

روزیتا وحشتزده گفت ،
 - تو .. تو کی هستی ؟ بگوچی میخواهی ؟
 - کوشکی ، طلاما را کجا منعفی کرده ؟
 - نمیدانم ، باور کن .
 - آمدی نسازی . کمان میخواهی جنازه ات را همین جاروی
 تخت پیدا کنند .
 - نه ، باور کن . نمیدانم ، کوشکی طلاما را کجا منعفی
 کرده .
 - چهشب خوبی . کلفت خوابیده و من خیلی راحت میتوانم
 ترا با آن دنیا بفرستم .
 بعد مرد دست مسلح را ہائین آورد . هفت تیر شردا توی
 جیب کتش گذاشت و ناگهان گلوی روزیتا را با ہنجمهایش فتارداد
 روزیتا پاها یش را بروی تخت میکوبید و تقلامی کرد . آن مرد
 در حالی که گلوی او را فشار میداد پشت سر هم میپرسید ، طلاما
 کجاست ؟ .

نقشم من این بود ، که وقتی آن مرد از اتاق خواب روزیتا بیرون
 میآید ، همانجا خافل گیرش کنم . ولی دست و ہازدن نامنظم و سریع
 روزیتا بروی تخت خواب نقشه مرا بهم زد . حس کردم که دیگر موضوع
 تهدیدر کار نیست بلکه آن مرد قصددار داو را بکشد . وضع روزیتا
 به مرحله ای رسیده بود که اگر دیر دست بکار میشدم ، از او فقط یک
 جد باقی میماند . اسلحه با خودم نداشتم و نمیتوانستم ناگهان وارد
 اطاق شوم . چون ممکن بود او متوجه ورود من شود . احتیاط را از
 دست ندادم . در اتاق را باز کردم و بداخل رفتم و با یک غیز خودم
 را بروی آن مرد انداختم . یک دستم را بزیر چانه اش بردم و سرش
 را به عقب کشیدم . کاری نمیتوانست بکند مگر آنکه گلوی روزیتا
 را ول کند و بامن دست به یقه شود . همینکه این کار را کرد و آمد
 خودش را از چنگال من نجات بدهد ، اورا با یک حرکت سریع و تند
 به ہائین انداختم ... بروی ہاشنه ہا و یک برجی عقب عقب دفت و محکم
 بدر اطاق خورد و همانجا پای درافتاد . برای اینکه منا خجه نشود
 به چهره اش نقاب زده بود .

نمیخواستم باو این فرصت را بدهم که از اسلحه‌اش استفاده بکند. مجدداً حمله کردم، مرد درهمان حال که پای درافتاده بود غلتی زد بحساب خودجاخالی کرد. من با کف دست پائین آمدم و قبل از آنکه او بتواند بلندشود مردا غافل‌گیر کند، همانطور که افتاده بودم خودم را بروی سینه جلو کشیدم و یک پای او را گرفتم. این درست موقعی بود که او میخواست بلند شود. با سینه بر کف اتاق افتاد با پای دیگرش چندیگد بصورت من زد... وضع طوری بود که نه می‌توانستم از زیر لکدهای بی‌دری او خودم را کنار بکشم و نه می‌توانستم پای دیگرش را هم بگیرم. همه کوشش این بود که او دست به اسلحه نبرد چون اگر این فرصت را پیدا میکرد که هفت تیرش را بیرون بکشد بدون شک یک گلوله تویی مفز من خالی میکرد.

او همه قدرتش را بکار میبرد که درهمان وضع بتواند خودش را به پشت برگرداند. ولی من با پیچاندن پایش در جهت مخالف گردش او نمی‌گذاشتم وضع بهتری پیدا کند. چون اگر او به پشت بر میگشت، خیلی راحت میتوانست هفت تیرش را بیرون بکشد.

در زیر لکدهای او خودم را جلو کشیدم. همینکه تسلط بیشتری بر او پیدا کردم، پایش را به عقب فشاردادم. با همه سر سختی و مقاومتی که در ا وجود داشت، نالهاش که سعی می‌کرد در گلو خفه کند بلند شد. با خودم گفتم، «با این زودیها ازیا در نمی‌آید».

صدای روزیتا را شنیدم که گفت،

— اسفندک، سعی کن نقا بش را برداری ...
بر پشت آن مرد نشستم. دست‌انداختم که نقا بش را بردارم.
محج دستم را گرفت و ناگهان فشار دندانها پایش را بروی انگشتان دستم حس کردم. بادست دیگرم مشت محکمی به پشت سر می‌زدم.
او برای چند لحظه گیج شد. دستم را ول کرد... همه قدرت و نیروی خود را بکار میبرد که مرآ به عقب بزند. نمیخواست شناخته شود. سعی او این بود که مرآ به کف اتاق بغلتاند. من یقه کتش را گرفتم و صورت او را چندبار به کف اتاق کوبیدم ولی او همچنان مقاومت می‌کرد و از پا در نمی‌آمد ...

دومرتبه دست‌انداختم تا نقاب اورا بردارم ، حتی موفق شدم آن را کمی پائین بکشم . این بار با هردو دستش مج دستم را گرفت و پیچاند و خودش را حرکت داد ... ضربه‌های مشت من برس او بی - فایده بود .. آخر الامر مرا برگف اماق غلتاند . در همان حال فکر کردم اودست به هفت تیرش می‌برد و کار مرآتمام می‌کند . با مرگ چندان فاصله‌ای نداشت . خیلی سریع به خودم جنبیدم که خودم را بروی او بیندازم .. ولی ناگهان وضع طور دیگری شد .. آن مردیک خیز بطرف در اطاق برداشت . طوری خودش را بیرون انداخت که تنهاش محکم بدر اتفاق خورد .. بلند شدم و بدنبالش دویدم ... او با سرعت در حال فرار بود .. تا او سطح کوچه تعقیبیش کردم .. وقتی که او خودش را بداخل اتومبیلی که سرکوچه ایستاده بود انداخت . من همانجا ایستادم . اتومبیل با سرعت از آنجادورشد .

با اینکه میدانستم سونا بیدار است بسراflash نرفتم . چون هنوز نوبت به او نرسیده بود . باید او را بحال خودش می‌گذاشم . این راهم می‌دانستم که وضع من و روزیتا از حالا ببعد یعنی بعد از این ماجری شکل دیگری پیدا خواهد کرد .

برگشتم پیش روزیتا ، اوروی تخت خواب افتاده بود . چراغ اتفاق را روشن کردم . رنگ چهره او هنوز کمی تیره بود . دستش را به گلویش گرفته بود . نگاهش را بهمن دوخت و با صدای خفه‌ای پرسید :

— فرار کرد ؟

کنار تخت خوابش ایستادم و گفتم :

— آره ، با اتومبیل ... توحالت خوبست ؟

نفس تندي کشید و گفت :

— کم کم خوب می‌شوم .. بیخود تعقیبیش کردی ...

— می‌خواستم بشناسم ..

— ممکن بود ترا بکشد ا

— مگر تو اسلحه با خودت نداری ؟

— چرا ، دارم . ولی ...

حرفش را ناتمام گذاشت . دست بزرگ بالشتن برد . هفت تیر

کوچکی را بیرون آورد و گفت :

— فشنک‌هایش را خالی کرده‌اند ... والاهمان موقع که تواود را بدر اتاق کوبیدی ، با یک گلوله کلکش رامی‌کنند ... هفت‌تیر را گرفتم و نگاه کردم و گفتم :

— فکر می‌کنی کی اینکار را کرده باشد ؟

— نمیدانم . حتماً کسی وارد اتاق خوابشده ...

— کی ؟ سونا ؟ ..

— نه ، باو اطمینان دارم.

— لابد کوشکی اینکار را کرده ؟

— دلیلی ندارد که او فشنک‌های هفت‌تیرم را خالی کرده باشد . گفتم :

— سونا یا کوشکی . بالآخره کار یکی از این دونفر است ... همانطور که نگاهش بهمن بود گفت :

— کار یک غریبه است ا

— مثلای کی ؟

— راستش گیج شده‌ام ...

— بعد با هم صحبت می‌کنیم . توفعلاً باید استراحت بکنی ...

— سونا هنوز خواب است ؟

— آره ببینم ، همیشه همانطور خوابش سنگین است .

— روز ، خیلی کار می‌کند . من و توهمن بجای او بودیم بیدار نمی‌شدیم ... تازه سروصدائی نبود که او را بیدار بکنند . گفتم :

— سعی کن حرف نزنی . بگیر بخواب ..

نفسی تازه کرد و گفت :

— زندگیم را به تومدیونم . اگر ... تونبودی، من ده بودم ... دستم را بروی پیشانیش گذاشتم و گفتم :

— از این حرفها هیچ خوش نمی‌باد ...

— مگر تو نرفته بودی ؟

— راستش نه ! همین گوش و گثار مخفی شده بودم . بدکاری کردم ؟

- نه، ولی میل دارم بدانم برای چه خودت را مخفی کرده بودی ...

- اگر موافق باشی صحیح باهم صحبت میکنیم .

- پس دیگر لازم نیست بروی . همینجا باش ...

خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم :

- فکر من نباش و حرف همنزن ...

جراغ اتاق را خاموش کردم واورانهای گذاشتم ... از ساختمان پیرون آمدم و بطرف اتاق سونا رفتم ... با اینکه می‌دانستم بیدار است آهسته داخل اتاق شدم . جلو در خوابیده بود . کنارش در آز کشیدم خودش را به خواب زده بود . دستم را بصورتش کشیدم و بعد گونه‌اش را بوسیدم ... هر آسان از خواب پرید و پیش از آنکه دهانش را باز کند و جیغ بکشد ، دستم را بروی دهانش گذاشتم و گفتم :

- نترس ، من هستم . اسفندک ...

بعد دستم را برداشتم . ترسن دیخت . از همان اول هم معلوم بود که ترس و هراسش ساختگی است ، در تاریکی میدیدم که زل زده ، نگاه می‌کند .

دستش را بصور تم گذاشت و آهسته گفت :

- ثوہستی اسفندک ، اینجا چه کار می‌کنی ؟ . تو که رفته بودی من خودم دیدم !

کف دستش را بوسیدم و گفتم :

- آره ، رفته بودم ، ولی بین راه یادم افتاد ممکن است پلیس مرا بگیرد ..

بهمیان حرفم دوید و گفت :

- پلیس ؟ .. نمی‌فهمم مگر توجه کار کرده‌ای ا گفتم :

- توی کافه ، من و کریم با چند نفر دست به یقه شدیم پلیس می‌خواستها دو تا را بگیرد . من فرار کردم ولی از کریم خبر ندارم . خلاصه وضع بدی پیدا کرده‌ام .

- پس چرا به من نگفتی ؟

- آنطور که تو قیافه گرفتی چطور می‌توانستم راجع به این

موضوع با تو حرف بزنم؟

— از اول هم دلم نمیخواست تو با کریم به کافه بروی ...

— این دیگر گذشته . حالا را باید فکر کرد .

پرسید :

— چطور برگشتی توی خانه ؟ از دیوار بالا آمدی ؟

— نه ، از در آمدم تو .. نزدیکی‌های خانه که رسیدم دیدم .
یک نفر دارد با قفل در در می‌رود . خودم را کنار دیوار کشیدم .
آن مرد در را باز کرد و داخل خانه شد .. من معطل نشدم . خودم
را رساندم . در نیمه باز بود . آمدم تو .. اول سری با طاق توزدم
دیدم خوابی . با خودم گفتم : «حتماً آفای دزد بسراخ جواهرات
خانم رفته . پاورچین پاورچین جلو رفتم ، پشت در اتاق خواب
روزیتا خانم که رسیدم ، پشتمن لرزید .

سونا با اضطراب ساختگی گفت :

— زودباش بگو .. چی دیدی ؟ خانم را کشته بود ؟

دستش را آهسته فشار دادم و گفتم :

— نه ، خانم زنده است . ولی من اگر دیر جنبیده بودم ،
یاروکلک خانم را کنده بود .

— وقتی تو پشت در اتاق رسیدی چی دیدی ؟

— اوداشت گلوی خانم را فشار میداد ..

— خوب ، چه کارش کردی ؟

— هیچ ، با هم گلاویز شدیم .. يالآخره فرار کرد ..

سونا خواست بلند شود و بسراخ روزیتا برود . دستش را

گرفتم و گفتم :

— بگیر بشین ، ناراحتش نکن ، حتماً خوابیده ...

با خودش گفت ، «خاک برس من که خوابیده بودم .»

گفتم :

— مثلًا اگر بیدار بودی چه کار میکردی ؟ ممکن بود یارو ،
با چاقوکلکت را بکند ...

— آره حق با توست ...

— تازه ، تو اگر ریخت و قیافه او را میدیدی زبانت بند

میآمد ...

گفت :

— همین الان که تو داری تعریف میکنی موهای تنم راست
شده میترسم ...

خنده کوتاهی کردم و گفتم،

— دیگر از چی میترسی ؟ من اینجا هستم . نکند از من
میترسی .. بلند شوم بروم ..

— از تو بترسم ؟ ممکن است ...

— ببینم ، مکر تودز حیاط را درست نیسته بودی ؟

— چرا . یکی دو دفعه هم امتحان کردم دیدم درسته است.

— پس یارو چطور در را باز کرده بود ؟

— از خودش بیرس ... دزدها از هر راهی باشد وارد خانه
میشوند . اینکه دیگر فکر کردن ندارد.

— دزدها آدمهای زرنگی هستند . سرنترسی دارند...

— اگر زرفنگ نبودند و میترسیدند که دیگر دزدی
نمیکرند .

سونا با اینکه خدمتکار بود و در کاری که شروع کرده بود
زیاد پختگی نداشت ، تا اینجا خیلی خوب بازی کرد . فقط اضطرابش
ساختگی بود . او میدانست آن مرد کدام یک از این دونفر بودند .
یوسف یا جابر ... من همانجا هم میتوانستم او را به حرف بیاورم .
ولی بقیه نقشه هایم بهم میخورد و مام-وریتم را مشکل میکرد .
ماجرای آتشب فکر تازه ای به من داد که بر اساس آن ، نقشه
دیگری کشیدم که اگر موفق میشدم ، زودتر از آنجه که پیش بینی
کرده بودم مأموریتم تمام میشد . شرط موفقیت نقشه من این بود
که بتوانم طرف را بطرف خودم بکشم . طرف من در نقشه جدید
روزیتا بود . او زندگی خودش را به من مدیون بود و من از این
نقشه می باست شروع میکردم .

— توی چه فکر هستی ؟

— هیچ ، دارم فکر میکنم ، چرا باید آن دزدتر سوازدستم
فرار کند .

سونا گفت :

— حالا که فرار کرده ، داری کر کری میخوانی ؟

پوز خندی زدم و گفتم :

— اگر بد شانسی نیاورده بودم و با چاقوئی که داشتم ،

زخمی اش میکردم ...

سونا خنده معنی داری کرد و گفت :

— آره ، جون خودت . او هم می ایستاد که تو با چاقو زخمی اش

بکنی . حتماً او هم کارد یا چاقوئی با خودش داشته منتهی نتوانسته

بیرون بکشد ...

— گفتم :

— یک چیز دیگر که یاد مرفته بود برایت بگوییم ...

با دستیا چگی پرسید :

— چی او را شناختی ؟

گفتم :

— نه ، نتوانستم بشناسم . بصورتش نقاب زده بود . خیلی

سعی کردم نقاب را از صورتش بردارم ، ولی موفق نشد . زورش

زیاد بود . من حریفش نمیشدم ... توفکر میکنی او کی بوده ؟

گفت :

— دزد ..

— دزد ؟ پس چرا نقاب صورتش زده بود ؟

— لابد از ترس پلیس ...

— پلیس ؟ فکر نمی کنم ...

— خودت بکو ...

— والله ، چی بگوییم ؟ اگر میتوانستم نقاب را از صورتش

بردارم ، خیلی خوب نمیشد ...

— روزیتا خانم او را شناخته بود ؟

— نه ، چطوری میتوانست او را بشناسد ؟ خودمانیم . امشب ،

خانم مرگ را با چشمانتش دید ...

سونا نفسی تازه کرد و گفت :

— خیلی وحشتناک است . من اگر بجای خانم بودم ، از

ترس سکته کرده بودم . فکرش را بکن ، آدم از خواب بیدار شود

دیوار سکوت

۲۶۵

ویک مرد را که نقاب بصورتش زده بالای سرش ببینند ... باور کن اگر تودستت را روی دهانم نگذاشته بودی آنقدر جیغ هی کشیدم که همه همسایهها بیدار شوند .

خنده‌ای کردم و گفتم :

ـ فکرش را کرده بودم .. حالا بیا بپوست ...

ـ نه لازم نیست ، بلند شو برومیخواهم بخوابم ...

ـ کجا بروم از اینجا بهتر ؟ در کنار زنی هستم که دوستش دارم اوهم مرا دوست دارد ...

ـ خجال میکنی ا آدم خوش بینی هستی ...

ـ چنان‌که نباشم . ببینم تو مرا دوست نداری :

بالحنی که معلوم بود میخواهد برای من ناز بکند گفت :

ـ نه ، دوست ندارم . کی این خبر را بتو داده ؟

گفتم :

ـ از دلت بپرس ...

ـ با لوندی خنده‌ید و گفت :

ـ دلم میگوید ، این اسفندک را فراموش کن . دوستیش پایدار نیست ...

سرش را بروی بالش گذاشت . بظاهر مقاومت میکرد و نمیگذاشت لبانش را بپوس . وقتی لبانم را بروی لبانش گذاشت و با هیجان ساختگی بوسیدمش گفت :

ـ دلت غلط کردد ...

ناگهان دستخوش هیجان شد . هر دو دستش را بدور گردانم انداخت . سرم را پائین کشید و دومین بوسه با التهاب و هیجان بیشتری تکرار شد ... کنارش دراز کشیدم . صورتش را بصورتم چسباند و آهسته گفت :

ـ دوست دارم ...

گفتم :

ـ بیچاره کریم حواسم پیش اوست ...

ـ کریم ا من اصلا فکرش را هم نمیکنم . دلم میخواهد پلیس اورا گرفته باشد .

- چرا ؟ یعنی تا این اندازه ازاوبدت می‌آید ؟
- آره . نمیدانم چرا یکدفعه ازاوزده شدم . اصلا دلم نمیخواهد

اسمش را بشنوم ...
- خیلی خوب ، از خودمان حرف هیز فیم ...
- مثلما از زندگی آینده‌مان ؟
اینطور وانمود کردم که معنی این حرف را فهمیده‌ام .

پرسیدم :

- منظورت چیست ؟

مرا بوسید و گفت :

- مگر خیال نداری با من ازدواج کنی ؟ .

گفتم :

- ازدواج ؟ .. گمانم عقل از سرت پریده . چطوری نمیتوانیم ازدواج بکنیم ..
سونا ، سرش را از روی بالش بلند کرد ، بروی صورتم خم شد و گفت :

- چرا نمیتوانیم مگر تو من دوست نداری ؟

- چرا ، خیلی هم دوست دارم . ولی آخر ، من و توجی داریم که ازدواج بکنیم . دو تا آدم بیکار ...

- بیکار ، مگر این کاری که تو داری کار نیست

- عاقبت ندارد !

- ولی ما باید با هم ازدواج کنیم ...

من دیدم که او ول کن نیست . و در عین حال خیلی هم خوب دارد بازی میکند گفتم :

- یک شرط دارد ...

- چه شرطی ؟

- باید صبر کنی که کمی پول جمع کنیم ...

- موافقم !

بعد صورتش را بصورتم فشار داد و گفت :

- خیلی دوست دارم ...

گفتم :

— حالا بگذار یکی دو ساعت بخوابم باورکن خیلی
خسته‌ام ...

— چیزی بصبح نمانده ...

— میدانم ..

— خیلی خوب ، بخواب ...

هر دو ساکت شدیم . من اینطور روانمود کردم که خوابیده‌ام .
با او اطمینان نداشتیم . زن خطرناکی بود و ممکن بود همانجا
کلکم را بکند . حواسم پیش او بود . حتی امکان داشت بسراخ
روزیتا هم برود . این بود که سعی میکردم چشم‌ها یعنی گرم خواب
نشود ... درست یادم نیست چه ساعتی بود که ببهانه آب خوردن بلند
شدم ... سونا خوابیده بود . از اتفاق بیرون آمدم و رفتم توی
سرسرا ، پشت در اتفاق روزیتا روی کاناپه دراز کشیدم ...

در حدود ساعت هشت‌صبح پود . روزیتا صدایم کرد . مشغول
صبحانه خوردن بود . گفت ،
— می‌بینی که حالم خیلی خوبست .

پرسیدم :

— دیگر ناراحت نیستید ؟

— نه ، حالا میتوانی راجع به ماجرای دیشب هر چه میدانی
بکوئی ...

— اینجا جای مناسبی نیست ...

و برای اینکه او را متوجه این موضوع کرده باشم گفتم :

— با من دیگر کاری ندارید ؟ ..

منظورم را فهمید و گفت :

— نه ، میتوانی بروی ، انومبیل را حاضر شکن . یکی دو
جا کاردارم .

از آنجا بیرون آمدم .. خودم را با شستن اتومبیل سرگرم
کردم .. چند دقیقه از ساعت نه گذشته بود که سروکله کوشکی پیدا
شد . از قیافه‌اش پیدا بود که خیلی خوشحال است . حدس زدم که
رئیس باند شب گذشته وارد تهران شده و حالا کوشکی آمده است

که این خبر را به روزیتا بدهد ... تردید داشتم دراینکه روزیتا ماجرای شب گذشته را برای کوشکی تعریف میکند یا نه .. تقریباً اطمینان داشتم که اوراجع به این موضوع حرفی به کوشکی نمیزند چون او زن زرنگ و باهوشی بود و وقتی به او گفتم «اینجا جای مناسبی نیست» احساس کرد که من خیلی چیزها را میدانم . با این حال هر لحظه انتظار داشتم که مرا احضار بکنند .

نزدیک به ساعت ده هردو از ساختمان بیرون آمدند . خیالم راحت شد که روزیتا ، راجع به جریان شب گذشته حرفی به کوشکی نزده والا ممکن نبود کوشکی هرا سؤال پیچ نکند . اگر این وضع پیش میآمد کوشکی به من مظنون میشد . حق هم داشت چون من خودم را درخانه روزیتا مخفی کرده بودم . و دربرا بر سؤال او که «چرا خودت را مخفی کرده بودی؟» نمیتوانستم دلیل قانع کننده ای بیاوردم ...

هردو سوار اتومبیل شدند . من پشت فرمان نشستم . سو نا در آهنی را باز کرد . من اتومبیل را روشن کردم و برآه انداختم و از خانه بیرون آمدیم ...

قبل از اینکه من بپرسم «کجا باید برم» روزیتا گفت :
- میرویم به هتل «مهتاب» .

معلوم بود که آنها در هتل مهتاب چه کار دارند . کوشکی ، می خواست روزیتارا به ملاقات رئیس باند ببرد . خیلی دلم می خواست می توانستم رئیس باند راهم می دیدم . ولی کنچکاوی من در این مورد بضرر من تمام می شد .

مقابل هتل مهتاب ، اتومبیل را نگهداشت . هر دو پیاده شدند و بداخل هتل رفتند . حدس اینکه ممکن است یوسف وجابر یا یکی از آن دو تا تا آنجا من را تعقیب کرده باشند خیلی قوی بود . هر لحظه منتظر زیارتمن بودم از اتومبیل پائین آمدم و گنار پیاده رو ایستادم . از آنها خبری نشد . حدود ساعت پانزده و نیم بود که روزیتا تنها بیرون آمد .

در عقب اتومبیل را برایش باز کردم ولی او ترجیح داد که جلو بنشیند .

چند لحظه بعد ما از آنجا حرکت کردیم ... نگاهم کرد و گفت ،

— اینجا چطوره ؟ مناسب است یا نه ؟
گفتم :

— مناسب‌ترین جا همین‌جاست ۱

— پس شروع کن ...

— به من اطمینان داری یا نه ؟

— برای چه می‌برسی ؟

— می‌خواهم بدانم .

— آره، اگر اطمینان نداشتم ، چریان دیشب را برای کوشکی

تعریف می‌کردم ...

— پس چیزی به اون‌گفتی

گفت :

— لازم نبود به او حرفی بزنم . چون فکر کردم ممکن است اذیت بکند . خودت که میدانی همینقدر که او می‌فهمید تو بدون اطلاع من خودت را توی خانه من مخفی کرده‌ای به تو مظنون‌می‌شد و وضع بدی پیش می‌آمد . آن وقت دیگر من کاری نمی‌توانستم برای تو بکنم . قبول داری یا نه ؟

گفتم :

— حق با توست . این را دیگر نخوانده بودم ...
روزیتا عینکش را از توی کیفیش بیرون آورد و به چشمها یش گذاشت و گفت :

— تعریف کن ...

گفتم :

— باید جای مناسبی پیدا کنیم که بتوانیم چند دقیقه‌ای با هم حرف بزنیم ...

گفت :

— مگر توی اتوبیل چه عیبی دارد . دورخیا با نهادی گردیم و حرفه‌امان را می‌زنیم ...
نیمرخ نگاهش کردم و گفتم :

– فکر مرا نمی‌کنی که حواسم هم باید پیش تو باشد وهم
به اتومبیل ...

– خودت یک جائی را در نظر بگیر ...

– با جاده شمیران موافقی؟

– یعنی کنار جاده بایستیم؟

– آره، خوشت نمی‌آید؟

– نه. حالا برو بالاخره یک کاری می‌کنیم ...
بطرف شمیران حرکت کردیم ... بین راه پرسیدم:
– این رئیس باند که آمده چه جور آدمی است؟
با تعجب پرسید:

– تو از کجا میدانی که آمده؟

– دیشب خودت گفتی، که قرار است رئیس باند وارد
تهران شود،

– دیشب ا آره، هیچ یادم نبود. همین یک ساعت پیش
دیدمش ...

– جه جور آدمی است؟

– منظورت چیست؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

– هیچ، فقط میخواهم بدانم او هم مثل کوشکی اخلاق‌تندی
دارد یا ملایم‌تر است.

کمی مکث کرد و گفت:

– ظاهراً مرد ملایمی است، ولی باید بعدش را دید ...

خوب، حالا جریان دیشب را بگو ...

– لابد میخواهی بدانی چرا من توی خانه تو مخفی شده
بودم؟

– آره حتماً باید بدانم. ضمناً سعی نکن دروغ بگوئی چون
از این بابت نفعی عاید تفمیشود.

– دلیلی ندارد که بخواهم دروغ بگویم. اگر صبر کنی
حقایقی را برایت روشن می‌کنم که از شنیدنش تعجب‌خواهی کرد.

– پس تو خپلی چیزها میدانی!

— والله ، همینطوری و بر حسب اتفاق فهمیدم .

— این حقایق من بوط به چه کسی است ؟
نگاهش کردم و گفتم :

— صبر داشته باش . بگذار برای ایستادن یک جائی را
پیدا کنیم که با خیال راحت بتوانیم حرفهای را بنویم ، اینطوری
فایده ندارد ...
گفت :

— یعنی میگوئی فعلاً چیزی نیرسم ؟

— آره فپرسی بهتر است ...

— خیلی خوب ، باشد ۱

بعد کمی خودش را بروی تشك پائین کشید و سیگاری آتش
زد ... من تصمیم گرفته بودم او را در جریان بگذارم . چون وضع
به من حله‌ای رسیده بود که می‌باشد از وجود روزیتا علیه خودش
و آنهای دیگر استفاده کنم . اگر ماجرای شب گذشته درخانه روزیتا
اتفاق نیافتداده بود . شاید به این فکر نمی‌افتدم و اگر سکوت می‌کرم
او به من مظنون می‌شود . چون برای مخفی شدن خودم درخانه او
می‌باشد دلیل قانع کننده‌ای می‌آوردم . روزیتا زنی نبود که بشود
اورا با یک داستان ساختگی قانع کرد .

اتومبیل را مقابل پارک ساعی ، کنار جوی آب نگهداشت .

بسته سیگار اشتوی کاغذی را از جیبم درآوردم و گفتم :

— اجازه هست سیگار بکشم ...

لبخندی زد و گفت :

— از این مهمترش را اجازه نگرفتی ...

همانطور که به چشمانش نگاه می‌کرم گفت ، آن کارهای مهم
را خودت اجازه دادی والا من جرات اینکه دست ترا هم بگیرم
نداشتم چه رسد به اینکه ...

حرفم را قطع کرد و گفت :

— همینجا تمامش کن . حالا وقت این حرفها نیست . آن
حقایق را بکو .

سیگارم را روشن کردم ، پس از پیک نیک ملايم ، ماجری

را از آن روز صبح شروع کردم که یوسف و جابر به اتاق من در گود اختر کور آمدند. بعد جریان کافه ساحل و حرفهایی را که بین من و کریم و آنها در آنجا رد و بدل شده بود پیش کشیدم. همینطور که تعریف میکردم نگاهم بصورتش بود. میخواستم تأثیر این موضوع را در او ببینم.. چهره‌اش درهم رفت. معلوم بود که برایش تازگی دارد و یوسف بدون اطلاع او به اینکار دست زد و خواسته است کلک بزنند.

گفتم :

- جالب بود، مگرنه؟

آهسته پکی به سیگارش زد و گفت :

- مثل اینکه هنوز تمام نشده!

- آره، بقیه‌اش جالب‌تر است..

- ادامه بده ..

گفتم :

- لابد باور نمیکنی اگر بگویم که سونامستخدمه توبا یوسف ارتباط دارد..

با تعجب نگاهم کرد و گفت :

- داری شوخی میکنی؟

- شوخی!.. حالا وقت شوخی کردن نیست. من دارم آنجه را خودم دیده و شنیده‌ام برایت میگویم ...

- سونا و یوسف را با هم کجا دیده‌ای؟

- توی خانه یوسف!

- تو آنجا چه کار میکردي؟

خاکستر سیگارم را از پنجره اتومبیل بیرون ریختم و

گفتم :

- وقتی که وضع کافه ساحل بهم ریخت و پلیس دخالت کرد، من از ترس اینکه مبادا دستگیرم کنند فرار کردم. بیرون کافه یوسف را دیدم که با مجله پشت فرمان اتومبیل نشست تا فرار بکند من هم معطل نشم، بداخل یک تاکسی پریدم و همین که اتومبیل او برآه افتاد، تعقیبیش کردم. میخواستم خانه جدیدش را پاد بگیرم و

بعد به تو و کوشکی بگویم .

— و بالاخره یاد گرفتی ..

— آره ، وقتی که پشت در آپارتمانش رسیدم ، صدای سونا را از داخل آپارتمان شنیدم .

— نفهمیدی اوجه میگفت؟

— چرا . آنطور که معلوم بود ، سونا هم از جریان خس داشت . مثل اینکه آنها برای کریم و من نقشه‌ای کشیده بودند . از حرفهایی که بین سونا و یوسف رد و بدل می‌شد ، اینطور فهمیدم .

— اصلاً نمی‌توانم باور کنم !

— باید باور کنی ، چون آن مرد ناشناس را سونا ، بداخل خانه توراه داد . خودم دیدم که او درخانه را باز کرد .

روزیتا تعجبش بیشتر شد و گفت :

— پس برای همین بود که خودت را در آنجا مخفی کرده بودی ؟

— آره چون حدس زده بودم که ممکن است آنها بسراغ تو بیایند :

— چه چیز باعث شد که تو این حدس را بزنی ؟

ته سیگارم را بیرون انداختم و گفتم :

— وقتی آنها نتوانستند کریم را بخوند ، فکر کردم بسراغ تو می‌آیند . اینطور که معلوم است یوسف برای رسیدن به بقیه شمشهای طلا از هیچ کاری روگردان نیست . خودم از پشت در اتاق خواب تو می‌شنیدم که آن مرد محل شمشهای طلا را از تو مییرسید . اگر متزم را بکار نمی‌انداختم و قضیه را حدس نمیزدم ، الان تو یوض اینکه اینجا نشسته باشی جسدت روی یکی از تختهای اداره پزشکی قانونی افتاده بود تا جواز دفن برایت صادر کنند .

درحالیکه روبرو را نگاه میکرد گفت :

— میدانم . آن ناشناس قصد داشت مرا بکشد ، ولی تو

نجاتم دادی . به تو مدیونم : دیشب هم از تو تشکر کردم . اگر کافی نیست بگوچه کار باید بکنم که جای فداکاری ترا بگیرد ؟

گفتم :

— کمی صبر داشته باش ؟ هر کاری راهی دارد ...
— راه این یکی چیست ؟

— تا چند دقیقه دیگر میرسیم ...

رویش را بجانب من گرداند . چند لحظه نگاهم کرد و بعد

گفت :

— با این حرفهایی که میز نی داری مرا به شک و تردید میاندازی تو آدم دیگری هستی ...

پرسیدم :

— مثلا چه جوری ؟

— نمیدانم چی بگویم . ولی آنقدر میدانم که «اسفندک» قبل از شروع این کار ولگرد نبوده ...

— با این یکی هم میرسیم که من چه کاره بوده ام .

— پس ولگرد و بیکار نبودی ؟

— فعلا چیزی نیرس ...

— خیلی خوب . حالا بقیه آن ماجرا را بگو .

گفتم :

— دیگر بقیه ای ندارد . پس از آنکه تو مرا مرخص کردی من در حیاط را باز کردم و بعد بستم . سونا خیال کرد من رفته ام . ولی همان موقع خودم را پشت بوته گل سرخ مخفی کردم و عمداً باو گفتم که تو صدایش میکنی . وقتی او آمد پیش تو ، من خودم را بداخل اتومبیل انداختم . و همانجا مخفی شدم . در حدود دو بعد از نیمه شب بود که دیدم سونا از آتاقش بیرون آمد و ذر حیاط را باز کرد و بعد برگشت به آتاقش . چند دقیقه بعد آن مرد ناشناس که صورتش را با نقاب پوشانده بود داخل خانه شد ... و آن ماجری پیش آمد ..

روزیتا گفت :

— توفکر میکنی سونا ، فشنگهای هفت تیر مرا خالی کرده بود ؟

گفتم :

— اطمینان دارم . او بدستور یوسف این کار را کرده بود .

و باز هم مطمئن هستم که ناشناس کسی جز یوسف نبوده است .
 - ولی من صدای یوسف را میشناسم ...
 - صدای آن مردچطوری بود ؟
 - صدای دو رگه ای داشت .
 - خودم از پشت در میشنیدم .
 - پس آن مرد یوسف نمیتواند باشد ؟
 لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم .
 - ممکن است او از یک نوع ساز «دهنی» که صدار اتفاقی نمی دهد استفاده کرده باشد .

حالت تعجبی بخود گرفت و با تبسم خفیفی گفت :
 - تو این چیزها را از کجا میدانی ؟ اسفندک ولکرد ا گفتم :
 - مگر تو نمیخواهی مرا بشناسی ؟
 - جرا ، چرا ، حتما باید ترا آنطور که هستی بشناسم . ببینم تو پلیس هستی ؟ راستش را بکو ...
 - پلیس ؟!

خنده معنی داری کردم و گفتم .
 - من از پلیس فراری هستم . مگر هر کس این چیزها را بداند پلیس است ؟ یوسف و کوشکی و امثال آنها هم خیلی چیزها میدانند ، ولی قاچاقچی هستند ...
 با بی حوصلگی گفت :

- پس تو کی وجه کاره هستی ؟ چرا آنقدر حاشیه میروی ؟
 خواستم دومین سیگار را روشن کنم . بسته سیگار فرنگی را که توی دستش بود بطرف آورد و گفت :
 - از این بکش .

بسته سیگار ش را گرفتم . سیگاری از آن بیرون آوردم و آتش زدم ... سیگار را از میان دولیم برداشت و گفت :
 - یکی دیگر برای خودت روشن کن ...
 سیگار دیگری آتش زدم و گفتم :
 - فکر می کنم به این سؤال من بتوانی جواب بدھی ...

— تا چه سؤالی باشد؟

— مسلمًا جوابش پیش توست!

از نگاهش فهمیدم که ناخود آگاه حس کرده است که موضوع مهمی در پیش است و من خیلی چیزها می‌دانم. وقتی رسمیه بود که او را ناگهان غافل‌گیر کنم و به این قایم موشك بازی او و یوسف خاتمه بدهم.

برای پیشرفت کار خودم این تنها راه بود که دست روزیتا را برای خودش روکنم تا بتوانم نقشه‌ای را که قبل اکشیده بودم به مرحله تازه‌ای برسانم...
خیلی خونسرد یک پک به میکارم زدم. نگاهم به چشمانتش بود. گفتم:

— قبل ایوسف این موضوع را به تونگفتنه بود؟
روزیتا، ناگهان درجای خود تکان خورد و با دستیاچکی گفت،

— به من؟ هیچ می‌فهمی چی داری می‌کوئی؟
گفتم:

— خوشحالم که زبان همدیگر را خیلی خوب می‌فهمیم...
قیافه‌ای گرفت و گفت:

— مواظب حرف‌زدنت باش استندک! اکریکی دوبار گذاشتم.
که مرا ببوسی، دلیل این نمی‌شود که اینطور گستاخ بشوی...
همانطور خونسرد نگاهش می‌کردم. وقتی که حرفها یعنی تمام شد گفتم:

— بیاده شو با هم برویم. توی این اتومبیل کسی جز من و تونیست. می‌بینی که خیلی راحت می‌توانیم حرفهایمان را بزنیم.
برای من هم زیاد دور برندار. ضمناً این را هم بدان که بوسه‌های تو مرا گستاخ نکرده. من دارم از یک واقعیت حرف میز نم...
روزیتا، قافیه را باخته بود. سعی می‌کرد خود دار باشد و تسلط بر اعماش را حفظ کند. تلاش او بی‌فایده بود. چون آن احساس ناخود آگاه حالت دیگری به خود گرفته بود. حالا دیگر می‌دانست که دستش دارد رو می‌شود...

با عصبا نیت گفت .
 - تو من خواهی بگویی که من هم مثل سونا ، پایوسف ارتبا ط
 دارم و در سرفت شمشهای طلا به او کمک کرده ام ..
 گفتم .

- موضوع گفتن . نیست . اطمینان دارم
 - تو اصلاحه کارهایی که داری با من جزو جمی می کنی ؟
 - من کسی هستم که ترا از مرگ نجات دادم .
 - حالا باید چه کار کنم که تو را از مرگ نجات دادم ؟
 باید به پایه ایت بیفتم ؟
 - من چنین انتظاری ندارم ... بیخود صبا نی نخوا . صبر
 کن ببین جی می خواهم بگوییم .
 - حوصله شنیدن مزخرفات ترا ندارم . زود بخش مرا
 برگردان بشهر ...
 - چهین زودی ناراحت شدم ؟
 - سویغ را بده به من .
 دستش را گرفتم . با خشم . دستش را از توی دستم بیرون
 کشید و گفت :

- من دانستم که ظرفیت آنها محبت را نداری .
 من چونان خولسرد و آرام نفته بودم و آنها بمسیگارم
 هک میزدم . من دانستم وقتی تمام را برایش خرچ دهم تسلیمه شود
 و خودش را هم دد اخبارم می گذارد . ولی او فرمت تمهداد که
 من حرفم را بزنم و وقت سازم بد و بپراه می گفت ... وقتی دیدم راه
 گریزی ندارد ، در انواعیل را باز کرد که پائین بود : من دیدم
 اگر او را سر جایش نشانم دیگر موفق به رام کردنش نخواهد
 و این بازی را دو مرتبه باشدانه سفر شروع کنم این بود که ظاهراً
 خونرسیدیم را کنار گذاشتیم . مع دست او را گرفتم و بطرف خروج
 کشیدم و هک سهی بصورتش ندم و گفتم :

- من نظر این بودی ؟
 سهی من درست مثل یک سطل آب که بروی نوده آنها رینده
 باشند ناگهان اورا خاموش کرد . سر جایش نست و لگا هنر را

به رو برو دوخت . در قیافه اش میدیدم که احساس میکند بازی با یوسف را باخته است . وحالا بازی دیگری را با بازی کن جدیدی مثل من باید شروع کند .

برای حرف زدن و به حرف آوردن او عجله نداشت .
صبر کردم تا حالت کمی جا بباید ، آنوقت موضوع را شروع کنم .
یکی دو دقیقه هر دو در سکوت فرورفتیم . هر کدام به یک چیز فکر میکردیم .

پرسیدم :

- دیگر عصبانی نیستی ؟

جواب نداد . دستش را گرفتم . برخلاف دفعه پیش ، سعی نکرد دستش را از توی دستم بیرون بکشد . دستش را فشاردادم و گفتم :

- گوش کن روزیتا ، من ترا دوست دارم خودت هم این موضوع را فهمیده ای . من هم روزگاری مثل تو و آن گوشکی فاجاچی بودم . در سواحل جنوب ایران کار میکردم . یعنی رئیس باند نبودم ولی کارم سکه داشت . هیچکس حریف هن نمیشد . آتشپارهای بودم . ولی یک دفعه باند ما از بین رفت .

مثل اینکه همین دیشب بود . پلیس ساحلی افراد باندمارا محاصره کرد . رئیس باند زودتر از همه ما خواست فرار بکند . ولی اولین نفری بود که کشته شد . از بین آن عده فقط من و یک نفر دیگر توانستیم خودمان را نجات بدهیم . از آن ماجری دو سال میگذرد . من همه چیز را در آن شب از دست دادم . وقتی خودم را به نقطه امنی رساندم خودم بودم و لباس تنم . دیگر نمیتوانستم کار سا بقمر را شروع کنم . دوران بد بختی من از آن شب شروع شد . به تهران آمدم و اندوخته ام آنقدر بود که بتوانم شکم را سیر کنم و یک اتاق برای خوابیدن داشته باشم . این زندگی ادامه داشت تا آنکه آن شب جلو کاباره هکل سرخ قضیه را بودن کیف تو پیش آمد . آشنا نی با ترا به فال نیک گرفتم و با خودم گفتم ، « زندگیم عوض میشود . »

کمی مکث کردم . دست روزیتا هنوز توی دستم بودو او

همچنان نگاهش را به رو برو دوخته بود . داستان جملی من اثر خودش را پخشیده بود . از چهره‌اش پیدا بود که آرامش قبلی را بدست آورده است ، آهسته گفت :

— چرا ساکت شدی ؟ بقیه‌اش را بگو ...
گفتم :

— وقتی فهمیدم واردیک باندقا چاق شده‌ام ، راستش خوشحال شدم . چون ...

حرفم را قطع کرد و گفت :

— پس چرا داجع به گذشته خودت چیزی به من یا کوشکی نکفته ...

آهسته دستش را فشند و گفتم :

— چه فایده داشت ؟ فکر کردم حرفی نزنم بهتر است . میخواستم کم کم خودم را نشان بدهم . چون حساب کریم و رفقایش را میکردم نمیخواستم آنها من رقیب خودشان بدانند . واما از کجا فهمیدم که توبا یوسف ارتباط داری ؟ .. اگر یادت باشد آنروز که بزای پول گرفتن به بانک رفتی ، من روی سابقه‌ای که در اینکارها داشتم ، ترا تعقیب کردم . و دیدم که بین جابر و یک نفر دیگر که بعداً فهمیدم یوسف است نشسته‌ای و گرم صحبت هستی .. از آنجا فهمیدم که توهمند برای بدست آوردن طلاها با آنها همکاری میکنی و میخواهی حسابی ہولدارشوی . ولی حالا میفهمم که یوسف میخواهد ترا فریب بدهد و از این بابت سهمی بتوند . دلیلش هم اینست که بدون اطلاع تو میخواست با کریم‌کنار بیاید وقتی دید فایده‌ای ندارد ، تهدیدش کرد . ولی ناگهان آن وضع پیش آمد و همه فرار کردند ...

روزیتا آهسته بطرف من پر کشت و گفت :

— اگر این موضوع را میدانستی چرا کریم را به آن کافه بردی ؟

گفتم :

— فقط میخواستم به یوسف و جابر نشان بدهم که از رو برو شدن با آنها وحشتی ندارم . ضمناً اینرا هم بدان که نمی‌گذاشتم

به کریم آسیبی برسد ...

- سرفتاری داری !

- دل و جرأت و نترسیدن شرط اول فاچاقچی شدن است ...

لبخند معنی داری بروی لبانش آورد و گفت :

- آره . شرط خیلی چیزهای دیگر هم هست ..

- منظورش را از این حرف فهمیدم . گفتم :

- این دیگر تقصیر خودت بود . والا من کجا جرأت داشتم

ترا بپوسم ؟ توجلو من لخت شدم ، بدن هوس انگیزت را نشانم

دادی وازاين راه بمن فهماندي که با توجهکار باید بکنم . و انگهی

تو خودت را در اختیارم گذاشتی که من یکنفر را بکشم . ببینم این
یکنفر یوسف است ؟

بعوض اینکه جواب سؤال مرا پدهد گفت .

- و توهم مرا بغل کردی و بوسیدی ...

گفتم :

- پس انتظار داشتی مثل مجسمه نگاهت بکنم ؟ تو با این

زیبائی و تن و بدن قشنگی که داری یک دفعه مرا از پا درآوردي .

باور کن آن لحظه که ترا بغل کرده بودم ولبانم را به پشت فشار
میدادم ، هیچ چیز نمی فهمیدم ...

- و حالا همه چیز می فهمی ا

- هنوز هم من در اختیار تو هستم ...

- میگوئی چه کار کنیم ؟

صف و پوست کنده گفتم :

- من و تو با هم کار میکنیم . چی از این بهتر ؟ .. حسابی پولدار

میشویم . بعد هم اگر با هم توافق داشتیم ...

حروف را تمام نکردم . گذاشتی او تمامش کند ..

روزیتا پوزخندی زد و گفت :

- بقیه اش را بکو ... اگر با هم توافق داشتیم ازدواج میکنیم ..

همین را میخواستی بگوئی ؟

مثل یک عاشق نگاهش کردم و گفتم :

- آره ، مگر چه عیبی دارد ؟

دستش را از توی دستم بیرون کشید و گفت :

— قبل از ازدواج خیلی کارها است که باید انجام بدهیم.

— پس با پیشنهاد من موافقی

— آره ، موافقم . ولی میترسم توهمند مثل یوسف باین فکر بیفتی که بمن کلک بنز نی ...

— ولی من سری از تو سواهستم . هر کاری که خواستم بکنم اول نظر ترا میبیرسم ... تو هم باید همین کار را بکنی ...

— از کجا میخواهی شروع بکنی ؟

— از طلاهایی که پیش یوسف است ا

خندید و گفت :

— من هم میخواستم همین را بگویم . اولین ضربه را باید به او زد .. خوب چه نقشه‌ای کشیده‌ای ؟

گفتم :

— نقشه‌ای نکشیده‌ام . تو باید کمک کنی . رابطه‌ات را با یوسف قطع نکن . با آنها بیشتر گرم بگیر تا خبرت کنم .

روزیتا گفت :

— قرار است همین روزها یوسف شمشهای طلای خود را بفروشد . خریدار را هم پیدا کرده ...

پرسیدم :

— این طلاهای قاجاق چقدر میشود ؟

روزیتا کمی فکر کرد و بعد گفت :

— وزنش را درست نمیدانم ولی در حدود پنج میلیون دلار قیمت دارد ...

از شنیدن پنج میلیون دلار جاخوردم ، چون این مبلغ با آنچه که مأمور ما از کرمانشاه اطلاع داده بود اصلاً جور در نمی‌آمد ...

از خودم پرسیدم . که کوشکی و افراد او چطور پنج میلیون دلار طلا را به تهران آورده‌اند و در کجا مخفی کرده‌اند ؟ دومن سؤالی که برای خودم مطرح بود ، این بود که یوسف و جابر چه مقدار از شمشهای طلا را سرقت کرده‌اند ؟ جواب این دو سؤال

احتیاج به تحقیقات بیشتری داشت . در آن موقع نمیتوانستم از روزیتا که بغل دستم نشسته بود اطلاعات بیشتری بگیرم . امکان داشت به من ظنین شود . باید میگذاشتم که خودش هرچه میداند بگوید . او هم در کارخودش ناشی نبود . پیدا بود که به من اطمینان ندارد . از آن گذشته در فکر خودش بود و شاید هم اینطور فکر میکرد که از وجود من برای رسیدن به هدفش که بالا کشیدن شمشهای طلا بود استفاده بکند و بعد کلکم را بکند یا ناگهان غیبیش بزند . زن زرنگ و اسرار آمیزی بنظر میرسید . بطوریکه من نمیتوانستم دستش را درست بخواهم . مأموریت من به نقطه حساسی رسیده بود . باید هر چه زودتر باین قایم موشك بازی خاتمه میدادم . نقشه من این بود که اول بساط یوسف و جابر را بهم بزنم و بعد به سراغ باند ... بروم ...

روزیتا پرسید :

— فکر کجا را داری میکنی ؟

گفتم :

— توفکر طلاها هستم ... گفتی چقدر میشود ؟

— پنج میلیون دلار .

— پنج میلیون دلار ... اصلاحسابق را هم نمیتوانم بکنم ..

— حق داری جونم ، چون حساب دلار دستت نیست ...

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

— آره همینقدر میدانم که دلار خیلی بیشتر از پول خودمان است . به اینها کاری ندارم برای من فقط خود طلاها مهم است ...

— برای تویا هر دومان ؟

— هر دومان ... ولی من از این میترسم که وقتی پولها را قسمت کردیم تودیگر من انشناسی .

دستش را بروی دستم گذاشت و آهسته آن را فشار داد و گفت :

— خودت میدانی که دوستدارم . دلیلش هم اینست که اجازه

دادم مرا ببوسی . جلو تو لباس را عوض کردم . در اتاق خوابم را
برویت باز کردم ...
گفتم :

— همه اینها را که گفتی میدانم ، ولی ...
حرفم را تمام نکردم . روزیتا نگاهش را بمن دوخت و
گفت :

— ولی چه ؟ بقیه اش را بگو ...
پوزخندی زدم و گفتم .

— هیچی ، همینطوری یک حرفی زدم ...
بعد دستش را بوسیدم و گفتم :

— باور کن که خیلی دوست دارم ...

— خوب . نمیخواهی بگردیم ؟

— چرا ، دیگر حرفی نداری ؟
کمی فکر کرد و گفت :

— ازحالا بعد باید با احتیاط جلو برویم ...

من اتومبیل را روشن کردم و عرض خیابان را دور زدم و بطرف
شهر حرکت کردیم . چند لحظه بعد گفتم :

— رفتار تو با یوسف وجا بر باید مثل سابق باشد .

— سونارا چه کار کنم ؟

— باوکاری نداشته باش .

— منظور تو اینست که مراقب یوسف وجا بر باشم .

— آره . اول باید بسراج آن دوتا برویم . بعد برای
کوشکی و بقیه نقشه حساب شده ای بکشیم . به بینم آن دونفر کجا
هستند ؟

— کدام دونفر ؟

— آن دوتا سبیل کلفت را می گوییم که با کریم کار میکرددند

— حالا فهمیدم ، آنها دنبال کارهای دیگری هستند ...

— مشلاچه کاری ؟

— درست نمی دانم .

— شاید دنبال آب کردن طلاها هستند ؟

با خنده گفت.

— نه بابا، فروش طلاها با رئیس و کوشکی است. شوخی نیست پنج میلیون دلار معامله است، شاید هم بیشتر. اینجور کارها را امثال کریم هم نمیتوانند انجام بدھند. حتی فروش مواد هم بعده خودشان است، میدانی رئیس و کوشکی همه کارها را خودشان انجام میدھند. حتی با من هم صحبت نمیکنند. منظورم کوشکی است. چون تا امروز صبح رئیس را ندیده بودم.

سیگاری آتش زدم و گفتم:

— پس باند ما علاوه بر قاجاق طلا، کارهای دیگری هم می‌کند.

گفت:

— این پنج میلیون دلار طلا همینطوری توی دستشان افتاد والاکار اصلی ما قاجاق مواد مخدره است. آن دو تا مأمور پخش هستند.

— پس پول خوبی می‌گیرند.

— وضعشان بد نیست، توهمند اگر بخواهی میتوانی ولی من دلم نمیخواهد..

— چرا؟ منظور خاصی داری؟

— آره، من همه‌اش تو فکر طلاها هستم، راستش خودم هم خیال داشتم ترا بطرف خودم بکشم و همین نقشه‌ای را که تو کشیده‌ای مطرح کنم. دیگر نمیدانستم که تو زودتر از من به این فکر افتاده‌ای...

پکی به سیگارم زدم و گفتم:

— اگر ماجرای دیشب اتفاق نمی‌افتد، اصلاحه فکرم نمیرسید که با توضیحات کنم.

گفت:

— توفکر میکنی ما موفق میشویم؟

— من مطمئن هستم. ولی اگر تو بتوانی درست بازی کنی...

— چه کار باید بکنم؟

— خودت بهتر میدانی
— اگر منظورت یوسف است، خودم میدانم با او چطوری
کنار بیایم.

پکی به سیگار زدم و گفتم:

— مثل سابق سعی کن او چیزی حس نکند.
گفت:

— چیزی حس بکند یا نکند، برای من فرقی نمیکند جون
از همین حالا چند تا گلوله برایش کنار گذاشتند.

با تعجب گفتم:

— میخواهی اورا بکشی؟
— آره، مگر اشکالی دارد؟
— من با آدم کشن مخالفم.

— توطوری حرف میز نی مثل اینکه راستی داری جدی
حرف میز نی.

— پس خیال میکنی دارم شوخی میکنم؟
روزیتا با لبخند معنی داری گفت:
— معمولاً پلیس با آدم کشی مخالف است.

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم:

— وفاچاقی ها عادت به آدم کشی دارند...

— همینطور است اسفندک...

— یوسف نباید کشته شود.

— داری دستور میدهی؟

گفتم:

— چرا نمیخواهی بفهمی و کشن یوسف یعنی اینکه مادستی
دستی خودمان را به دردسر بیندازیم.

روزیتا ته سیگارش را از پنجره اتومبیل بیرون انداخت.
خندید و گفت:

— گوش کن اسفندک درست است که من و تو با هم کنار آمدیم
و هم دیگر را دوست داریم. ولی این دلیل نمی شود که تو به من
دستور بدهی. من توی این کار بزرگ شده ام. طوری یوسف و حابر

را می‌کشم که پلیس نتواند قاتل را که من باشم پیدا کند. خیالت از این بابت راحت باشد. در درسر کدام است؟ من یوسف را می‌شناسم. او آدم دوراستی نیست. همه فکرش اینست که به من کلک بزنند. نه خیال کنی از ماجرا دیشب به این طرف اورا شناخته‌ام، جلوتر از آن دستش را خوانده بودم. خلاصه اگر می‌خواهی پولدار شوی باید بدستور من کار بکنی.

گفتم:

— بله قربان ...

خندید و گفت:

— حالا درست شد.

راستش از طرز حرف زدن روزیتا تعجب کردم. چون تا آن موقع ندیده بودم که او این جوری حرف بزنند. درست مثل یک آدم کش حرفه‌ای. حرفها یش زنک دار بود. کم کم حس کردم که او زن خطر ناکیست و قبل از آنکه دست بکار کشتن یوسف و جا بر شود، من باید نقشه‌اش را بهم بزنم. پرسیدم.

— چه وقت خیال‌داری بسراغ یوسف بروی؟

گفت:

— موقعش که رسید خبرت می‌کنم.

گفتم:

— پس حالا دیگر ماحتماً موفق می‌شویم. ولی نقشه تو کامل نیست. چون محل طلاهای یوسف را نمی‌دانی. خنده معنی‌داری کرد و گفت:

— تو همه‌اش در فکر طلاها هستی. وقتی به طلاهار سیدی تازه می‌فهمی باز هم کم‌داری ...

— ببینم، محل طلاها را میدانی؟

— ای، تقریباً ...

— چرا دیگر تقریباً؟

— سکوت کرد، چند لحظه‌ای که گذشت گفت:

— یوسف هنوز هم خیال می‌کند، تو پلیس هستی ...

پوزخندی زدم و گفتم :

— لابد توهمندی که من پلیس هستم .

شانه‌ها یش را بالا انداخت و گفت :

— والله . آن هفت تیری که به جابر داده بودی همه مارا به شک
انداخت .

گفتم :

— اگر آن شب آن پسره کیف ترا نزده بود و من با او دست
به یقه نمی‌شدم ، جابر الان زین خروارها خاک خوابیده بود . به یوسف
هم گفتم ، آن هفت تیر را از توی دست آن پسره بیرون آوردم ، فشنگ
هم نداشت فقط می‌خواست مرا بترساند والا او کلکم را می‌کند .
روزیتا همانطور که نگاهش بهمن بود گفت :

— هنهم تعجب کردم که چطور ممکن است تو پلیس باشی . چون
اصلاً به ریخت و قیافه ات نمی‌خورد .

در حالی که می‌خندیدم گفتم :

— ریخت و قیافه توهمندی کاری که داری جو زدر تمیاً يد ...

— کم کم می‌فهمی که روزیتا چه کاره است .

— یک قاجاقچی ، یک خواننده و از همه مهمتر یک زن قشنگ
تولد برو ...

— که بدرد اسفندک می‌خورد ...

— داریم میرسیم .

— فراموش نکن هر کاری که من می‌گویم باید بکنی ، یک
وقت بیکدار به آب بزنی .

— مطمئن باش ...

تاخانه او بین ما ذیگر راجع به این موضوع حرفی زده نشد .
من اتومبیل را جلو درخانه نگهداشتیم . روزیتا بعد از خانه رفت .
من در اتومبیل را قفل کردم و داخل خانه شدم . روزیتا معمم بود
که کار یوسف را یکسره بکنند و طلاهای اورا صاحب شود . برای نجات
یوسف از مرگ حتمی فقط یک راه وجود داشت . باید از وجود سونا ،
استفاده می‌کردم و تن تیبی میدادم که یوسف و جابر به اتفاق سونا ،
یکسر به زندان بروند . جزا این راه دیگری وجود نداشت .

دراینکه روزیتا از محل طلاهای یوسف اطلاع داشت تردیدی نداشت . او تا قبل از ماجرای شب گذشته و حرفهایی که من به او زدم فکر میکرد میتواند با یوسف کنار بیاید ولی حالا دیگر برایش مسلم شده بود که یوسف قصددارد سهم اورا ندهد . برای استراحت به اتفاق سونا رفتم . کتم را از تنم در آوردم و کف اتفاق نشستم و پاهایم را دراز کردم . در همان موقع سوناوارد اتفاق شد و گفت :

- بلندشو بیا . آقا کارت دارد ...
- کوشکی اینجاست ؟
- آره ، خبیلی وقت است .
- نمیدانی چه کارم دارد ؟
- نه ، بلندشو ...

از کف اتفاق بلند شدم و رفتم ببینم کوشکی چه کارم دارد . تقریباً حدس زدم که وضع از چه قرار است . با خودم گفتم ، اگر اشتباه نکنم اوراجع به کریم میخواهد بیرسد . وقتی وارد سراسر اشدم ، کوشکی را دیدم که مثل برج زهرما رنشسته است تا چشمش بهمن افتاد گفت :

- من باید بفهمم چرا کریم به زندان افتاده .
- گفتم :

- توی کافه دعوا شد ، من فرار کردم و دیگر از کریم خبر ندارم ...

- دعوا را کی اول شروع کرد ؟

- من و کریم ، هردو ...

کوشکی از جایش باندشد و بطرف من آمد و یک سیلی محکم بصور تم زد و گفت :

- پسره احمق ، تو باعث شدی که او به دردرس بیفتند . از همان روز اول که قیافهات را دیدم از تو خوش نیامد .

گفتم :

- هنوز هم دیر نشده . اگر روزیتا خانم اجازه بدهند

همین الان من خص میشوم .

کوشکی از روی خشم خنده‌ای کرد و گفت :

- برای تو دیر شده . چون اگر قرار باشد من خست بکنم
یکسر به آن دنیا می‌فرستم . لابد این یکی را نمی‌دانستی ...
روزیتا از اتاق خوابش بیرون آمد و گفت :

- چه خبره کوشکی ؟

کوشکی رو کرد به او و گفت :

- این اسفندک ، بالاخره همه هارا بدردرس می‌اندازد ..
روزیتا خندهید و گفت :

- تقصیر خودت نیست ، هوای گرم ناراحتت کرده ... هیچ
می‌فهمی چی داری می‌گوئی ؟ کریم خودش یک پا شلوغ کن بود . مگر
یادت رفته که در بنداد چه دردرس بزرگی برای ما درست کرد ؟
اسفندک تقصیر ندارد . حالا عوض این حرفاها کاری بکن که او از
زندان بیرون بیاید .

کوشکی با همان ناراحتی گفت :

- این یک کار دیگر از من بن نمی‌آید ... وضع کریم
خطرناک است ...

- روزیتا پرسید :

- چی شده ، آدم کشته ؟

کوشکی رو کرد به من و گفت :

- باتو دیگر کاری ندارم .

من از آنجا بیرون آمدم و به اتاق سونا برگشتم . معلوم بود
که منظور کوشکی از « وضع کریم خطرناک است » چیست . او در
فکر پرونده آن دو قتل بود که بدست کریم انجام شده بود . حدس
زدم که ممکن است او این موضوع را برای روزیتا تعریف کند .
راجع به کریم اصلا فکر نمی‌کردم . چون مسائل مهمتری
در پیش بود . کریم راه دیگری را می‌بایست طی می‌کرد ، راهی
که به چوبه‌دار ختم می‌شد ...

* * *

پس از اینکه ناهار را خوردم ببهانه اینکه میخواهم سیگار

بخرم از خانه بیرون آمدم که به مغازه خوار باز فروشی سر کوچه بروم . صادق همان مأمور ما که بعنوان شاگرد در آنجا مشغول کار شده بود ، دم در مغازه ایستاده بود . وقتی که من داخل مغازه شدم ، او هم پشت سرم آمد . صادق یک بسته سیگار اشنو کاغذی بدهستم داد . به او گفتم :

— به سرگرد اطلاع بدی که سونا را تعقیب کند .

پرسید :

— چیز تازه‌ای کشف کرده‌ای .

گفتم :

— نقشه تازه‌ای کشیده‌ام که اگر با حدسی که زده‌ام درست از آب در بیاید یوسف وجا بر همین امشب بدام می‌افتد .
— الان سونا ، کجاست ؟

— توی خانه ، ولی ممکن است از مغازه تو به یوسفتلفن بکند یا یکسی به خانه او برود . اورا باید تعقیب کنید .
— توجه کار می‌کنی ؟

— من کار دیگری دارم خدا حافظ ...

از مغازه بیرون آمدم و پر گشتم به خانه . سونا توی اتاقش دراز کشیده بود . من بسته سیگار را که توی دستم بود کف اتاق انداختم و کنار سونا دراز کشیدم . صورتم را بصورت عرق کرده‌اش گذاشتیم . او خودش را به من چسباند و گفت :

— به تو که بد نمی‌گذرد ؟

گفتم :

— کار خسته کننده است ...

— آره ، خیلی خسته کننده است ...

— چی داری می‌گوئی ؟

— من که حسود نیستم . ولی فکر سونا هم باش . آخه من هم ترا دوست دارم . خوب ، کجاها رفتید ؟
خمیازه‌ای کشیدم و گفتم :

— چه می‌دانم ، من توی اتومبیل کرما می‌خوردم و او دنبال کلارش بود . حالا اگر اجازه بدهی می‌خواهم یک ساعت

بخوابم ...

بعد پشتم را ببه او کردم . چشم‌هایم را بستم و اینطور وانمود کردم که خوابیده‌ام . چند دقیقه بعد بطرف او بگشتم دیدم خوابیده است . هنوز وقتی نرسیده بود که دست به کار شوم .

نزدیک غروب بود که کوشکی از خانه بیرون رفت . صبر کردم همینکه هوا تاریک شد رفتم دم در که اتومبیل را تمیز کنم حدس زدم که مأموران ما باید سرکوچه باشند مشغول تمیز کردن اتومبیل بودم که سونا آمد دم در . به او نزدیک شدم و گفتم :

— کار یوسف و جابر امشب تمام میشود .

از شنیدن این حرف جا خورد و پرسید :

— چطور ؟

— گفتم :

— روزیتا خانم می‌گفت که محل طلاهای آنها را کشف کرده است ...

— خنده تلخی کرد و گفت :

— پس دیگر راحت میشویم .

— گفتم :

— آره ، دیگر آفتابی نمیشوند ...

سونا برای آنکه ازمن زیر پا کشی کند و بفهمد که با یوسف و جابر چه معامله‌ای میخواهند بگفته کنند .

— چقدر خوب میشد هر دو شان را میکشند ...

— گفتم :

— کوشکی و روزیتا فقط فکر طلاها هستند . خوب اگر دوستان با آنها برسد ممکن است کلکشان راهم بگذند .

نتیجه‌ای به ازحرفهای خودم میخواستم بگیرم گرفتم . از قیافه سونا کاملاً پیدا بود که ناراحت شده ، درجستجوی راهی است که این خبر را به یوسف و جابر اطلاع بدهد . من منتظر این بودم که او ببهانه‌ای از خانه بیرون برود . یکی دو دقیقه‌ای که گذشت سونا بداخل خانه رفت و بلا فاصله برگشت و گفت :

— تانو اینجا هستی من بروم پودر خشوشی بخرم .

و با شتاب برآه افتاد که خودش را به مغازه خواربار فروشی
بر ساندویز آنچا به یوسف تلفن بکند.

من در حالی که وانمودمیکردم دارم اتومبیل را تمیز میکنم،
منتظر مراجعت سونا بودم. چند دقیقه بعد او برگشت. آن ناراحتی
قبلی دیگر در چهره اش وجود نداشت. معلوم بود که با یوسف تلفنی
 صحبت کرده است. این تازه اول کار بود. من تقریباً اطمینان داشتم
 به محض اینکه من ورزیتا از خانه خارج شویم، سونا، پشت سرما
 بیرون میآید و به خانه یوسف میرود. اگر نقشه من برآسان حدهای
 که میزدم پیش میرفت، همان شب یوسف و جابر بسرا غشم‌های
 طلای خودشان میرفتند که آنها را از محل فعلی اش به جای دیگر
 منتقل کنند و این همان چیزی بود که من میخواستم. چون پلیس خیلی
 راحت آنها را دستگیر میکرد ...

منتظر روزیتا بودم. ساعت از هشت شب گذشته بود که روزیتا
 بیرون آمد. من در جلو اتومبیل را باز کردم. وقتی او نشست،
 به سونا که در ایستاده بود گفت،

- من دیر میآیم. تو میتوانی شام بخوری و بخوابی ...
 من پشت فرمان نشتم و اتومبیل را روشن کردم و برآ
 اندادم. موقعی که از کوچه بیرون میآمدم سرگرد «سین» را دیدم
 که دم در مغازه خواربار فروشی ایستاده است. آنسته سرم را تکان
 دادم و داخل خیابان شدم:

روزیتا گفت:

- کارها خودش دارد درست می‌شود ...

پرسیدم:

- باز چه شده؟ نقنه تازه‌ای کشیده‌ای؟
 خنده‌ای کرد و گفت:

- همین یک ساعت پیش یوسف تلفن کرد و اطلاع داد که خریدار
 شمشهای طلا امتب ساعت یک بعد از نیمه شب شمشهای طلا را
 تحویل میکیرد.

پرسیدم:

- کجا، خانه یوسف؟

بازخندید و گفت :

— موقعش که رسید خبرت میکنم . خلاصه همین امتب کلک
هر دو شان را میکنیم ...

— خریدار را چه کار میکنی ؟

— هنوز فکر شدا نکردم .

با خنده‌ای که ناش از خوشحالی ظاهریم بود گفته :

— پس امتب هر دویها بولدار میشویم .

بالعن محکمی گفت :

— آره ، امتب میتوانی یکی از آن شمشهای طلارا توی
بنلت بگیری و با خجالد احت بخوابی ولی شرطی اینست که دلو جرأت
آدم کشن را داشته باشی . چون یکی از آنها سهم توست .

— با کدام هفت تیر ؟

همانطور که تو هفت تیر تو گدست‌جا بر گذاشته من هم ترا اسلح
میکنم .

— امتب اگر تنه مابگیرد ، بعدهم موفق میشویم .

— منظورت کوشکی است ؟

— آره ببینم خجالداری او را بگنی ؟

— هنوز فکرش را نکردم . چون کوشکی کده‌ئی نیست .
رئیس باندرا پایین در لظر گرفت .

در حدود ساعت ۹ بود که به کاپاره رسیدیم . من انومبیل را
نگهداشت . روز یه‌ها گفت ،

— توهین‌جا باش تامن برگردم . سی میکنم بر نامه‌ام را
زودتر تمام کنم .

بعد پیاده شد و بداخل کاپاره رفت . چندوقیقه بعد پیک ناکسی
که از سمت بالای خیاپان می‌آمد کنار انومبیل من ناگهان مونورش
خاموش شد و ایستاد . راننده پائین آمد . من پشت فرمان انومبیل
نشسته بودم . راننده بهمن فزدیک شد و سلام کرد . شناختم یکی
از مأموران خودمان بود . او در کاپوت ناکس را بالازد که موئور
را نگاهی بکند ، ولی منظورش چیز دیگری بود . من پائین رفتم .
او گفت :

— سرگرد من افرستاده که بی‌رسم چه‌چیز باعث شده که باید سونارا تعقیب کنند؟
گفتم :

— امشب قرار است یوسف طلاهای خودش را تحویل خریدار بدهد. روزیتا هم قصد کشتن او را دارد.
گفت :

— چند دقیقه پیش، سونا از خانه روزیتا بیرون آمد سرگرد و مأموران در تعقیب او هستند. خدا حافظ.
او در کاپوت راخواباند ورفت پشت فرمان نشست و از آنجا حرکت کرد ...

خیالم راحت بود که یوسف در مورد فروش طلاها موفق نمی‌شود با نقشه‌ای که من کشیده بودم تقریباً اطمینان داشتم که سرگرد «سین» حتی فرصت اینکه چشم یوسف به طلاها بیفتد به او نخواهد داد. این جریان از هر لحظه برای من جالب بود. بازی را من شروع کرده بودم. در حالی که یوسف و روزیتا نمیدانستند از کجا شروع شده است.

هنوز نمیدانstem محل طلاها کجاست! دانستن یا ندانستن آن برایم بی‌تفاوت بود. روزیتا هم راجع به این موضوع حرفی نزدیک نمی‌کند. شاید به من اطمینان نداشت و شاید هم می‌خواست این یکی را برای خودش نگهدارد. همین نگفتن او خیلی به من کمک کرد. چون اگر می‌گفت و با جریان بعدی رو برو و می‌شده‌م را از چشم من میدید.

نقشه‌ای که روزیتا پیش خودش کشیده بود از هر جهت حساب شده و کامل بود. او می‌خواست اول طلاهای سرقت شده را از چنگ یوسف بیرون بکشد و بعد او و جابر را به آن دنیا بفرستد و آنگاه با خیال راحت بسراخ باند اسلی برود.

با حسابی که من کرده بودم می‌بایست قبل از نیمه شب یوسف و جابر و شاید هم سونا در زندان باشند. آن وقت وضع من روشن می‌شد و فقط با باند اصلی طرف بودم و بعد هم روزیتا می‌ماند. دست روزیتا را خوانده بودم و میدانstem او چه خواب و حشتناکی

برای من دیده است . بیش از پیش مواطن بودم . تقریباً اطمینان داشتم که اوتا پایان کار یعنی رسیدن به بقیه پنج میلیون دلار طلا با من کاری ندارد و هر خوابی که برای من دیده باشد بعد از پایان همه ماجری‌ها تعبیر خواهد شد .

روزیتا زنی نبود که حرفهای توخالی من راجع به ازدواج در او اثر کرده باشد . او از وجود من برای رسیدن به هدف‌های خود میخواست استفاده بکند . در واقع من عامل اجرای نقشه‌ها بش بودم . تنها خار سر راهش یوسف بود که تصمیم به کشتنش گرفته بود .

من نمیدانستم طلاهایی که یوسف ، سرقت کرده بود چقدر است ، اما تقریباً مطمئن بودم که لااقل باید نصف پنج میلیون دلار باشد که آنها باین سختی در تعقیب او هستند . از رقم ۲۲۰ کیلو طلائی که مأمور ما از کرمانشاه اطلاع داده بود اسلام‌درنی آوردم و نمیدانستم این رقم چه معنایی دارد . آنچه جریان پنج میلیون دلار طلا و محل آنرا روشن میکرد باز جوئی از کریم بود . بدون شک او برای رهائی خودش ازادامه باز جوئی و ترس اینکه مباداً پرونده آن دوقتل به میان بیاید هرچه راجع به باند قاچاق کوشکی میدانست در اختیار مأموران میگذاشت . این حسابی بود که ممکن بود او پیش خودش کرده باشد . با این حال من می‌بايست نقاط مبهم و تاریک مأموریت را روشن کنم .

به ساعتم نگاه کردم در حدود ده شب بود .. چند دقیقه بعد در بانک‌باره به من که کنار اتومبیل ایستاده بودم نزدیک شد و گفت :

— اسفندیک بیا شام بخورد ...

داخل کاباره شدم و به اتفاقی که پشت آشپزخانه بود رفتم . یک ظرف غذا جلو من گذاشتند . معلوم بود که روزیتا سفارش داده است .. پس از اینکه شام خوردم ، از کاباره بیرون آمدم . ساعت کمی بعد از یازده شب بود .

در حدود یازده و نیم بود که روزیتا با شتاب از در کاباره بیرون آمد . ته سیگارش را در جوی کنار خیابان انداخت و در جلو

اتومبیل را باز کرد و بالا رفت . من از آن طرف رفتم و پشت فرمان نشتم و اتومبیل را روشن کردم . روزیتا پرسید :

شام خوردی ؟

— آره ، توجطرور ؟

— به من کاری نداشته باش ، حرکت کن ...

— کجا باید بروم ؟

— بروم به شهری .

قیافه بظاهر تعجب آمیزی به خودم گرفتم و گفتم :

— شهری ، چرا آنجا ؟

کفت :

— وقت را تلف نکن ، راه بیفت . کارمن و توازن همینجا شروع میشود؛ از شهر ری ...

حدس زدم که طلاهای سرقت شده را در حوالی شهر ری مخفی کرده‌اند . قبیل از آن خیال میکردم که با پد در داخل شهر باشد .

اتومبیل را برآه انداختم . خیابان‌ها خلوت بود و من با سرعت اتومبیل را میراندم ... با خودم گفتم ، اگر سرگرد «سین» و مامورانش موفق شده باشند ، وضع روزیتا تمیلانی است .

پرسیدم

— طلاها را در شهر ری مخفی کرده‌اند ؟

گفت :

— همان طرفها ... وقتی رسیدیم می‌فهمی ...

— حالا چه میخواهی بکنی ؟

— همانجا می‌مانیم تا آنها بیایند و آنوقت کلک هر دوشان را می‌کنیم .

— حالا حتماً آنها باید کشته شوند !

— پس چی ! خودت که یك موقع این کاره بوده‌ئی . اگر نکشی ترا می‌کشند .

— میدانم . ولی باید احتیاط کرد . آنطورها هم که تو خیال

می‌کنی آسان نیست .

با لبخند معنی داری گفت :

— برای من هیچ کار مشکلی وجود ندارد . کشن یوسف با من . آن یکی هم سهم تو .

گفت :

— مثل اینکه فرار بودیک هفت تیر در اختیار من بگذاری ..

— حالا زود است . یکی دو دقیقه قبل از برخورد با آنها تو را هم مثل خودم مسلح می‌کنم .

— اگر منظورت اینست که به من اطمینان نداری بصلاح هر دو مان است که همینجا از یکدیگر جدا شویم .

خندید و گفت :

— صحب آدم کج خیالی هستی . اگر من بتوانم بینان نداشتم چه دلیلی داشت که بیشنهاد همکاری با انرا قبول کنم ؟ نه هر را منظور نیست ...

بعد در کیفیش را باز کرد . هفت تیر را از داخل آن بیرون آورد و گفت :

— بیا بکیر که خیالت راحت باشد .

هفت تیر را از دستش گرفت . کالیبر ۲۸ بود . پرسیدم :

— فشنگکه هم دارد ؟

با خنده گفت :

— این فیروز آن هفت تیریست که تو توی دست جابر گذاشته بودی .

— پس این یکی پراز فشنگکه است .

— دست از مسخر کی بی دار . همین حالا هم می توانی امتحانش بکنی .

هفت تیر را توی جیب کنم گذاشتم و گفت :

— به موقع امتحانش می‌کنم .

گفت :

— سعی کن با گلوه اول کلک جابر را بکنی .

نگاهش کردم و گفت :

— حالا از کجا معلوم است که بتوانیم همین امشب آن دو نا را پیدا کنیم.

سیگاری آتش زد و میان دولب من گذاشت. یکی هم برای خودش روشن کرد. بعد از یک پک محکم که دود آن داخل اتومبیل را پر کرد گفت:

— به مقصد که رسیدیم صبر میکنیم تا آنها بپیداشان بشود. بعد کشتن هر دو شان راحت است. دیگر لازم نیست دستت بذرزد.

— اگر نیامدهند چی؟

— من بهر قیمتی شده باید همین امشب کلک آن دو تارا بکنم و الاهر دو بازی را می‌بازیم.

پرسیدم:

— این شمشهای طلا که داریم بسراغشان میرویم چقدر است؟ منظورم اینست که ما می‌توانیم آنها را با اتومبیل حمل کنیم یا نه؟

گفت: توهمند اش داری خواب طلا می‌بینی. هیچ در فکر کشتن آن دو تا نیستی.

برای اینکه او را از جانب خودم مطمئن کرده باشم گفتم:

— آره میدانم، با یک گلوله جابر را به سینه دیوار می‌دوزم.

با صدای بلند خبديد و گفت:

— نه بابا؛ پس دست بهفت تیرت باید خیلی خوب باشد.

با خنده گفتم:

— هم دست بهفت تیرم خوبست هم پا بفرارم.

— پس توی این دو کار استادی!

— برایت تعریف کردم که چه جوری از چنگک پلیس ساحلی فرار کردم. اگر یک آدم بی‌دست و پا بودم الان یا گوشه زندان بودم یا زیر خروارها خاک.

— خوب ببینیم و تعریف کنیم.

— به موقع می‌بینی. شاید هم به تو فرصت کشتن یوسف را

پکی به سیگارش زد و گفت :

— ممکن است . تازه کار مرا سبک میکنی .

از خیابان ری میگذشتیم . روزیتا اصرارداشت که من تندتر بروم ... به اول جاده شهر ری که رسیدیم گفت :

— فراموش نکن امشب بعداز نیمه شب قرار است یوسف طلاها را به خریدار تحویل بدهد .

گفتم :

— خیال من از همین بابت ناراحت است .

با تعجب پرسید :

— برای چه ؟

خاکستر سیگارم را در جاسیگاری ریختم و گفتم :

— از این ناراحتم که ممکن است یوسف طلاها را به خانه اش برده باشد که ساعت یک بخریدار تحویل بدهد .

روزیتا با خونسردی گفت :

— توهنوز یوسف را نشاخته ای . او طلاها را در خانه اش نبرده .

چون تصمیم دارد خریدار را به محل طلاها ببرد و پس از اینکه پولها را آزاد گرفت و طلاها را تحویلش داد ، او را همانجا بکشد این نقشه را من و او با هم کشیدیم . در واقع می خواستیم در یک لحظه طلاها را به دو بنابر بر سانیم .

گفتم :

— نقشه که عوض نشده . بهر حال یوسف به تنها می و با کمک جا براین کار را خواهد کرد .

روزیتا خندید و گفت :

— مثل اینکه حواست اینجا نیست . با نقشه ای که من و تو کشیده ایم یوسف و جابر دیگر کاری نمیتوانند بکنند . قبل از آنکه پول را از خریدار بگیرند و طلاها را تحویلش بدهند ، جسد هر دو شان را جلو پای خریدار می اندازیم .

— با خریدار چه معامله ای میکنی ؟

— خیلی راحت پولها یش را میگیریم و مرخصی هم میکنیم و اگر صدایش درآمد تومیتوانی را هتش بکنی .

- پس امشب شب کشتار است !
- آره ، مادرایم بقتلگاه میرویم . سعی کن از همین حال خودت را برای آدم کشن حاضر بکنی .
- ته سیگارم را بیرون انداختم و گفتم :
- هیچ میدانی باکی طرف هستی ؟ من باندازه انگشت‌های دستم آدم کشته‌ام . این حرفها را برای کسی بزن که رنگ خون ندیده باشد ...
- گفت :
- کم کم دارم ترا می‌شناسم . میدانی ، من و تو خیلی کارها میتوانیم بکنیم ...
- در دل باین حرف او خندیدم . چون او از چیزی صحبت میکرد که با آن معتقد نبود . نزدیک امامزاده عبدالله که رسیدیم گفت :
- جاده ورامین را که بلدی ؟
- گفتم :
- آره از آنطرف باید برویم ...
- درست فهمیدی . زیر پل باقر آباد . مقصد همانجاست ...
- خوب بودمی‌گفتی قتلگاه آنجاست ...
- با خنده گفت :
- آنجا معدن طلاست . همان طلاهای که خوابش را می‌بینی .
- بظاهر خودم را خوشحال نشان دادم و گفتم :
- پس امشب حسابی پولدارمی‌شویم .
- کمی مکث کردم و بعد پرسیدم :
- راستی ، طلاها را کجا می‌خواهی مخفی کنی ؟
- خیلی خونسرد گفت ..
- توی خانه خودم . از همه‌جا امن تراست . بعدش هم یک خریدار پیدا می‌کنم و تحویلش میدهم . تو موافق نیستی ؟
- شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم :
- در اینجا و ماجراهای بعدی همه کاره توهستی .
- به اول جاده ورامین رسیدیم . پیچیدم بدست چپ و داخل

جاده و رامین شدیم ، و با همان سرعت پیش رفتیم ، با خودم گفتم «زیر پل باقر آباد .. طلاها در آنجاست . عجب جائی را انتخاب کرده‌اند ..» پل باقر آباد که در اواسط جاده ورامین واقع است محلی بود که بیشتر سارقین اجناس دزدی را برای مدتی در آنجا مخفی می‌گردند .

تقریباً اطمینان داشتم که سر گرد «سین» شکارهارا بدام انداخته است . اطمینان من وقتی بصدق رصد نمیرسید که به پل باقر آباد برسمیم و حای طلاها خالی باشد .

به پدال گاز فشار می‌آوردم که زودتر به مقصد برسمیم . نیمرخ به چهره روزیتا نگاه کردم . خوشحال و مصمم بنظر میرسید . چون روی حسابی که او کرده بود تا چند دقیقه دیگر صاحب مقداری شمش طلا می‌شد و بعد هم تصمیم داشت وقتی شکارها از راه برسند ، دو تا از آنها را بکشد و پول‌های سومی را هم بگیرد .

چند دقیقه به نیمه شب مانده بود که به پل باقر آباد رسیدیم . روزیتا گفت :

- کنار جاده نگهدار . چرا غها را هم خاموش کن ..

در چند قدمی پل خارج از جاده اتومبیل را نگهداشتم هر دو پیاده شدیم ، روزیتا هفت تیرش را در دست گرفت . من همان گشتم را بروی ماشه هفت تیرم گذاشت . او چرا غ قوهای را روشن کرد . از جاده خارج شدیم واز شیب نسبه تنگی پائین رفتیم .

پرسیدم :

- تامعنون طلا خیلی مانده ؟

گفت :

- الان میرسیم . سعی کن احتیاط را از دست ندهی ..

. نو در چرا غ قوهای زیر پای ما پخش می‌شد . در جدود بیست قدم که از پل دور شدیم ، من شبح درخت تنومند خشک شده‌ئی را دیدم . روزیتا گفت :

- دیگر چیزی نمانده ..

او جلو میرفت . و من با یک قدم فاصله بدنباش در حرکت بودم . پای درخت که رسیدیم ناگهان روزیتا با شتاب جلو دوید و

خودش را بروی توده خاکی که معلوم بود تازه کنده شده‌انداخت.
همانجا خشکش زد . چراغ قوهای از دستش بروی زمین افتاد .
من خم شدم چراغ را برداشت و در نور آن دیدم که پای
درخت را کنده‌اند . معلوم بود طلاها را از آنجا بیرون کشیده‌اند.
با خودم گفتم : «سرگرد سین ، موفق شده .. شکارها و طلاها را
یکجا بدام انداخته ...»

روزیتا مثل اینکه صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده باشد
همانطور که بروی زمین افتاده بود خشکش زده بود . آهسته
گفت :

— آنها از مازرنگ تر بودند ...

هفت تیرم را توی جیبم گذاشت و گفتم :

— بلندشو .. غصه خوردن قایده‌ای ندارد ..

همانطور که نشسته بود گفت :

— رودست خوردیم ..

— آنها از کجا می‌دانستند که ما چنین نقشه‌ای کشیده‌ایم ؟ ..

— نمی‌دانم .. حوصله ندارم ..

بعد با لحنی که ناشی از کینه و نفرتش بود گفت :

— بهر قیمتی شده طلاها را از چنگش بیرون می‌کشم و بدنش
را سوراخ سوراخ می‌کنم . با بدکسی طرف شده ... هنوز هرا
نشناخته ...

گفت :

— تا دیر نشده بلندشو بر گردیم بشهر، آنها توی آپارتمانشان
هستند . حالا دیگر من هم به خون هردوشان تشنه هستم ، هر طور شده
هردوشان را پیدا می‌کنیم ..

ناگهان صدای مردی از چند قدمی ما برخاست و گفت :

— لازم نیست بر گردید به شهر، من همینجا هستم !

من در روزیتا جا خوردیم .. صدای یوسف بود !

من آهسته به روزیتا گفتم :

— خودت رانیاز ..

یوسف را نمیدیدیم . او در تاریکی ایستاده بود . راستش

من خیلی ترسیدم . چون تنها چیزی که پیش بینی نمیکردم و اصلاً به مفزم راه پیدا نمیکرد این بود که در آنجا با یوسف رو بروشویم . در اطمینان خودم نسبت به هوقیقت «سرگرد سین» دچار تردید شدم . بعد به این فکر افتادم که ممکن است یوسف از چنگک‌ماموران فرار کرده باشد ..

من ورزیتا درسکوت خفه‌کننده‌ای فرو رفته بودیم . نفس درسینه من حبس شده بود . من ورزیتا در تیررس مردی قرار گرفته بودیم که ذره‌ای رحم نداشت و بخصوص با من که از قبل قصد کشتنم را داشت :

من سکوت را شکستم و گفتم :

- از ما چی میخواهی یوسف؟ ..

خنده‌ای کرد و گفت :

- تازه میپرسی چی میخواهم؟ .. هر دو تان میدانید ..

روزیتا گفت :

- بیا جلو یوسف ، میخواهم با توصیحت کنم ...
یوسف گفت :

- ما حرفي نداریم که بزنیم .

من درجای خود حرکتی کردم . یوسف گفت :

- مواظب باش اسفندک ... هفت تیر را بینداز .. تو هم همینطور روزیتا ..

من آهسته هفت تیر را از جیبم درآوردم و عمدتاً دستم را پائین بردم که آنرا بزمین بیاندازم . در همان موقع ناگهان جهت نور چراغ قوه‌ای را عوض کردم و هفت تیر را روی توده خاک‌انداختم . روزیتا همین کار را کرد .

یوسف نور چراغ قوه‌ای خود را بروی ما انداخت و به من گفت :

- آن چراغ را خاموش کن ...

چراغ را خاموش کردم و آنرا توی جیبم گذاشتم .

روزیتا با لحنی که معلوم بود ترسیده است گفت :

- حرف بزن یوسف . بگوچه کار می‌خواهی بکنی .

یوسف با خونسردی گفت :
 - همان کاری که تو می خواستی با من وجا بر بکنی ... تو و
 اسفندک هر دو تان را همینجا می اندازم ...
 من گفتم :
 - تو داری اشتباه می کنی یوسف ، کشتن ما برای تو بی فایده
 است .

با لحن تندی گفت :
 - تو خفه شو پلیس کثیف ...
 گفتم :
 - باز همان حرفهای بی سروته ...
 گفت :

- دیگر تمام شد ، خیلی وقت بود دنبال تو می گشتم که یك
 جای خلوت پیدات بکنم .
 روزیتا آهسته بلند شد و گفت :
 - من و اسفندک در اختیار تو هستیم . هنوز هم دیر نشده می تو اینم
 با هم کنار بیائیم . من و تو هر دو بدنبال طلا هستیم . من محل طلاهای
 باند را می دانم ...
 یوسف گفت :

- حرف دیگری نداری بزنی ؟
 روزیتا که کم کم داشت بر اعصابش تسلط پیدا می کرد
 گفت :
 - طلاهای اینجا را جابربرده ؟ می دانستم که بالاخره او
 بهردی ما کلک میزند .
 یوسف گفت :

- خفه شو ... جابر با طلاها بدام پلیس افتاد . پلیس تا
 اینجا در تعقیب او بود . ولی من شانس آوردم که با او اینجا نیامدم
 می دانستم که این نقشه را اسفندک کشیده توهنوزهم به او اطمینان
 داری ، این پسره پلیس است .
 بعد خندیدو گفت :

- این پلیس کثیف بدست من کشته می شود ...

من در سکوت فرورفته بودم . مرگ با من چندان فاصله‌ای نداشت . انگشت یوسف بروی ماشه بود و خیلی راحت می‌توانست مرا به آن دنیا بفرستد . هیچ راه نجاتی بنظرم نمی‌رسید . مگر آنکه یوسف به ما نزدیک می‌شد و من می‌توانستم اورا ببینم . همه‌امیدم به روزیتا بود . او با پیش‌کشیدن قضیه شمشهای طلا راه باریکی را باز کرد . تازه معلوم نبود با من چه معامله‌ای می‌کنند . آنچه مسلم بود ، این بود که روزیتا مرا تنها نمی‌گذاشت چون حرفهای یوسف در او اثر نداشت .

روزیتا با لحن محکمی گفت :

– تواشتباه می‌کنی یوسف . اسفندیک پلیس نیست او از نقهه آمدن من به اینجا اطلاع نداشت . حتی محل طلاهاراهم نمی‌دانست . من باو اطمینان دارم ...

یوسف سکوت کرد . از سکوتش این‌طور حس کردم که اودچار تردید شده است . حرفهای روزیتا در مورد بقیه شمشهای طلا اورا سست کرد ... نیز کار در دست روزیتا بود . یوسف آن مقدار طلاقی را که ملل خودش می‌دانست از دست داده بود و پیش خودش حساب کرده بود که کشتن روزیتا در دارادوانی کند . او طلامی خواست .. این وسط وضع من روشن نبود . چون یوسف فقط روی روزیتا حساب می‌کرد .

روزیتا گفت :

– چرا سکوت کردی یوسف ؟ من حاضرم محل طلاهای باند را به تونشان بدهم ... بشرط اینکه مثل سابق با هم دوست باشیم .

یوسف گفت :

– باید تضمین بدهی ...

روزیتا پوزخندی زد و گفت :

– چه تضمینی از این مهمتر که ما با هم دوست هستیم ؟

– این کافی نیست .

– چه تضمینی باید بدهم ؟

– همین الان محل طلاها را بگو ...

روزیتا گفت :

- خودت که می‌دانی آن پنج میلیون دلار طلا که مقدار کمی از آنرا تو سرفت کردی در اینجا نیست .
یوسف گفت :

- می‌دانم . من هم دنبالش هستم و قرار بود من و توبا هم کار بکنیم ولی تو نارو زدی . خودت با این پسره بلند شدی به اینجا آمدی که طلاها را صاحب شوی . بعد از این من چطوری می‌توانم به تو اطمینان داشته باشم ؟

روزیتا که نقطه ضعف یوسف را تقویت می‌کرد گفت :

- برای اطمینان تو باید بگوییم که پنج میلیون دلار طلا بین بیروت و بعلبک است .. کلید رمزی دارد که فقط یک نفر می‌داند . او صاحب یک آرایشگاه مردانه در خیابان «کلمانسو» است . یوسف خیلی سست شد . جلو آمد ... نور چراغ قوه‌ای او همچنان روی صورت من روزیتا بود . احساس می‌کردم که روزیتا برای غافلگیر کردن یوسف نقشه‌ای کشیده است . او با چه حیله‌ای می‌خواست اورا غافلگیر کند ، نمی‌دانستم . خود من هم همین نقشه را کشیده بودم .

روزیتا خنده کوتاهی کردو گفت :

- در اینجا من اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم . نباید به تو نارو میزدم ولی قول می‌دهم جبران بکنم . کلید رمز پنج میلیون دلار طلا را کوشکی می‌داند . من ترتیبی داده‌ام که حرف رمز را از او بگیرم و به اتفاق تو واسنده به بیروت برویم و بی‌دردرس طلاها را تحویل بگیریم ...

یوسف بالحن تنده گفت :

- با اسنده موافق نیستم . او باید همینجا کشته شود من به این پسره اطمینان ندارم .

فاصله یوسف باما در حدود سه قدم بود . لوله هفت تیر ش درست رو به ما بود ... حس کردم که او از من دست بردار نیست و ممکن است حماقتش گلن کند و ماشه را بکشد ... همان موقع که هفت تیرم را روی خاکها انداخته ، جهت نور چراغ را عوض کرده بودم کمی خاک توی مشتم گرفته بودم . و درست در لحظه‌ای که یوسف

به ما نزدیک شد من خیلی سریع آن یک مشت خاک را توی صورت او پاشیدم ...

یوسف بی اختیار چراغ قوهای را انداخت و دستش را بر روی چشمها یش کذاشت و بدون هدف گلوهای شلیک کرد و کمی خودش را عقب کشید. روزیتا بتندی گفت :

— اسفندک، مواطیش باش.

من به یوسف مهلت ندادم که دومین گلوه را شلیک کند . با یک خیز خودم را باو رساندم. هجدهست مسلح را گرفتم و بالا بردم و با مشت ضربه محکمی به زیر بغلش کوبیدم و یک ضربه تبری هم بروی بازویش زدم. دیگر نتوانست مقاومت بکند. هفت تیر را از توی مشتش بیرون کشیدم واورا به عقب هل دادم ... عقب عقب رفت و با پشت بروی زمین افتاد . و همینکه با سرعت بلند شد که بمن حمله بکند، کمی خودم را کنار کشیدم و یک پایم را جلو پاها یش گرفتم ، او با سینه به زمین افتاد .

روزیتا نور چراغ قوهای را بروی او انداخت و بالعن کینه . آمیزی گفت ،

— بلندشو بد بخت ... همینجا میخواهم حساب را با تو تسویه کنم .

یوسف هوکتی کرد و آهسته از روی زمین بلندشد. چشمها یش هنوز ناراحت بود ، نوک انگشتانش را باطراف چشمها یش کشید . آن یک مشت خاک، من و روزیتا را از آن وضع خطرناک نجات داده بود. حالا یوسف توی چنگ ما بود. من همه اش در این فکر بودم که اورا از مرگ حتمی نجات بدhem.

چون میدانستم که روزیتا اورا راحت نمیگذارد. وضع بدی داشتم. یوسف گفت :

— باید میدانستم که با تو نمیشود کنار آمد ... توزن پست —

فطرتی هستی ... ،

روزیتا پوزخندی زد و گفت :

— از کی تا حالا من زن پست فطرتی شده ام ؛ لابد از همین الان ...

من گفتم :

— خیلی وقت بود که من منتظر چنین موقعی بودم.

یوسف گفت :

— تو پلیس کثیف را هم باید همان شبی که جابر ترا به خانه من آورد می کشته . ولی این « روزیتا » لعنتی اج اازه نداده بود .

روزیتا خنده کوتاهی کرد و گفت :

— حالا وضع عوض شده . ممکن است اسفندک ترا بکشد ... تو برای کشتن من نقشه کشیده بودی . دیشب با آن نقاب مسخره به خانه ام آمدی که محل طلاهارا بپرسی و بعد کلکم را بکنی . با اینکه صدایت را عوض کرده بودی شناختم ولی اسفندک حسابی از پس تو برآمد ... بهینم باسونا چه معامله ای کرده ای ؟

یوسف گفت :

— من بخانه تو نیامده بودم .

من گفتم :

— تو یا جابر . بالاخره نقشه قتل روزیتا را تو کشیده بودی .

یوسف کمی مکث کرد و بعد گفت :

— پس تو همه چیز را میدانی ا

روزیتا از روی کینه و نفرت گفت :

— آره احمق جان ... از خیلی وقت پیش فکر ترا خوانده بودم که چه کار میخواهی بکنی . حالا آرزویش را بکور میبری . اصلا فکرش را هم نمیکردم که سر نوشت تو و جابر به اینجا بکشد . او بدام پلیس افتاد و تو بدام مرگ ...

یوسف وحشت زده گفت :

— تو مرا نمیکشی . خودت هم میدانو که بدون من نمیتوانی صاحب طلاها شوی .

روزیتا خنده مسخره آمیزی کرد و گفت :

— کدام طلاها ، آنهایی که بچنگک پلیس افتادا

من باخنده گفتم :

— نه بابا، منظور یوسف خان، طلاهائی است که بین بیروت و بعلبک مخفی شده...
یوسف گفت:
— آره آنها را میگویم...
روزیتا گفت:

— خودت هم حس کرده بودی که من هیچ وقت نمیگذاشتم دست تو به آن طلاها بر سد. برای همین هم بود که قصد کشتن مرا داشتی... ولی دیگر فمیدانستی که دستت برای من رو شده بود. هن کاری که میگردی من خبرداشت. اسفندک را وادار کردی که کریم را بمحلی که تو تعیین کرده بودی بیاورد. میخواستی محل طلاهای بازدرا ازاو زیر پا کشی کنی ولی کور خوانده بودی. کریم چیزی نمیدانست. دست تو از اینجا رو شد و من خیلی زود تصمیم گرفتم که بهر قیمتی شده کلک تو وجا بر را بکنم. بگذار یک چیز دیگری را هم بگویم. من به پلیس خبر دادم. حالا خیالت راحت شد؟

یوسف حیرت زده گفت:

— نه، این غیر ممکن است
روزیتا با خونسردی گفت:

— هیچ چیز غیر ممکن وجود ندارد. چرا، فقط یک چیز آنهم مرگ که خیلی متونزدیک شده. راه نجاتی هم برایت وجود ندارد...

من همه حواسم پیش آنها بود. هردو در وضع خاصی قرار گرفته بودند. می بایست هر دورا می پائیدم. روزیتا قصد کشتن یوسف را داشت، وا در فکر نجات خودش بود. این دو حالت را در قیافه هردو شان میخواندم.

ناگهان یوسف با دست خالی بمن حمله کرد، به این خیال که برای نجات خودش مرا وسیله قرار بدهد. دستها پیش را از طرفین باز کرده بود که مرا بگیرد. من مج دست راستش را در هوا قاپیدم و با یک حرکت سریع اورا بدور خودش چرخاندم و بعد ولش کردم. تعادلش را از دست داد و برای دومین بار بروی زمین افقاد. روزیتا گفت:

— نمیدانستم یوسف تا این اندازه دل و جرأت دارد ...

گفت :
— به خیال خودش آمد زرنگی بکند ...

یوسف آهسته از روی زمین بلند شد و به روزیتا گفت :
— هنوز هم میتوانیم باهم دوست باشیم.

روزیتا خنده‌ای کرد و گفت :

— داری حرفهای خودم را تحولیم میدهی .. یک چیز دیگری
بکو ... تو اگر درست حساب کرده بودی باید همان موقع که من
و اسفندک با ینجا رسیدیم از همانجایی که خودت را مخفی کرده
بودی ما دوتا را می‌کشتی ... ولی دل و جرأت نداشتی. خودت را
نشان دادی و بعد گول حرفهای تو خالی مرا خوردی... باید روزیتا
را شناخته باشی که چه جور زنی است ...

یوسف گفت :

— خیال کردم انسانیت و دوستی سرت می‌شود.

روزیتا بالحن مسخره‌آمیزی گفت :

— انسانیت! اینجا از این خبرها نیست... .

من پرسیدم :

— سونا کجاست؟

یوسف آب دهانش را فروداد و با ترس گفت :

— او توی آپارتمان من منتظر است.

روزیتا گفت :

— لابد منتظر است که تو و جابر رنگ طلاها را نشانش
بدهید .

او که رنگ چهره‌اش پریده بود گفت :

— مرا ندیده بگیر ... بگذار بروم... قول میدهم که دیگر
مرا نبینی حتی از تهران هم خارج می‌شوم.

— خریدار طلاها کجاست؟

— توی هتل.

— کدام هتل؟

— هتل اروپا ...

— منتظر توست؟
— آره.

— مگر قرار نبود همینجا طلاهارا تحویلش بدهی؟
یوسف گفت:

— چرا، ولی قبول نکرد.

— لابد حس کرده بود که توبرایش نقشه‌ای کشیده‌ای.
— نمیدانم، ممکن است.

روزیتا پرسید:

— حرف دیگری نداری؟
یوسف وحشت‌زده گفت:

— منظورت چیست؟

روزیتا خیلی خونسرد و آرام گفت:

— منظورم اینست که میخواهم ترا بکشم ...

من بطرف روزیتا برگشتم که ببینم چه کار میخواهد بکند،
ولی دیگر دیر شده بود. چون در همان لحظه صدای شلیک گلوله‌ای
آرامش آنجا را بهم زد. من معج دست مسلح او را گرفتم و گفتم:
— چه کار کردی؟

او مقاومتی نکرد. هفت تیرش را بمنداد و گفت:

— به گلوله دوم احتیاجی نیست. کارش تمام شد ...

یوسف بر روی زمین افتاده بود. حرکت خفیفی بدست و پایش
داد و بعد برای همیشه بی‌حرکت ماند. شیارهای خون در زیر نور
چراغ قوه‌ای که بر خاک سرد میدوید بچشم میخورد. روزیتا قلب او
را هدف قرار داده بود. درست میکفت، به گلوله دوم احتیاجی
نبود!

سکوت آنجارا فرا گرفت، نسیم گرما بصور تمام میخورد، من
نگاهم بجسد یوسف دوخته شده بود. زندگی مردی قاچاقچی و
قاتل پایان یافته بود. مردی که برای زندگی آینده‌اش خوابهای
طلائی و شیرین دیده بود. او برای کشتن من و روزیتا و شاید هم کوشکی
و بدست آوردن پنج میلیون دلار طلا نقشه‌های وسیعی کشیده بود.
ولی مثل این بود که اولین نقشه او بی‌حساب طرح شده بود. چون

اگر پیش بینی همه چیز را کرده بود شاید آنطور که او می خواست انجام می گرفت .

با کشته شدن یوسف و دستگیری جابر بازد آنها متلاشی شد . ولی روزیتا خطرناک که هردو طرف را برای خودش نگهداشت بود هنوز نیرومند بود . و در همان راهی قدم بر میداشت که یوسف تازه شروع کرده بود . تردیدی نبود که فعالیت های روزیتا و بقیه اعضای بازد بیکی از دوراه ختم میشد . یا کشته میشدند یا بزندان میرفتند . کوشش من این بود که از کشته شدن آنها جلوگیری کنم .

من سکوت را شکستم و گفتم :

— نباید اورا می کشتن .

روزیتا خیلی خونسرد و آرام گفت :

— مگر قرار ما این نبود ؛ تازه خیلی شافس آورده که جابر نبود والا کشتن او با تو بود .

بعد هفت تیر یوسف را خواست . پرسیدم :

— می خواهی چه کارش کنی ؟

گفت :

— لازمش دارم بدله ببینم ..

هفت تیر یوسف را که توی جیبم بود بیرون آوردم و به او دادم . روزیتا یک گلوله با آن شلیک کرد . بعد از این کشته خودش را بر روی هفت تیر از بین بردو آنرا توی دست یوسف گذاشت . جیب های مقتول را هم واردی کرد . فقط دفترچه بغلی اورا برداشت و از کنار جسد بلند شد . نکاهش را به من دوخت و بالبخند معنی داری گفت :

— این بهتر شد . پلیس خیال می کند مقتول خود کشی کرد . راه بیفت بروم . سوناراهم باید ببینیم ...

به اتفاق هم برآهافتادیم . راستش خونسردی و بی رحمی عجیب روزیتا ، مرابعه حیرت انداخته بود . فکر می کردم که چطور ممکن است یک زن چنین دل و جرأتی داشته باشد . او با حرف طوری یوسف را از تصمیمی که داشت منصرف کرد که من حتی فکرش را هم نمی کردم که او بتواند مسیر سر نوشتن و خودش را که با مرگ چندان فاصله ای نداشتم عوض بکند . او واقعاً زن هفت خطی بود . من با همه تجریبه ای که

در کار خودم داشتم دست او را قبل از آنکه خودش رو کند نتوانستم بخواهم.
نزدیک اتومبیل که رسیدیم هر سیدم ،
— اینجادیگر کاری نداری ؟
کفت ،

— نه ، اصل کار یوسف بود که فرستادمش به آندنیا . از جا بر
هم خیال‌م راحت است که راجع به باندما چیزی نمیداند که بتواند
برای پلیس تعریف بکند .
— کریم چطور ؟

— او هم مثل جابر . با این تفاوت که کمی بیشتر می‌داند .
ولی از محل پنج میلیون دلار طلا بی‌الملاء است .
در اتومبیل را باز کرده جلو نشست ، من از آن‌طرف رفتم و پشت
فرمان نشتم . سر اتومبیل را بطرف شهر بر گرداندم و از آن‌جا حرکت
کردم .

روزیتا مثل اینکه چیز نازه‌ای کشف کرده باشد گفت ،
— راستی آن‌اطراف را نگشته ببینیم یوسف اتومبیل را
کجا گذاشته بود که دیده نمی‌شد . توجیزی ندیدی ؟
کفتم ،

— نه ، من چیزی ندیدم و فکر هم نمی‌کنم او با اتومبیل خودش
به آنجا آمده باشد .

— یعنی میخواهی بگوئی با یک اتومبیل کرايه آمده بود ؟
— آره ، درست فهمیدی با یاد حین‌طور باشد .

— حتماً دلیلی داشته ؟

کفتم ،

— این‌طور که معلوم است یوسف ، برای آوردن طلاها به شهر
جابر را به محل طلاها می‌فرستد و 'ضمناً به او هم اطمینان نداشته
و برای اینکه مطمئن شود که جابر طلاها بالانسانی کشد ، اوران تعقیب
می‌کند و وقتی متوجه می‌شود که پلیس در تعقیب جابر است ، اتومبیل
خودش را یک جالی می‌گذارد و با یک اتومبیل کرايه بدنیال آنها
می‌افتد و ختماً موقعی که به پل با قرق آباد میرسد ، همداً آن‌طرف پل
پیاده می‌شود و وقتی می‌بیند پلیس جابر را دستگیر کرده ، او خودش

را مخفی می شند و همان ظار آمدن ما می نشیند .

روزیها گفت :

— آدم باهوشی هستی ...

— ای بابا ، من انکشت کوچک توهم نمی شوم ...

— منظورم اینست که بهموقع مغزتر را بکارمی اندازی ..

— داری سربرم می گذاری ...

سیگاری آتش زدو بستم داد ، یکی هم برای خودش روشن کرد

و گفت :

— مثلا همان موقع که یک مشت خاکرا به صورت یوسف باشیدی

من تعجب کردم که تو آن یک مشت خاکرا از کجا آورده بودی .

خوب این میرساند که توضیش بینی کرده بودی کمچه اتفاقی ممکن است

بیفتد .

خنده‌ای کرد و گفت :

— همان موقع که میخواستم بستور یوسف هفت تیرم را بروی

خاکها بیندازم عمدآ خشمدم و هفت تیرم را آهسته بروی زمین گذاشتم

و خیلی سریع هشتمن را از خاک پر کردم . چون حدس زده بودم که

ممکن است او به مانزدیک شود . زیاد هم امیدوار نبودم که بتوانم

موفق شوم .

— عجب آدم زرنگی هستی ... من و تو خیلی کارهای تو ازیم

بکنیم ...

— از این یکی که خراب شد معلوم است .

— از نظر طلاها شاید . ولی بالآخر موفق شدیم .

گفت :

— من همه‌اش در فکر طلاها بودم . خلاصه نقشه‌مان گرفت .

خنده‌یدو گفت :

— همین الان هم می‌توانی طلاها را بست بیاوری . سری به

اداره پلیس بزن و شمشهای طلا را مطالبه کن .

— کمان خیال‌داری مرا سنگ قلب بکنی .

— نه ، دارم تراراهنمائی می‌کنم . مگر طلانمیخواهی ؟

— از این طرف که دیگر امیدی نیست . حالا باید آنطرافش

رادید .

روزیتا پکی به سیگارش زد و گفت :

- همینجا نگهدار ...

پرسیدم :

- کاری داری ؟

- آرده ، یک کار مهم .

اتومبیل را کنار جاده نگهداشت . او خودش را بطرف من کشید
هر دوستش را بدور گردانم انداخت و گفت :

- برای این موقیت هم دیگر را نبوسیدیم ...

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

- این یکی را بدان گفتی ...

لبانش را بوسیدم ولی او طور دیگری میخواست . او را
بروی فرمان اتومبیل انداختم و آنطور که او انتظار داشت لب و
گونه هایش را بوسیدم ...

وقتی به جای خود برقشتم ، اونفسی تازه کرد و گفت :

- کم کم داری به من عادت می کنی .

دستش را فشار دادم و گفتم :

- خیلی وقت است به تو عادت کرده ام . منتهی تو به من میدان

نمیدهی ...

با هیجان وال تهاب عمیقی گفت :

- از حال آزادی ، من در اختیارت هستم .

- ولی من آرزو دارم که با تو ازدواج بکنم ، آنطور بهتر
است .

- به آنهم میرسی ، حوصله داشته باش .

- حتی برای پنج میلیون دلار طلا .

خندید و گفت :

- فکر می کنم اگر تو به طلاها نرسی ، ممکن است سکته
کنی .

اتومبیل را روشن کردم و برا انداختم و گفتم :

- من به طلای سهم خودم رسیده ام . چه طلاقی از توبهتر ؟

خودش را بطرف من کشید . سرش را بر شانه ام گذاشت و گفت :

— ولی ما برای زندگی آینده مان باید بیول داشته باشیم . در دل خنده دیدم و در همان حال بیاد زنم افتادم که اگر می توانست حرفه ای من و روزیتا را بشنود چه بروز می باورد ا گفتم :

— می ترسم زحمت های بعدی هر دو مان مثل این یکی بهدر برود . گفت .

— نترس عزیزم ، بهدر نمی رود . آن طلاها مال من و تو است .

— حالا چه کار می خواهی بکنی ؟

— بس راغ سونا میرویم .

— ببینم ، کلک اورا هم می خواهی بکنی ؟

— نه ، با خود مان عیبر یمش خانه .

با خنده گفتم .

— طفلکی سونا ، وقتی بامن و تو رو برو شود چه حالی می شود . گفت :

— کمی دست و پایش را گم می کند . رنگ صورتش عوض می شود و بعد به اتماس می افتد .

گفتم :

— باید مواظب باشیم چون ممکن است بکذفه ورقها بر گرد و او با گلوله سربی از مایدیر ائی بکند .

— کمی ، سونا ؟ این کاره نیست ا ...

— بالاخره باید احتیاط کرد .

— احتیاطش با تو .

در حدود دو بعداز نیمه شب بود که ما به شهر ری رسیدیم .

با همان سرعتی که تا آنجا آمده بودیم ، شهر ری را پشت سر گذاشتیم ...

روزیتا پرسید :

— خانه یوسف را میدانی کجاست ؟

گفتم :

— مایدبلد باشم .

چند دقیقه بعد مقابل ساختمانی که آپارتمان یوسف در آنجا بود اتومبیل رانکه داشتم . هردو از اتومبیل پائین آمدیم . در ساختمان باز بود . داخل که شدیم . روزیتا هفت تیرش را از توی کپشن بیرون آورد و پشت کیفش مخفی کرد و به من گفت :

— توهمند هفت تیرت را توی مشتبکیم .

گفتم :

— فعلاً به هفت تیر احتیاجی ندارم .

از پنهانها بالارفتیم . مقابل در آپارتمان یوسف که رسیدیم ، هردو بیکدیگر نگاه کردیم . چرا غتوی راه را روشن بود . روزیتا آهسته گفت :

— اگر دیدی سونا مسلح است ، خیلی سریع غافلگیرش

کن ...

گفتم :

— او منتظر یوسف و جابر است و صدای زنگ در که بلند شود خیال می‌کند آنها هستند .

بعد زنگ در را بصدادر آوردم ... صدای پای کسی که بنظر میرسید باید مرد باشد ، از توی راه را شنیده شد ، کمی بعد در باز شد . «سرگردسین» بود این پرسید :

.. چه فرمایشی دارید ؟

من دست بنزین بغل روزیتا انداختم و گفتم :

— عزیزم ، مثل اینکه آپارتمان را عوضی آمده ایم ...

روزیتا که انتظار نداشت بعوض سونا ، بامردی رو برو شود جا خورده بود . بالحنی که معلوم بود ترسیده است گفت :

— آره ، فکر می کنم آن ساختمان بغلی باشد .

«سرگردسین» پرسید :

— کجا را می خواهید ؟

گفتم :

— ببخشید قربان ، ماحتی ساختمان را هم عوضی آمده ایم .
می دانیدما از اهواز آمده ایم و میهمان هستیم . حالا خانه میزبان را کم کرده ایم .

سر گرد گفت :

سعی کنید بعد از این مزاحم اشخاص نشوید .
در حالی که باروزیتا از پله ها پائین میرفتیم گفتم :

— انشاء الله که می بخشید ...

سر گرد بداخل آپارتمان رفت . صدای بسته شدن در بگوشمان خورد ... تاتوی خیابان نه من و نه روزیتا هیچ گدام حرفی نزدیم . او خیلی ترسیده بود ... همینکه با اتومبیل از آنجادور شدیم ، روزیتا نفسی برآخت کشید و گفت ؟

— دل و جرأت توبیشور است . تو اگر نبودی من نمی توانستم دروغ سرهم بکنم .

وانمود کردم که چیزی حس نکرده ام . گفتم :

— این یارو دیگر کسی بود ؟

روزیتا گفت :

— چرا اینقدر گیجی ؟ من فکر می کنم او پلیس بود . حتماً چند نفر هم توی آپارتمان منتظر مراجعت یوسف بودند .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم :

— آره ، حق پاتوست ... باید همینطور باشد . لابد سونا را هم گرفته اند . بیچاره آن دختره ، بجهت خودش را بدردرس انداخت .

روزیتا گفت :

— عجب جای خطرناکی رفعه بودیم !

گفتم :

— من تازه ترس برم داشته ... اگر آن دروغها را سرهم نمی کردم حتماً او به ما ظنین می شد .

گفت :

— آن موقع من اصلاً نمی فهمیدم توجی داری میگوئی . دلم

می خواست پردر میآوردم و از آنجا فرار میکردم ...
— پس فقط فکر خودت بودی ؟

— گوش کن عزیزم . آن موقع مغزم درست کار نمیکرد .
— خلاصه خطر زیر گوشمان بود . خدائی بود که او به ما
مظنون نشد والاکار من و تو هم تمام بود
روزیتا صورت هرا بوسید و گفت :
— من باید همیشه ممنون تو باشم . تونا حالا سه دفعه من
نجات دادی . من دیگر مال تو هستم ... باور کن که حسابی دوست
دارم ...

خندیدم و گفتم :

— پس تا بحال دوستی تو ناحسابی بود ؟

خنده اش گرفت و گفت :

— چی داری میگوئی اسفندک ...

گفتم :

— به خانه که رسیدیم یک مشروب حسابی میخوریم . البته اگر
توبه را نندهات اجازه بدهی ...

سرش را به شانه ام گذاشت و گفت :

— را ننده کدام است ؟ تو دوست من هستی ، دوستی که به وجودش
احتیاج دارم ...

در حدود سه بعداز نیمه شب بود که بخانه روزیتا رسیدیم .
کلید در را ازاو گرفتم . در خانه را باز کردم . به روزیتا گفتم :

— توجلو برو و چرا غها را روشن کن .

— اوردت . و من اتومبیل را بداخل خانه بردم . در را بستم
و داخل ساختمان شدم . روزیتا بالباس روی تختخواب افتاده بود
وقتی که من وارد شدم گفت :

— وای که چه خطری از ما گذشت ! ..

جلو رفتم . کنار تختخواب نشستم و گفتم :

— بلندشو . اینقدر خودت را لوس نکن .

دستها یعنی را بطرف من آورد . سرم را پائین بردم . لبانه
را بروی لبانش گذاشتم و او هردو دستش را بدور گردانم حلقه کرد

و مرا با هیجان بروی سینه اش فشد ...
 تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده با سرگرد «سین» تماس بگیرم.
 خیلی چیزها بود که می بایست با او میگفتم . بعد از کشته شدن یوسف
 و دستگیری جابر و سونا، وضع من بکلی عوض شد . روزیتا، تنها
 مانده بود و حالا دیگر تمام حواسش پیش رئیس باند و کوشکی بود.
 ازمن میخواست که اورا تنها بگذارم و مراقب آنها باشم .
 صبح که از خواب بیدار شدم، ناچار بودم، که یک قسمت از
 کارهای سونارامن انجام بدهم. یکی از آنها تهیه صبحانه بود. روزیتا
 بمن چیزی نگفت ولی معلوم بود که انتظار دارد، من کمکش بکنم...
 در حدود ساعت هفت صبح بود که برای خریدن ان و کره و این جور
 چیزها از خانه بیرون آمدم. فرصت خوبی بود که با صادق مأمور خودمان
 که در مقاومت خواربارفروشی سر کوچه بعنوان شاگرد کار میگرد، چند
 کلمه‌ای صحبت کنم .

وقتیکه وارد مقاومت خواربارفروشی شدم، صادق تازه رسیده
 بود. داشت دگمه‌ای روپوش کارش را می‌بست . از پشت پیشخوان
 بیرون آمد. بمن نزدیک شد و گفت:

— سرگرد می‌خواهد ترا ببیند، با او قرار بگذار .

پرسیدم :

— خبر دیگری نداری؟

— نه، تو چطور؟

— دیشب یوسف کشته شد...

— کی اورا کشت!

— فعلاً وقت ندارم بیش از این باتو حرف بزنم...

— ولی سرگرد را حتماً باید ببینی...

گفتم :

— توفقط به او اطلاع بده که جسد یوسف نزدیک پل باقر آباد
 در امین افتاده. حالا برو سرکارت ...

بعد مقداری کره و نان سفید و چیزهای دیگری که میخواستم
 خریدم و از مقاومت بیرون آمدم .

روزیتا هنوز خواب بود. نگاهش کردم . مثل این بود که

دیوار سکوت

۳۲۹

فرشته‌ای بخواب رفته است. ولی احساس می‌کردم در پشت چهره زیبای او آبدیشه جنایت نهفته است. پیراهن خواب سیاه رنگش که سفیدی بدن او را می‌پوشاند هوش‌انگیز بود. اما صورت زیبا و آندام قشنگ او با همه کششی که داشت مرا بعوسو سه نمی‌انداخت. اگر هم او را می‌بوسیدم یا بخواسته‌ها یش جواب مشتب میدادم، همه برای پیشرفت کارم بود تازودتر به‌هدف معینی که داشتم برسم.

وقتی که میز صبحانه را من تبر کردم بسرا غ روزیتا رفتم. خم شدم و گوته‌اش را بوسیدم. چشمها یش را باز کرد ...

- توهستی اسفندک؟ ساعت چند است؟

- نزدیک هشت، بلندشو. ممکن است سروکله کوشکی پیدا

شود .

- بازهم مرا ببوس ...

- باشد برای بعد... صبحانه حاضر است ...

از اتاق خواب بیرون آمدم و رفتم توی حیاط ایستادم... چند دقیقه بعد روزیتا مرا صدا کرد. داخل ساختمان شدم، اوروی پیراهن خوابش را بدو شاهبر نازکی پوشیده بود و کنار میز صبحانه ایستاده بود. در حالیکه نگاهش به میز بود باخنده گفت :

- چه‌آدم خوش‌سلیقه‌ای هستی.

گفتم :

- حتی درمورد تو...

نگاهم کرد و گفت :

- یک‌آدم خوش‌سلیقه و حاضر جواب!

Chandeli را برایش عقب کشیدم و گفتم :

- شروع کن. این حرفها باشد برای یک موقع دیگر...

روزیتا نشست. یک فنجان قهوه برایش ریختم. چون او

عادت داشت صبحانه‌اش را با یک فنجان قوه فرانسه شروع کند.

- جرا ایستاده ؟ بکیر بشین. جزمن و توکس دیگری که اینجا نیست.

روبرویش نشتم و مشغول شدم.

گفت :

- دیشب، شب خوبی بود.

پرسیدم :

- کدام قسمتش؟

- قسم آخرش که از همینجا شروع شد...

- من خیال کردم منظورت کشتن یوسف است...

- نه بابا، اصلاً فکرش را هم نمیکنم ...

- راستی که زن پردل و جرأتی هستی... حتی دست مرأهم

از پشت بسته‌ای ...

با خونسردی گفت :

- حالا کجایش را را دیده‌ای؛ من همانقدر که در عشق بازی نرم‌هستم درخشونت از فولاد هم سخت‌ترم. وقتی تصمیم بگیرم یک نفر را از بین ببرم، هیچکس نمیتواند جلو مرا بگیرد...

آهسته سرم را نکان دادم و گفتم:

- دیشب دیدم. ولی خودمانیم اولش که یوسف مارا غافل‌گیر کرد. توخیلی ترسیدی.

- گمانم تو نترسیدی؟

- جرا، منهم مثل تو.

- خلاصه من و توخیلی با هم جور هستیم. هیچ اختلاف عقیده‌ای نداریم.

- خوب، ازحالا ببعد باید احتیاط بگنیم.

گفت :

- آره، حساب رئیس‌باند و کوشکی چیز دیگریست. برای آنها نقشه‌دیگری باید بکشیم. می‌دانی، هدف اول من اینست. که هنر تحویل پنج میلیون دلار طلا را که در خارج بیرون مخفی کرده‌اند بدهست بیاورم. بعدش دیگر ما کاری نداریم. خیلی راحت میتوانیم پولدارشویم تنها اشکالش که کمی وقت هر دو مان را می‌گیرد تهیه گذرنامه تو است.

پوزخندی زدم و گفتم :

- گمانم فراموش کرده‌ای که من قبلاً چه کاره بوده‌ام. برای یک قاچاقچی تهیه گذرنامه یا بدون گذرنامه به آنطرف مرتزقتن از

دیوار سکوت

۳۴۳

آب خوردن هم راحت‌تر است.

پرسید :

- خودت میخواهی این کار را بکنی یادوستان‌تا
برای اینکه جواب بدون تردیدی با و داده باشم لازم بود
کمی فکر کنم در خلال این چند لحظه‌ای که سکوت کرده بودم میباشد
کاری میکرم . بسته سیگار اشنو کاغذی را از جیبم در آوردم که
اولین سیگارش را روشن کنم . روزینا تا چشمش به بسته اشنو افتاد
قیافه‌ای بخود گرفت و گفت:

- تو این اشنوی لعنتی را ول نمیکنی . بلندشو برو آن بسته
سیگار مرا از روی میز توالتم بیار ... دود سیگار اشنو حال آدم را
بهم میزند ...

از جایم بلندشدم و گفتم:

- یک موقع ماهم بهترین سیگار را میکشیدیم ۱

- وحالا اشنو کش شده ؟ ۱

- علتش بی پولی است.

- حالا که پول داری .

- هنوز که جیب‌ها یم خالیست .

- درست میشود ...

به اتفاق خواب رفتم . بسته سیگار فرنگی را از روی میز
توالتش برداشتم و برگشتم سر جایم . بسته سیگار را جلو او گرفتم .
سیگاری برداشت . برایش فندک زدم ... یک سیگار . هم خودم روشن
کردم بعداز یک پیک محکم گفتم :

- جواب کوشکی را چه میدهی ؟

بالحنی مسخر آمیز گفت :

- کوشکی احمق ۱

- حالا دیگر احمق شده ؟

- او همیشه احمق و بی‌شود است . با این قیafe غلط اندازش
نگاه نکن . هیچی بارش نیست .

گفتم :

- حتماً از وقتی که با تو سروسری پیدا کرده احمق شده . پکی

بسیارش زد. خندهید و گفت:

- قول ~~دستور~~ دئیس باندراهم در دو جلسه بدام بیندازم.
- می‌دانم. آفتو خیلی کارها برمی‌آید. تو پلیس را هم درس

میله‌ی .. از شنیدن اسم پلیس چندش می‌شود نه خیال‌کنی از ترس است. نه، اصلاً بدمی‌آید.

- من هم مثل تو. بخصوص که خاطره‌بدهم دارم.

- از من چطور؟

گفتم :

- تو بیک چیز دیگری هستی... برای همین است که من بدون قید و شرط خودم را در اختیارت گذاشته‌ام. تو وسیله‌ای شده‌ئی که من بر گردم بزنده‌گی اولم ..

گفت :

- خوش میاد که خودت هم این موضوع را فهمیده‌ای...

نگاهم را بچشم‌انش دوختم و گفتم:

فرق من با کوشکی اینست که این زن قشنگ و تودل بروئی که رو برویم نشسته، مرا از خودش میداند و این اجازه را داده است که وقت بخواهم بدن سفید و هوش‌انگیزش را لمس کنم. دیگر از این بهتر نمی‌شود.

روزیتا با خنده گفت:

- و همین زن قشنگ که اسمش روزیتاست، هر آن تصمیم بگیرد ترا از بین ببرد، برایش خیلی راحت است. بدون اینکه چیزی بفهمد.

گفتم :

- ترا بخدا از این حرفها نزن که دلسرد می‌شوم ..

پکی به سیگارش زد و گفت:

- شوخی کردم. منظورم این بود که اگر روزی بفهمم، می‌خواهی بمن کلک بزنی، آنوقت حسابت را هیرسم. فعلاً که سری از همسوا هستیم.

گفتم :

— من ا من غلط میکنم به ولینعمت خودم کلک بزنم. مگر آنکه عقل از سرم پریده باشد. همه چیزدارم زندگی راحت، پول بحد کافی و گذشته از اینها وجود خودت برای من از هر چیزی عزیز قر. است ...

گفت :

— داشتیم راجع به چه چیز صحبت میکردیم؟ یادم آمد .. موضوع گذر نامه تو بود... خوب، چطوری میتوانی برای خودت گذر نلمه تهیه کنی؟ حتماً دوستانت این کار را میکنند.

خاکستر سیکارم را در جاسیگاری ریختم و گفتم،

— دوستانی که همین طوری برایم کار بکنند ندارم، چند نفری را میشناسم که کابشان از این جور کارهاست. منتهی پول میخواهند ...

روزیتا گفت :

— پول دادنش با من، ولی مثل اینکه خودت زیاد مطمئن نیستی ..

کمی فکر کردم و بعد گفتم،

— چرا، یک نفر را میشناسم یعنی او هم را میشناسد. اسمش « ابوسعید » است، آنطرف ها « بابا پیره » صدایش میکنند ...

حرفم را قطع کرد و پرسید،

— کدام طرفها؟

— طرفهای بندر عباس را میگوییم...

— خوب، این ابوسعید، یا بابا پیره، چه کار میتواند بکند؟

— هیچ، خیلی راحت میتواند مرا با آنطرف مرز بپرسد. خود

منهم بندم. منتهی کمک لازم دارم ...

پرسید:

— بعدش چه کار میکنی؟

گفتم:

— بعدش ... یعنی چه؟

گفت:

— بین اسفندک ، ما نباید وقت خودمان را تلف کنیم .
ابوسعید فقط میتواند ترا با آنطرف مرز ببرد ولی تو باید از چند
مرز بگذری تا به بیروت برسی ۰۰
لبخندی زدم و گفتم :

— خوب ، خیلی ساده است ، ابوسعید مرا در آنطرف مرز
تحویل همکارانش میدهد و دست پدست تحویل میدهند .
روزینا در حالی که آتش سیگارش را به لبه جاسیکاری
می کشید گفت :

— گوش کن . رفتن توبه بندر عباس و دیدن ابوسعید وقت هر
دو مان را تلف می کند ، یک وقت می بینی تورفتی و او آنجا نبود .
آن وقت باید برگردی گذشته از اینها ، من و تو باید جدا از هم
وارد بیروت شویم . من زودتر از تو میرسم و باید به انتظار تو
بنشیم . نازه معلوم نیست تو صحیح و سالم به مقصد برسی یانه .
خلاصه درد سرش زیاد است : بهترین راه اینست که تو هم مثل
آنها دیگر گذرنامه معمولی بگیری .
گفتم :

— تو خیال میکنی گذرنامه گرفتن آسان است ؟
— از همین امر و ز شروع کن .. اشکالی ندارد . بکو برای گردش
میخواهی بروی ..

— بهر حال خیلی کار دارد .

— باشد ، عوضش خیال من و خودت راحت است .

— خیلی خوب .

در همان موقع صدای زنگ در بلند شد . هر دو به مدیگرنگاه
کردیم . روزینتا گفت :

— بنظرم کوشکی است . چون کس دیگری را نداریم که
بس راغمان بیاید ..

من از حایم بلند شدم فنجان خودم را به آشیز خانه بردم
و بر گشتم و گفتم :

— چه کار میکنی ؟

خندید و گفت :

— چه کار میکنم ! برو در را بازکن . امروزهم مثل روز های قبل است هیچ فرقی نکرده . سعی کن خودت را نیازی ، چون کوشکی در عین حال که آدم احمقی است قیافه شناس باشموری هم هست .

— ولی منهم قاچاقچی خوبی هستم .

— ممکن است اشتباه بکنی : مواطن حرف زدنت باش .

گفتم :

— خیالت راحت باشد .

گفت :

— اگر کوشکی در حضور من یا وقتی که با تواست چیزی راجع به سونا پرسید، فقط بگو، من نمی دانم .

گفتم :

— خبر کشته شدن یوسف و دستگیری جابر برای کوشکی خیلی جالب است .

گفت :

— میدانم . ولی ما باید طوری وانمود کنیم که چیزی نمیدانیم . راجع به سونا هم خودم میدانم چه بگویم . حالا برو در را بازکن . او آدم حسودیست . خیال میکند من و تو توی بغل هم بوده ایم .

خندیدم و گفتم :

— اگر شب بود ممکن بود درست باشد .
برای باز کردن در رفتم ... کوشکی بود . سلام کردم . مثل همیشه با قیافه عبوش جواب داد و پرسید :

— مگر روزیتا نیست ؟

گفتم :

— چرا هستند . بفرمائید .

— پس چرا آنقدر دیر در را باز کردی ؟

— توی آشیز خانه بودم .

— سونا کجاست ؟

— نمیدانم قربان . من یک ساعت پیش که آدم ، نبود .
کوشکی بطرف ساختمان رفت . منهم بدنبالش رفتم ... وقتی

دا خل سر سرا شدم . دیدم کوشکی دارد روزیتا را می بوسد . ولی روزیتا حرارتی از خود نشان نمی داد . برایش بی تفاوت بود . کوشکی همین که متوجه من شد ، نگاه تندی به من انداخت و

گفت :

— کاری داری ؟

من رو کردم به روزیتا پرسیدم :

— با من کاری ندارید ؟

او کمی فکر کرد و بعد گفت :

— فعلاً که نه ، ولی برای ناها رچه کار باید کرد ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

— این دیگر باشماست ... از بیرون تهیه می کنیم .

کوشکی با تعجب پرسید :

— مگر سونا نیست ؟

روزیتا با نگرانی گفت :

— نه ، از دیشب تا حالا پیدایش نیست ...

کوشکی گفت :

— داری شو خی می کنی ؟

روزیتا که حالت نگرانی را روی چهره قشنگش حفظ کرده

بود گفت :

— شو خی ا نه ، کاملاً مجدد است . دیشب که با اسفندک از کاباره بر گشتهیم ، سونا اینجا بود . حالت هم خیلی خوب بود . ولی امروز صبح که از صدای زنگ در بیدار شدم و سونا را صدرازدم ، جوابی نداد . ناچار خودم در را بروی اسفندک باز کردم . نمیدانم کجا رفته . همه اش توفکر این دختره احمق هستم که کجا ممکن است رفته باشد .

کوشکی پرسید :

— چمدانش را هم با خودش برده ؟

روزیتا گفت :

— بنظرم ... من چیزی ندیدم ...

بعد رو کرد به من و گفت :

— مثل اینکه چمدان سونا توی اتاقش نبود .

گفتم :

— بله، منهم ندیدم .

کوشکی با حیرت گفت :

— اینطور که معلوم است دیگر بربنمیگردد . حتماً یک نفر را زیر سرداشته که برای همیشه از آینجا رفته .
بعد از چند لحظه سکوت گفت :

— پیدا کردم .. من متقدم که سونا پیش یوسف و جابر رفته ... ممکن است آنها این دختره بسی عقل را اغفال کرده باشند .

روزیتا شانه هایش را بالا آنداخت و گفت :

— ممکن است .. ولی آخه ، باید دلیلی داشته باشد ..
کوشکی گفت :

— آن دو؛ جانورهای خطرناکی هستند . افسوس که نمیدانم کجا هستند والاحسا بشان را با گلوله بیرسیدم ..
من عمداً گفتم :

— چطور است که به پلیس اطلاع بدھیم ؟

کوشکی نگاه تندی به من کرد و گفت :

— گمانم اگر روزیتا اینجا نبود، تواحمق بی شعور این کار را می کردی . حالامی فهم که مفتر توی کلهات نیست ..
روزیتا پوزخندی زدو گفت :

— اسفندک ، واقعاً تو از روی عقل این حرف را زدی ؟ ما به پلیس بگوئیم که سونا خدمتکارمان کم شده و با همین یک حرف خودمان را به دردرس بیندازیم ؟

کوشکی روکرد به روزیتا و گفت :

— ولش کن . این اسفندک با این حرفش من اباک از خودش نا امید کرد . بدرک که سونا کم شده . دیگر نمیخواهم راجع به او چیزی بشنوم ، حالا برو راحتمن بگذار . با کسی هم حرفی نزن . از پیش آنها بیرون آمدم . توی حیاط کنار دیوار زیر سایه اپستادم . همه اش در فکر این بودم که ببهانه ای برای دو سه ساعت از

امیر عشیری

۳۳۰

آنچه خارج شوم و بس راغ سرگرد بروم. اطمینان داشتم که خبرهای تازه‌ای به سرگرد رسیده است. گذشته از آن خود من اطلاعات تازه‌ای داشتم که باید باو میدادم. از طرف دیگر دلم برای ذهن و بچه‌ام تنگ شده بود. درست یادم نبود آخرین دفعه کجا و کی تلفنی بازنم صحبت کرده بودم. فقط خیال مرا راحت بود که سرگرد «سین» به آنها سرگردند و خیال زنم را از بابت من آسوده میکنند.

میزند و خیال زنم را از بابت من آسوده میکنند. در حدود ساعت نه صبح بود. ناگهان به ساعتم نگاه کردم. در حدود ساعت نه صبح بود. ناگهان فکری به خاطرم رسید. داخل ساختمان شدم. قبل از آنکه پایم به سرسر ابرس، از توی راهرو پرسیدم:

— اجازه هست؟

روزیتا گفت:

— بیا جلو ببینم چه کارداری؟

— اگر جائی نمیروید. اتومبیل یکی دو ساعت کاردارد. باید

سرمیس شود.

روزیتا کمی فکر کرد. از کوشکی پرسید:

— توبه اتومبیل احتیاج نداری؟

کوشکی گفت:

— نه اتومبیل رئیس هست

روزیتا روگرد به من و گفت:

— ساعت یازده برمیگرددی.

— سعی میکنم. بیرون میخواهید بروید؟

— آره یکی دوچا باید سربز نم.

— فکر میکنم ساعت یازده دیگر کاری نداشته باشد.

— خوب زود برو که بتوانی ساعت یازده برمگرددی.

خدا حافظی کردم و بیرون آمدم.. چند دقیقه بعد اتومبیل را سرکوجه نگهداشتمن تا به صادق بکویم به سرگرد اطلاع بدهد که منتظر تلفن من باشد... همینکه وارد مقاذه خواربارفروشی شدم صدای آشناهی بگوشم خورد...

— آقای اسفندک حال شما چطور است؟...

متوجه صاحب صدا شدم. دیدم «شایع» است. همان را ننده

اومبیل سواری که یکی دودفعه هم دیگر را دیده بودیم جلورفتم.
دست یکدیگر را فشدیم ... پرسیدم :

— اینجا چه میکنید ؟

گفت :

— آمدہام سیگار بخرم ...

— مثل من .

— خوب . چه تصادفی ... باور کنید خیلی خوشحال شدم ..

— من هم همینطور ...

بعدیک پاکت سیگار اشتو خردم موقعیت طوری بود که نمیتوانستم به صادق چیزی بگویم . شایع بغل دستم ایستاده بود . سیگار را گرفتم و پولش را دادم و متوجه شایع شدم . او دستش را بروی شانه ام گذاشت و هردو بطرف در خروجی مقاذه براه افتادیم ... بیرون مقاذه که رسیدیم ایستادیم ...

پرسید :

— کجا ؟ جائی میخواهید بروید ؟

— بله . اتومبیل خانم به سرویس احتیاج دارد .

— مسافر نمیخواهید ؟

با خنده پرسیدم :

— پس شما اتومبیل ندارید ؟

در حالی که میخندید گفت :

— نه ، اتومبیل در تعمیر است . امروز نزدیک ظهر باید تحویل بگیرم .

— خوب ، بفرمائید ، شما را برسانم .

— ناراحت که نمیشوید ؟

— اختیار دارید آقای شایع اتومبیل به خودتان تعلق دارد .

بطرف اتومبیل من که سرکوجه بود رفتیم . و کمی بعد از

آنچا حر کت کردیم .. بین راه شایع گفت ؛

— یادتان هست چه قراری با هم گذاشتیم ؟

با اینکه میدانستم اوراجع به چه چیز دارد حرف میزند

گفت :

نه، چیزی بخاطر ندارم ...

گفت :

قرار بود يك شب با هم باشيم و گلوبی تازه کنیم ...

خندیدم و گفتم :

بله، حالا یادم آمد ... خودم خیلی دلم میخواهد ولی خودتان که میدانید اختیار ما دست خودمان که نیست . ممکن است با شما قرار بگذارم و نتوانم ببایم و آنوقت شما ناراحت بشوید .

گفت :

خود من هم وضع شما را دارم . بهر حال ترتیبیش را

میدهیم ... از خیابان امیر آباد پائین می آمدیم ... به میدان بیست و چهارم اسفند که رسیدیم پرسیدم :

شما کجا میروید ؟

گفت :

فکر مرا نکنید . من همینجا پیاده میشوم .

گفتم :

باید شما را بر سانم

او به اصرار، مرا وادر کرد که اول شاهرضا اتومبیل را نکھدارم ... پس از تشكیر خدا حافظی کردو از اتومبیل پائین رفت . من اتومبیل را مجددا برآه انداختم که از آنجا به توقفگاهی که به وسائل سرویس مجهز بود بروم . این توقفگاه در خیابان ویلا بود . از آنجامیخواستم به سرگرد «سین» تلفن بکنم که به توقفگاه باید یا يك جای دیگر را قرار بگذارد ...

اتومبیل را در محل سرویس گذاشتم و خودم بطرف دفتر توقفگاه رفتم که از آنجا بسرگرد «سین» تلفن بکنم . نزدیک دفتر که رسیدم ناگهان چشم بمرد جوانی افتاد که بیرون توقفگاه کنار پیاده رو ایستاده بود . با اینکه قیافه اش را عوض کرده بود که من او را نشناسم ، خیلی زود شناختم . همان پسر سلاخ بود که آن شب در اتومبیل «شایع»، من و اورا غافلگیر کرد و پول های هر دو مان را

گرفت. از دیدن او در آنجا جاخوردم. دو مین دفعه‌ای بود که میدیدم. حدس زدم او باید از افراد کوشکی باشد که بستور او زاغ سیاه مرا چوبزده است. با خودم گفتم. «پس کوشکی از این جور آدمها هم دارد و ما خبر نداشتم.»

اینکه چرا پسر سلاخ هم مثل کریم و آن دو تا سبیل کلفت دیگر آفتای نمیشد دلیلی داشت که بعد از آن روز فهمیدم. دریک لحظه تصمیم گرفتم وارد دفتر توافقگاه نشوم. چون محمود، متصدی آنجا با من دوست بود و همینکه چشمش بمن می‌افتداد، سلام و علیک گرمی میکرد و آن وقت وضع من ناجور میشد. این بود که دستهایم را بر روی جیب‌ها یم کشیدم و انمود کردم چیزی را در اتو مبیل جا گذاشته‌ام. بر گشتم. در اتو مبیل را باز کردم و در همان لحظه بسته سیگارزم را از توی جیبم بیرون آوردم و همانجا سیگاری آتش زدم و کار گیری را که مشغول روغن کاری اتو مبیل بود به حرف کشیدم. همه حواسم پیش پسر سلاخ بود. زیر چشمی اورا می‌پائیدم. توجهش به من بود. از طرف دیگر نمیخواستم موقعیت را از دست بدهم. با خود گفتم: «به رقیمتی شده باید سر گرد سین را به آنجا بکشم.» اشکال کار این بود که محمود توی دفترش نشسته بود و من بدنبال وسیله‌ای می‌کشم که اورا از پشت میزش بیرون بکشم.

در انتخاب روغن موتور که کار گر سرویس میخواست توی موتور من برویزد ایراد گرفتم و کاری کردم که او ناراحت شد کارش را ول کرد و یک راست بسراخ محمودخان رفت. کمی بعد به اتفاق محمودخان از دفتر بیرون آمد. این همان چیزی بود که من انتظارش را داشتم.

محمود همینکه چشمش بمن افتاد، لبخندی بر روی لبانش آورد و شروع کرد که سلام و علیک گرمی بکند، من باحالت چشم با او فهماندم که کوتاه بیاید. بعد قیافه‌ای جدی بخود گرفتم و وانمود کردم که اورا نمیشناسم. محمود برای چند لحظه هاج و هاج ماند ولی از آنجانی که آدم ذرنگ و باهوشی بود خیلی زود توانست خودش را جمع و جور بکند. ضمناً این را هم بگویم که او از شغل و حرفة من خبر نداشت. فقط این را میدانست که من کارمند دولت هستم.

مثل اینکه بایک آدم غریبه طرف صحبت باشد پرسید:
 — بیخشید آقا موضوع روغن موتور چیست؟
 من موضوع تعویض و انتخاب روغن موتور را که اصل و اساسی
 نداشت برایش گفتم .. او جوابم را داد و منهم قبول کردم که حق با
 کار گر سردیس است.. وقتی که کار گر سردیس مجدداً مشغول کارش شد، محمود با
 همان قیافه، آهسته پرسید:

— این دیگر چه جورش است؟
 درحالی که بادست اتومبیل اشاره میکردم گفتم :
 — هر کاری که میگوییم بگن...
 — مثلاً چه کاری؟
 — به شماره ئی که میدهم تلفن کن..
 نکذاشت حرف را تمام کنم گفت :
 — چه شده که آنقدر مرموز صحبت میکنی؟ نکند پلیس تعقیب
 کرده ...

— گفتم :
 — نه، صحبت پلیس در کار نیست. توهمند سعی کن قیافهات بهم
 نخورد. معطل نشو...
 شماره تلفن را در اختیارش گذاشت و گفتم :
 — بدون اینکه کسی متوجه شود این شماره را بگیر و بکسی
 که گوشی را بر میدارد بگو :
 «اسفندک منتظر شماست.» نشانی اینجراها هم باو بده. یادت
 نرود ..

محمود با تعجب گفت :
 — اسفندک، ببینم کیوان، نکند میخواهی برای من دردرس
 درست بگنی ا
 روی دوپا نشستم. باوهم اشاره کردم بنشینند. بعد درحالی
 که زیر اتومبیل را باو نشان میدادم گفتم :
 — برای تو دردرس درست نمیشود ضمناً مرا هم با اسم کیوان
 صدا نکن. خیال کن این کسی که داری باو حرف میزنی اسمش را

نمیدانی و یک آدم غریبه است. حالا بلندشو وبطرف دفترت برو و تلفن بکن.

— شماره اش چی بود؟

— باین زودی یادت رفت!

مجددآ شماره مستقیم سرگرد «سین» را باو دادم. هردو سر با ایستادیم: محمود به پشت یکی از اتومبیل‌ها که زیر رفگ بود پیچید. شماره تلفن را روی قوطی سیگارش یادداشت کرد. بعد سیگاری آتش زدوبراه افتاد. از قسمت رنگ کاری شروع کرد. سری به مکانیکی زدواز آنجا آرام بطرف دفتر کارش رفت.

پسر سلاخ، همچنان مراقب من بود. دراینکه او از طرف کوشکی مأمور تعقیب من بود شکن نداشت. چون درست و حسابی مرا می‌پائید. میخواست ببیند من با کی تماس می‌گیرم و بدون شک فکر کرده بود که ممکن است از توقف گاه بدجای دیگری بروم. پیش خودش خیال می‌کرد با آن قیافه مسخره برای من ناشناس است. خیلی دلم میخواست موقعیت طوری بود که میتوانستم پولهایم را ازاو پس بگیرم.

به محمود که از پشت پنجره دفترش دیده میشد نگاه کردم.

مشغول خواندن روزنامه بود. از قیافه اش پیدا بود که خیال ندارد باین زودی بسراخ تلفن برود. با خودم گفت: «احمق حالا آنقدر معطل می‌کنده وقت بگذرد». طولی نکشید که دیدم او روزنامه را بروی میزانداخت و دستش بطرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و شماره را گرفت... چند لحظه بعد از حرکت لبها یش فهمیدم که دارد بینام مرا بطرف میدهد. مطمئن بودم که اگر سرگرد «سین» پشت میزش نباشد، منشی او یا هر کس دیگری که گوشی را بردارد و اسم اسفندیک را بشنود بالاصله پیغام مرا به سرگرد میرساند:

محمود گوشی را گذاشت و باز روزنامه را برداشت. یکی دو دقیقه بعد از دفترش بیرون آمد. ضمن سرکشی به قسمت‌ها — که معلوم بود ساختگی است — بمن نزدیک شد، ایستاد و گفت:

— مثل اینکه اتومبیل شما کارش تمام شده...

آهسته پرسیدم:

— تلفن کردی؟
— آره، خودش را معرفی نکرده فقط گفت تا چند دقیقه دیگر
میآید.
— کسی توی اتفاق نبود؟
— نه، تنها بودم. راستی من از کار امروز تو اصلا سردر
نمیآورم.
— چیز مهمی نیست. حالا باید کاری بکنم که حداقل یک
 ساعت اتومبیل من کار داشته باشد.
— چه کارش کنم؟
برای اینکه پسر سلاخ ببیند و بداند که من درباره اتومبیل
دارم صحبت میکنم. کاپوت موتور را بالازدم و درحالی که بادست
بهموتور آن اشاره میکرم به محمود گفتم:
— خودت یک عیوبی روی موتور بگذار و ببرش روی چال و
سعی کن از کارگرها کسی چیزی نفهمد و ضمناً وانمود کنند که دارند
بهموتور اتومبیل و رهیرونند.
گفت:

— نمیدانم منتظر تو از این آرتیست بازی چیست. کم کم
دارم کیج میشوم.
گفتم:

— فقط کافیست شمع پلاقین ها را نگاه بکنند.
— ببینم چه کاری میتوانم بکنم؟
— سعی کن خیلی طبیعی بازی بکنم.

بعد کاپوت موتور را انداختم. سرویس اتومبیل که تمام شد
محمود یکی از کارگرها مکانیکی را صدای کرد و گفت که اتومبیل
را روی چال ببرد.

اگر زیاد به در توقفگاه چشم میدوختم، ممکن بود پسر
سلاخ مظنون شود. این بود که با بی‌صبری منتظر آمدن سرگرد «سین»
بودم. آنجا مناسب‌ترین مکان برای ملاقات با سرگرد بود بطوری
که پسر سلاخ هم نمیتوانست چیزی بفهمد. او فقط منتظر این بود
که، از توقفگاه بیرون بیایم و تعقیبم کند. حس کرده بود که ممکن

است من در نقطه دیگری با کسی قرار ملاقات داشته باشم . در حدود ده دقیقه بعد اتومبیل شورلت خاکستری رنگی وارد توقفگاه شد . از پشت شیشه جلو ، سر گرد «سین» را شناختم . خودش پشت فرمان نشسته بود . روپرتوی قسمت مکانیکی اتومبیلش را نگهداشت . پائین آمد و به من نگاه کرد . من رفتم پشت اتومبیل خودم و همینکه سر گرد به آنجا آمد به او گفتم :

— همراه من بیا ...

هر دو از پله های چال که اتومبیل من روی آن بود پائین رفیم . گفت :

— مگر خبری شده که اینجا را انتخاب کرده ای ؟

گفت :

— اخبار زیادی برایت آورده ام . اول اینکه آن پسر سلاخ دم در توقفگاه مراقب من است .

— پسر سلاخ ا همان کسی که تووشایع را غافلگیر کرده ؟

— آره ، حالا دیگر او پسر سلاخ نیست . بلکه یکی از افراد باند کوشکی است .

— تواز کجا فهمیدی ؟

— از آنجائی که زیر دست تو تربیت شده ام . با اینکه ریخت و قیافه اش را عوض کرده ، شناختم .

پرسید :

— این خبر پسر سلاخ ، دیگر چه داری ؟

نگاهی به بیرون کردم و گفت :

— دیشب روزیتا یوسف را در پل با قرآن باد کشت .

گفت :

— صادق این پیغام ترا به من داد . چندتا مأمور با پیشک قانونی و باز پرس به محل جنایت رفته اند . شاید تا بحال برگشته باشند .

— از کریم وجابر چیزی دستگیرت نشده ؟

— هنوز نه ، ولی کریم پس از یک بازجوئی چهار ساعتہ بالاخره به قتل آن دونفر اعتراف کرد .

- جابر چطور ؟

- راجع به طلاها اظهار بی اطلاعی میکند ولی یوسف را قاتل مأمورما در کرمانشاه معرفی کرده است .

- از سو نا چیزی نپرسیده اید ؟

- هنوز نه ، قرار است امروز بعد از ظهر ازا و بازجوئی کنیم .

- جرا آنقدر دیر ؟

- همان دیشب در حدود یک ساعت ازا و بازجوئی کردیم .

- از حرفها یش چیزی نفهمیدید ؟

- مثل اینکه چیزی نمیداند. من فکر میکنم او تحت تأثیر حرفهای یوسف وارد کار شده بود. خبری که برای هر دو ما و بخصوص تو خیلی جالب است اینست که شمشهای طلای قاچاق در حدود پنج میلیون دلار ارزش دارد و باند قاچاق کوشکی با سارقینی که این پنج میلیون دلار طلا را سوت کرده اند برای قروشش اتحادیه ای تشکیل داده اند . طلاها بیمه است و امشب ساعت ده قرار است یکی از اعضاء پلیس بیروت به اتفاق نماینده بیمه وارد تهران شوند .

پوزخندی زدم و گفتم :

- این را میدانستم .

با تعجب پرسید :

- از کی شنیدی ؟

گفتم :

- این موضوع را روزیتا برایم تعریف کرد . من و او پاهم کنار آمده ایم و قرار گذاشت هایم بکمک یکدیگر پنج میلیون دلار طلا را صاحب شویم و بعدش هم برای یکی دو ماه به ماه عسل برویم .. سرگرد خندید و گفت :

- بد فکری نکرده ای ولی من اگر جای توباشم قبلاً باز نم صحبت میکنم ...

من هم خندیدم و گفتم :

- در این مورد، به توهالت میدهم که با زنم صحبت کنی ...

سرگرد بی اختیار خنده اش گرفت و گفت،
- خیلی دلم میخواست با بودن ذلت این حرفها را میزدی
آنوقت میتوانستم و کالت ترا برای فجات دادنت از زیر دست او
قبول کنم.

پرسیدم، راجع به محل پنج میلیون دلار طلا چیزی میدانی
یا نه؟

گفت:

- نه، فعلاً که چیزی نمیدانم.

گفتم:

- از روزیتا، شنیدم که شمشهای طلا را در نقطه‌ای بین بیروت
و بعلبک مخفی کرده‌اند. ولی من به حرف او زیاد اطمینان ندارم.
چون خیلی مانده که او به من اعتماد کامل داشته باشد. با این حال
از رفتارش پیداست که میخواهد بکمک من صاحب پنج میلیون
دلار طلا شود.

سرگرد با خنده گفت:

- و بعدش ترا هم پیش یوسف بفرستد!

پوزخندی زدم و گفتم:

- از همین حالا فکرش را خوانده‌ام که درباره من چه نقشه‌ای
کشیده است... شمنا رئیس باندوارد تهران شده‌است. روزیتا هم
به ملاقاتش رفت!

- محل اقامتش کجاست؟

- در یکی از هتل‌ها. اسمش درست بخاطرم نمانده. ولی
فکر نمیکنم او برای مدتی که در تهران اقامت ذارد را نجازندگی
میکند.

- نمیدانی برای چه منظوری وارد تهران شده؟

- اینطور که معلوم است برای فروش طلاها. ظاهر آخر یدار
هم در تهران است....

- مأموریت تو وارد مرحله حساسی شده است!

- میترسم دست آخر توزرد در بیاید.

- ولی من خیلی امیدوارم.

گفتم :

- یک خبر دیگر ... باند کوشکی کارهای دیگری هم می کند .
مثل قاچاق مواد مخدره . آن دو تا سبیل کلفت که هم پیاله کریم
بودند ، چند روز پیش که مشغول انجام مأموریت های کوچکی هستند .
به خارج از تهران سفر می کنند . هنوز نتوانسته ام ته توی کار آنها را
در بیاورم . در موقعیت فعلی خیلی خطر ناکست اگر بخواهم درباره
آنها کنجدکاوی کنم .

سر گرد گفت :

- مثل اینکه حروفهای ما تمام شد .

پرسیدم :

- از زن و بچه من چه خبر داری ؟

- مثل همیشه خوب و خوشن هستند . تنها ناراحتی آنها نبودن
تو است .

- همه اش تقصر توست . مأموریتی به من داده ای که حتی آنها
را هم نمی توانم ببینم .

- بعد از این مأموریت یک هر خصی پانزده روزه برایت
کنار گذاشتند ...

- خیلی متشکرم قربان !

در همین موقع من متوجه شدم که پسر سلاخ داخل توفگاه شده
و آرام آرام دارد قدم میزند . به سر گرد گفتم :

- پسر سلاخ دارد دنبال من میگردد ...
سر گرد گفت :

- من همینجا میمانم . توب رو بالا . مسلمًا وقتی ترا ببیند
خیلی زود از توفگاه بیرون میرود .

گفتم :

- بعقیده من باز جوئی از کریم و جابر و حتی سونا را متوقف
کن . چون اگر کوشکی یا یکی از افراد باند بوبنند که قضیه از چه قرار
است ، آن وقت باید فاتحه پنج میلیون دلار طلا را خواند . خود من
پرونده را می بندم ... صبر داشته باش وضع من حالا بهتر شده ...

- خیلی خوب . دیگر چه کار باید بکنم ؟

— فقط همین ... خدا حافظ ...

از جالی بالا آمدم . یکی از کارگرها مشغول و در فتن با موتور اتومبیل من بود . محمود هم چند قدم آنطرف تر با یکی از دوستانش داشت صحبت میکرد . پرسلاخ نگاهش به اتومبیلی دوخته شده بود که مشغول رنگ کردن بدنه آن بودند ...

از کارگری که مشغول سوار کردن شمعهای اتومبیل بود

پرسیدم :

— دیگر کاری ندارد؟

نگاهم کردو گفت :

— نه آقا ، پلاتین و همه شمعها را تمیز کردیم . یک کمی هم گاز زیاد میخورد . آنرا هم میزانش کردیم . الان دیگر هیچ کاری ندارد ...

او آخرین شمع را بستو کاپوت موتور را انداخت پرسلاخ . متوجه من شد . همینکه دید من آماده حرکت هستم بطرف در خروجی رفت . خنده ام گرفت . با خودم گفتم «اگرها بعد ، حساب تویکی را هم میرسم .»

رفتم پشت فرمان نشستم . اتومبیل را روشن کردم و بیرون آمدم . اجرت سرویس را به محمودخان دادم و حرکت کردم از توقفگاه که خارج شدم ، پرسلاخ را دیدم که پشت یک فیات نشسته ، همینکه من خیابان را دور زدم و بطرف بالای خیابان حرکت کردم تا آئینه بالای سرمه او را دیدم که دارد بدنیال من میآید . مقصد من خانه روزیتا بود ...

من عمداً آهسته میرفتم که پرسلاخ بتواند من را تعقیب کند . تا ساعت یازده در حدود پانزده دقیقه مانده بود . روزیتا ساعت یازده اتومبیل را لازم داشت ...

تا اول کوچه ای که خانه روزیتا در آنجا بود ، پرسلاخ را تعقیب کرد . وقتی داخل خانه روزیتا شدم کوشکی در آنجا نبود .

روزیتا لباس پوشیده منتظرم بود . پرسیدم :

— کوشکی کجاست؟

گفت :

- گورش را گم کرد ...
- راجع به یوسف و جابر چیزی باونکفتی ؟
- نه ، بالآخره خودش می فهمد.
- از رئیس باند حرفی نزد ؟
- خوب شد پرسیدی ؟
- چطور مگر ؟ خبری شده ؟
- با لحن مسخر آمیزی گفت :
- ریاست باند هوس کرده اند که امشب شام را در اینجا

بخوردند ۱

با خنده ای که آمیخته به تعجب بود گفتم :

شوخی میکنی !

- جان تودروغ نمیگویم .
- برنامه کاباره را چه کار میکنی ؟
- هیچ مجبورم تعطیلش کنم .
- پس یک آشیز خبرن کن .
- نه ، لازم نیست . با هم میرویم و غذای آماده تهیه می کنیم .
- بد فکری نیست ، یعنی راه دیگری نداریم ...
- حالا راه بیفت برویم .
- میتوانم بیرون کجا میخواهی بروی ؟

خندید و گفت :

خیلی ساده است ، دنبال پول ا

گفتم :

- همان کسی که طلاهای یوسف را میخواست بخرد ۱
- آهسته سرش را نکانداد و گفت :
- آره ، خوشت نمیاد ؟ ..
- چطوری میخواهی ازاو پول بگیری ؟
- بینظر تو مشکل است ؟
- آره ، آخه جنسی در کار نیست .
- احمق جون ، اگر جنس در کار بود که پول در آوردن ازاو

دیوار سکوت

۳۶۳

کاری نداشت.

- پس میخواهی با کلک پولهای بابا را بیرون بکشی ا-

- تودیگرچرا این حرف را میزند؟

گفتم:

- ببینم، این نقشه تو برای بیرون کشیدن پولهای آن بابا،
بوی باروت که فمیدهد!

نگاه معنی داری به من کرد و گفت:

- گفتی بوی باروت! نه، فکر نمی کنم...

- حالا موافقم.

- اگر غیر از این بود مخالفت میکردم؟

- ممکن است.

گفت:

- گوش کن اسفندک برای آخرین دفعه میگویم، در نارهای
من حق دخالت نداری. این را باید فهمیده باشی که در نقشه های
من اصلا شکست وجود ندارد.

چند لحظه ای سکوت کرد. بعد خنده دو کف دستش را بصور تم
کشید و گفت:

- سعی کن عاقل باشی.

همانطور که نگاهم به چشمانش بود گفتم:

- اگر عاقل نبودم ترا انتخاب نمیکرم.

کیفیش را برداشت و گفت:

- بیا بروم.

به اتفاق هم از درخانه بیرون آمدیم. من پشت فرمان نشستم.
او بغل دستم جا گرفت، از کوچه بیرون آمدیم. پرسیدم:

- کجا میخواهی بروی؟

- هتل صحراء، او در آنجا اقامت دارد.

- اورا قبلًا دیده ای؟

- آره، آخرین دفعه که دیدمش یوسف هم بود.

- تو اطمینان داری که او راجع به کشته شدن یوسف چیزی
نمیداند؟

خندید و گفت :

— مثل اینکه مفعت تکان خورده ... یک آدم غریبه که با کسی آشنا نیست چطور ممکن است از کشته شدن یوسف باخبر شده باشد؟ این با با، هنوز منتظر است که یوسف برای تحويل دادن شمشهای طلاخبرش بکند.

من دیگر راجع به این موضوع حرفی نزدم، روزیتا نگاهش به پرون بود و آهسته به سیگارش پلک میزد. نقشه‌ای که او برای خریدار از همه‌جا بی‌خبر طلاهایی که وجود نداشت کشیده بود از نظر من کاملاروش بود. او میخواست در یک غافلگیری سریع پولهای آن مرد را بچنگ بیاورد و اگر با مقاومت اوروبه رو شد با یک گلوه کلکش را بکند. تا قبل از کشته شدن یوسف اصلافکر نمیکردم که این روزیتا قشنگ در آدم کشی تا این اندازه خونسرد و آرام باشد. او برای رسیدن به پنج میلیون دلار طلا تصمیم گرفته بود از روی اجساد زئیس و معاون و افراد باند بگذرد. این چیزی بود که او در نهایت شهامت انجام میداد.

آنچه که در او عجیب بنظر می‌رسید، این بود که ترس برای او معنی و مفهومی نداشت. حتی شنیدن اسم پلیس که معمولاً جنایت‌کاران و تبهکاران را بوحشت می‌اندازد، در روزیتا کمترین اثری نداشت. فقط با خونسردی می‌گفت: «از این اسم خوشم نمی‌میاد.»

من برای رسیدن به خط آخر مأموریتم می‌باشد بر روی سایه این زن قدم بردارم. ذنی خطرناک و مرموز ...

ناگهان چشم من به آئینه بالای سرم افتاد دیدم آن پسر با فیات قراضه‌اش در تعقیب ما است، راستش یکه خوردم. از خودم پرسیدم: «این دیگر چه جور جانوریست؟ با اینکه روزیتا هم با من است بازدست بردار نیست.»

این جریان مراد چار تردید کرد. اگر او از افراد باند کوشکی بود دیگر لازم نبود که روزیتا و مرا با هم تعقیب بکند حدس زدم که ممکن است او از باند دیگری باشد. پسره سلاح را تا آنجا که در همان یک جلسه شناخته بودم از آن آدمهای کله شق ولجوچ بود که

سر نترسی داشت .

- یک نفر دارد ما را تعقیب می کند ...

روزیتا تکان خورد . گفت :

- سعی نکن بر گردی واورا نگاه بکنی . باید کاری بکنیم
که ما را گم بکند .

روزیتا، از اینکه اتومبیلی ما را تعقیب میکرد، مضطرب بود. ولی از آنجائی که زنی زرنگ بود، اضطراب خودش را از من مخفی نداشت . پرسید :

- توجه فکر می کنی؟ از تعقیب ما چه منظوری دارند؟

گفت :

- من فقط یک فیات قراشه را می بینم که دارد بدنبال ما می آید. مثل اینکه بجز راننده کس دیگری توی آن نیست.

- نفهمیدی از کجا هارا تعقیب کرده ؟

- نه ، همین چند دقیقه پیش متوجه شدم ...

- چطور است او را به خارج شهر : کشیم و در آنجا حساب را برسیم؟

- نه، اگر شب بود اشکالی نداشت. ما باید کاری بکنیم که در یکی از خیابانها یک دفعه ما را گم بکند. اینطوری بهتر است.

- توهمند اش احتیاط میکنی . آدمی به بزدلی توندیده ام ..

- موضوع احتیاط و بزدلی نیست - ما نباید بین خودی خودمان

را بدرد سر بیندازیم ..

- توبیش از اندازه احتیاط به خرج میدهی ..

- این یکی را به من و گذار کن ..

- پوزخندی زد و گفت :

- ببینم چه کار میتوانی بکنی

گفت :

- چند دقیقه ساکت باش که حواسم جمع کارم باشد ...

پسر سلاخ را به خیابان نادری کشاندم . چراغ راهنمایی

چهار راه اسلامبول سبز بود. قبل از آن که به وسط چهار راه برسم

درست موقعی که از خط کشی عبور عابرین رد شدم، اتومبیل را خاموش

کردم. روزیتا گفت:
— چرا اتومبیل را خاموش کردی آنهم درست سرچهارراه؟

گفتم :
— قرارشده تو حرف نزنی، چند دقیقه خودت را نگهدار...
صدای بوق اتومبیل هایی که پشت سرمن ایستاده بودند بلند شد. وانمود کردم که اتومبیل خاموش کرده و روشن نمیشود. پائین آمدم. نگاهی به آن چندتا اتومبیل انداختم . اتومبیل پرسلاخ دومن اتومبیل بود . بی اعینا به صدای بوق آنها، در کاپوت اتومبیل را بلند کردم . پلیس راهنمایی سرچهارراه جلوآمد و پرسید:
— آقا ، چی شده؟ چرا حرکت نمیکنید؟

گفتم :
— خاموش کرده .
گفت ،
— پس کمک کنید که هلث بدھیم . می بینید که راه بسته شده ...

من و او بکمک یکدیگر، کمی اتومبیل را جلو بردیم. راه بازشد. اتومبیلها راه خود را کج کردن. پرسلاخ در فکر این بود که ببهانهای همانجا توقف کنند ولی چاره‌ئی نداشت می باشد حرکت میکرد. پلیس راهنمایی با اشاره دست به راننده‌ها می فهماند که با سرعت حرکت بکنند. پرسلاخ از کنار اتومبیل ما گذشت. به آنطرف چهار راه که رسید، اول خیابان اسلامبول. کنار جوی مقابل دیوار سفارت ترکیه نگهداشت . پائین آمد که مراقب ما باشد، منhem او را می پائیدم . چراغ راهنمایی فرمز شد . من برای اینکه ظاهر را حفظ کرده باشم، خودم را با سیم‌های داخل موتور مشغول کرده بودم. بدون اینکه به آنها دست بزنم .

بعد رفتم پشت فرمان نشتم و اتومبیل را روشن کردم . و همینکه چراغ راهنمایی سبز شدم من برای افتادم پس سلاخ فکر میکرد که مستقیم حز کت میکنم ولی من به سمت راست پیچیدم و داخل خیابان فردوسی شدم و با سرعت بطرف پائین رفتم .. نفسی برایت کشیدم و گفتم:
— دیگر نمیتواند ما را تعقیب کند.

روزیتا خندهید و گفت :

— تو خیلی حقه‌ای .. هیچ فکر نمیکردم بتوانیم از شرش
خلاص شویم ..
گفتم .

— آن موقع‌ها که ماهم برای خودمان آدمی بودیم و باندی
داشتیم، از این جور کلک‌ها زیاد میزدم ... این که چیزی نبود...
روزیتا، سیگاری آتش زد و گفت،

— حالا باید دیداًین کسی که مارا تعقیب میکرد چه منظوری
داشت و این مأموریت را کی به او داده بود. چون من هرجه فکر
میکنم عقلم به جائی نمیرسد ...

— من هم مثل تو، منتهی تنها چیزی که به عقل ناقص میرسد،
اینست که ممکن است او از دوستان یوسف باشد.

— از دوستان یوسف؟

— آره، ممکن نیست؟

— نه . این غیرممکن است .

— ببینم. بجز جابر کس دیگری را با یوسف نمیدیدی؟

— نه . باند ما از سه نفر تشکیل میشده. من و آن دو تا...

پرسیدم :

— حتی از زبان یوسف هم نشنیدی که بگوید خیال دارد
اشخاص دیگری را هم وارد باند نند؟
پکی به سیگارش زد و گفت:

— بگذار یک چیزی را برایت بگویم . رئیس این باندسه
نفره من بودم . همه کارها با نظر من انجام میگرفت . آنها بدون
اجازه من دست بهیچ کاری نمیزدند.

پوزخندی زدم و گفتم :

— عجیب فزدند!

پس از یک مکث کوتاه خندهیدم و گفتم:

— آره، کاملا معلوم بود که آن دو تا مطیع توهستند . بین
روزیتا، سعی نکن با این حرفهای پوچ خودت را گول بزنی . ماجرای
یوسف و جابر به تو ثابت کرد که آنها در هیچ کاری ترا به حساب

نمی‌آوردند. فقط دریک مورد آن هم بست آوردند بقیه شمشای طلا. خودت که دیدی یکی از آنها برای کشن تو وارد خانه استند سونا هم با آنها همکاری می‌کرد، خلاصه توهیج کاره بودی و زنفعه هاشان کمترین اطلاعی نداشتی ...
روزیتا با فاراحتی گفت:

ـ من کار ندارم که آنها مرا به حساب نمی‌آوردند. ولی این را میدانم که فقط خودشان دوتا بودند. این کسی که مارا تغییر می‌کرد، حتماً از افراد باند دیگریست که خیال کرده‌اند پیش ما خبرهایی هست. اگر می‌کنداشتی، او را به خارج شهر می‌کنندیم و کاری نمی‌کردیم که او و رفاقتیش دیگر از این خیالها به کلمان راه نمی‌خند.

گفتم :

ـ اگر گوش به حرف تو داده بودم، حسابی خودمان را بدردرس می‌انداختیم. همان اندازه که توجهکر آدم کشن را داری من هم دست کمی از تو ندارم. ولی از راهش باید وارد شد. خودت که تویی‌این کارها واردی، آدم کشن، دزدی، خلاصه این جور کارها را فقط باید شب انجام داد. لابد این شمار جنایت کاران را شنبه‌ای که می‌گویند شب سرپوش جنایات، و دروز برای استراحت و نقصه کشیدن ».

ـ تو خیلی چیز‌های میدانی. و من کم کم دارم ترا منشاسم.

ـ بی کلک! تو از همان ساعتی که مرا استفاده کردی من اشناختی و دانستی چه جور آدمی هستم ...

ـ اگر راستش را بخواهی، هنوز درست و حسابی ترا نشناخته‌ام ولی این را میدانم که می‌شود به تو اطمینان کرد...

ـ مطمئنی که این یکی را اشتباه نکرده‌ای؟

ـ آره. والا ترا هم می‌فرستادم پیش یوسف.

ـ من به ساعتم نکاه کردم نزدیک ظهر بود. گفتم،

ـ حالا ما کجا داریم می‌رویم؟

روزیتا گفت،

ـ فعلایکه داریم بطرف چهارراه حسن‌آباد می‌رویم.

گفتم .

- از بابت آن پارو ما فیان فراغت‌هاش خیاله راحت است
که نمیتواند ما را پیندا کند .
خندید و گفت ،

- احصن نعوانست‌عامور پیش را انتظام بیندد ...

- مثل آینکه تو میخواستی بمحفل سحرابروی و آن‌با با را
سینی ... عسان کسی کلمه از بودن‌همشای طلای یوسف را پسرد .
- یادم نرفته . پک راست به آنها برد . بهجارت منظر من
است ...

از چهارراه حسن آماد داخل خیابان حافظ نعالی شده بود ..
چند دقیقه بعد انواعی دامقابل عطرمسرا . در خیابان نصیرخیابان
نکو . اشتم . روزیها در را باز کرده و گفت ،

- هوا خوبی‌گرم است ... اگر تاراحت میتوی اوومبیل را
بکبار همینجا و مخدوت بها نوی‌حفل و پاک‌حفر و بخنک بخورد ...
- من همین‌حاجات‌مانم که تو ببر گردی ...

روزیها پالین رفت و بدر را بست . من هم پیاده شدم و رفته
زیر سایه‌بان معابر گل‌طروپی ایجاده و سیکاری آتش زدم . لکامه
بهرکت انواعی‌ها و مردمی بود که لذت‌گرها هر آر من گردند اما
 تمام شکر بهمراه پرسلاخ بود . او کن وجهه کرده است ۲

برای این سوال جواب قاطع و قایع کنندگان نداشتم . این
موضوع برای من متعال نمده بود در آینکه اولنا جالیس بود ترددیست
وجود نداشت . اما برای کس کادر من گرد ؟ این ممه بود . برای
کوشکی . پایک نفر دیگر ! تقریباً بخودم نیو لانم که پرسلاخ
از افراد کوشکی است و پنهانی برای لوگر من گند . انتکل‌لخته‌ها این
بود که از او ردیانی نداشتم ، و اگر هم میخواستم موظیمه
طوری بود که من نتوانستم اورا تطیب کنم . تنها راهش این بود که
یکی از عاموران خودمان را داده بیهوده . تصمیم گرفته همین کار
را بکنم و بوسله صادق جریان را پسر گردانم ، اطلاع‌بخشم .

چند دقیقه بیهوده باز غیر مالک بود که روزیها لذت‌گیری و نیز
آمد . از قیاده باز و خنداش حسن زدم که شفه دیگران اش مؤثر

واقع شده و طرف معامله را بدام نزدیک کرده است...
او وقتی مراندید اطرافش را نگاهی کرد . همینکه مراندید
در انومبیل را باز کرد و بالارفت . منهم از آن نظر فپشت فرمان نشستم
واتومبیل را برآه انداختم .

گفتم :

— مثل اینکه موفق شده‌ای ...

با خنده گفت :

— برای فرد اشب قرار گذاشتیم . او اصرار داشت که همین
امشب به محل برویم و طلاها را تحویل بگیرد .
— این بابا ، چه کاره است ؟

— یک یهودی است . که کارش خرید اجناس قاچاق است ..

— پس با بیشتر قاچاقچی‌ها را ببطه دارد ...

— حتماً ، در خریدن و آب کردن جنس‌های قاچاق خیلی هم مهارت
دارد . .

با خنده پرسیدم :

— برای تحويل طلاهای خیالی کجا را قرار گذاشته‌ای ؟
نگاهم کردو گفت :

— جای مشخصی را تعیین نکرده‌ام ولی او می‌داند که باید به
خارج شهر برویم .

— توفکر می‌کنی ، این بابا تا این اندازه ناشی و احمق است
که تک و تنها همراه‌ها بیاید ؟

— خیلی زیاد ! او شب و روز دارد خواب شمشهای طلا را
می‌بیند .

گفتم :

— بالاخره باید احتیاط کرد .

گفت :

— اود رعین حال که در خرید و فروش جنس قاچاق زرنک است ،
آدم ترسوئی هم هست .

— خودت می‌دانی .

— وقتی که از پول‌های او سهم خودت را گرفتی آن وقت می‌فهمی

که روزیتا بیکدار به آب نمی‌زند.

- برای شام‌امشب چه فکری تیرده‌ای؟

- ازبیرون تهیه می‌کنیم.

- برای امشب چه نقشه‌ای کشیده‌ئی؟

- مقصود؟

- مقصودم اینست که میهمان تو رئیس بانداست. بالاخره با پد بهر قبمی شده خودت را جاکنی.

با صدای بلند خنده‌ید ... خنده‌اش معنی‌دار بود ... درحالی که می‌خنده‌ید گفت:

- خوش میاد که تو دست مرآ از پیش می‌خوانی و می‌دانی با کی چه کار می‌خواهم بکنم ...

پرسیدم:

- فکر کوشکی راهم کردماهی؟ ..

- کوشکی! چطورشد بفکر او افتادی؟

- آخر او هم، ترا دوست دارد ..

- از خودت هم بگو! چون تو هم مرآ دوستداری ...

- وضع من با کوشکی خیلی فرق دارد.

بالحن خاصی گفت:

- کوشکی برای من مهم نیست. خودش هم میداند که من زن آزادی هستم. برای من، توان پنج میلیون دلار طلامهم هستید.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- و شایدهم پنج میلیون دلار طلامهمتر باشد!

شانه‌ها یش را بالا نداخت و گفت:

- نمیدانم! واقعاً نمی‌توانم حسابش را بکنم. ولی فقط این را میدانم که بدون تو رسیدن به آن پنج میلیون دلار امکان ندارد. اصلاً چطور است دیگر راجع باین موضوع حرفی نزنیم.

من موضوع را تعقیب نکردم اصراری هم نداشتم که او را بحرف بکشم. چون بقول خودش من از پیش دستش را می‌خواندم. او نقشه‌های خطرناکی در مغزش طرح کرده بود. حتی برای من هم خوابهای وحشتناکی دیده بود. او تنها خودش و آن پنج میلیون دلار طلا

را دوست داشت . روزی تار آنچنان زنی شناخته بودم که بهیج اصلی
پابند نبود . زنی بود جنایتکار که همه زشتی‌ها و بدیها را در خود
جمع کرده بود . باهمه این احوال من لازمش داشتم .
مقابل رستورانی اتومبیل را نگهداشتم . روزی تا گفت :
— من هم میخواستم همین پیشنهاد را بکنم .

کفتم :
_ بلندشو بیا یائین . من خیلی گرسنه هستم ...
گفت :

- این سونا ، وضع مارا بهم زده ...
- از اتومبیل پائین رفتم و گفتم :
- حاره ئی نیست ...

آنچه بودیم و بعد برای استراحت به خانه برگشتیم ...
با اتفاق هم داخل رستوران شدیم ... تاسوعت دو و نیم بعد از ظهر

1

من برای خرید بعضی چیزهایی که برای شام مهمانی شب لازم بود بیرون رفته بودم . ساعت در حدود نهش بود که بروگشتم با کلیدی که داشتم در را باز کردم . چراغ اطاق پذیرایی روشن بود . حدس زدم که رئیس باند و کوشکی باید آمده باشند . روزیتا از اطاق پذیرایی بیرون آمد و آهسته گفت :

— رئیس باند و کوشکی اینجا هستند .

- دیدن رئیس باند برای من خیلی جالب است.
- به موقع اورا می بینی بینم چیزی کم نداری؟
- نه همه چیز حاضر است.

- ساعت ده شام میخوریم . یك شام سه نفره ... حالا برو
مقدماتش را فراهم کن...
من به آشیز خانه رفتم . چند دقیقه بعد صدای روزیتار اشنیدم
که صدایم میکرد . از آشیز خانه بیرون آمدم و از توی سرسا
پرسدم :

— یامن کاری داشتند و

روزیتا گفت :
— بیاتو .

حدس زدم که رئیس باندربخت و قیافه مرا می خواهد ببیند .
کتم را پوشیدم و بطرف آتاق پذیرائی رفتم . همینکه وارد شدم ، از
دیدن «شایع» که بالای آتاق نشسته بود ، جاخوردم و فکر کردم دارم
عوضی می بینم ، ولی نه خودش بود . شایع ، همان راننده اتومبیل شخصی
که دو سه بار هم دیگر را دیده بودیم . در آن لحظه بیشتر ماجری هائی
که برایم بصورت معملا در آمده بود روشن شد . حتی ماجرای پسر
سلام ، «شایع» که اصلاح فکرش را نمی کردم رئیس باند باشد !
«شایع» در حالی که لبخندی بروی لبانش آورده بود و نگاهش
به من بود گفت :

— چرا دم در ایستاده ای ؟ بیاتو .

زنگی من در این برخورد ناجور این بود که اصلاح بروی خودم
نیاوردم که او را می شناسم . حالت یکی از افراد باند را که فرم که در
حضور رئیس باند ایستاده است :

کوشکی رو کرد به شایع و گفت :

— اسفندیک ، مأمور جدید ما که راجع به او با شما صحبت
کردم ، هنوز وضع مبهمی دارد .

شایع از روزیتا پرسید :

— نظر تو چیست ؟

روزیتا نگاهی به من کرد و بعد گفت :

— من او را بسم راننده خودم استخدام کردم . تابحال هم از
اوجیزی ندیدم . ولی بعقیده من آدم زرنگ و باشها متی است . لابد
کوشکی برای شما تعریف کرده که چطوری او را پیدا کردم .

شایع همانطور که نگاهش به من بود گفت :

— از قیافه اش پیداست که باید جوان زبر زرنگی باشد ... و

بنظر من وضع مبهمی ندارد ..

کوشکی که از روز اول بامن میانه خوبی نداشت گفت :

— ولی او هنوز برای ما مأموریتی انجام نداده ...

شایع نیمرخ نگاهش کرد و گفت :

— این را توباید فکر می‌کردی . . .

کوشکی خودش را جمع و جور کرد و گفت :

— در فکرش بودم ولی ماجرای کریم پیش آمد و وضع ما

ناجور شد .

شایع در جای خود کمی جا بجا شد و گفت :

— یعنی تو آنقدر خودت را ضعیف حس کردی که نتوانستی جلو و وضع ناجور را بگیری . باید هی دانستم که تو مرد این کار نیستی از اول هم اشتباه کردم که ترا به تهران فرستادم . یوسف و جابر از باند جدا شدند . در کرمانشاه یکی از مأموران زن پلیس از آب درآمد . بعدش هم کریم به دام پلیس افتاد . خلاصه معلوم نیست این مدت توجه کار می‌کردی . حتی یک قدم مشت هم برند آشته ئی و فقط منتظر من بودی .. شایع در سکوت سنگین اتفاق ادامه داد :

— اگر قرار بود همه کاره باند خودم باشم دیگر تو و بقیه را میخواستم چکنم ؟

روزیتا لبخندی زد و از شایع پرسید :

— چه وقت شام میخوردید ؟

شایع که معلوم بود ، از روزیتا خوشت آمد و گفت :

— هر وقت تو خواسته باشی ...

روزیتا خنده کوتاهی کرد و گفت :

— متشرکم .. ساعت ده چطور است ؟ ..

شایع گیلام مشروبش را از روی میز مقابلش برداشت و گفت :

— موافقم ...

روزیتا پرسید :

— با اسفند کاری ندارید ؟

شایع گفت ، نه ، کاری ندارم ...

از اتفاق پذیرائی بیرون آمد و به آشپزخانه رفت . از فکر شایع

رئیس باند بیرون نمیرفت . آنطور که معلوم بود . حتی کوشکی هم

نمیدانست که شایع از مدت‌ها پیش در تهران بوده است و در این مدت

باند خودش را زیر نظر گرفته است . بخصوص من اکه ردم را از خانه

روزیتا برداشته بود . از حرفها یش پیدا بود که نظر خوبی نسبت به من دارد . بایدهم میداشت . چون در برخوردهایی که من واو باهم داشتیم و من فکر میکرم این برخوردها اتفاقی است، او از دیدر ئیس یک باند مرا آنطور که خودش میخواست شناخته بود ..

برخوردهای من واو همه اش روی نقشه و حساب شده بود که خود شایع تن تیب آنها را میداد . تقریباً اطمینان داشتم که آن پسر سلاخ و صحنه ای که آن شب توی اتومبیل شایع اتفاق افتاد همه اش ساختگی بود . کم کم جلو آمدم . پسر سلاخ را با آن قیافه قراضه اش مجسم کردم .. تازه فهمیدم که او از طرف شایع مأموریت داشته مرا زیر نظر بگیرد و ببیند من کجاها میروم و با چه اشخاصی تماس میکیرم . وقتی ملاقات خودم را با سرگرد «سین» در توقف گاه محمود آقا بیاد آوردم با اینکه پسر سلاخ مادونفر را در آنجا و نوی چال باهم ندیده بود ، از تجسم آن ترسیدم ... ترس از اینکه اگر او از این ملاقات باخبر میشد و به شایع گزارش میداد ، چه بروزمن میآوردند ..

از پسر سلاخ خبری نبود و آنچه که من از تطبیق اشخاص و برخوردها میفهمیدم ، بر اساس حدسها ای بود که پیش خودم میزدم و تنها پسر سلاخ بود که اگر درخانه روزیتا آفتابی میشد دیگر نقطه ابهامی برای من باقی نمیماند ..

در حدود نیم ساعت به ساعت د شب مانده بود که مشغول کار شدم . با سلیقه ای که داشتم سعی کردم میز شام خیلی جالب باشد . دو سه جور غذا بود که از بیرون تهیه کرده بودیم . میز مرتب شد . روزیتا را صدا کردم که نگاهی بکند ... وقتی آمد و میز شام را دید آهسته سرش راتکان داد و گفت :

— از این عالی تر نمیشود ... درست مثل اینکه چند سال پیش خدمت رستوران بوده ای ..

بعد برگشت پیش آنها که برای صرف شام دعوتشان بکند ...

شایع نگاهی به سرمیز شام کرد و با خنده گفت :

— گمانم اسفندک این میز را چیده ...

روزیتا گفت :

— بله ، او خیلی کارها بله است ...

شایع نگاهی به من انداخت و گفت :

— من به تو خیلی امیدوارم ... باید وضع بهتری داشته

باشی ... هر سه نشستند ... من گوشہ سرسر ایستاده بودم . شایع متوجه

من شد و پرسید :

— توجرا ایستاده ئی ! بیا بنشین ...

گفتم :

— متشکرم . این طور بهتر است ...

گفت :

— نه ، اشکالی هدارد . بیا بنشین و شام را باما بخور ... من با همه افرادم دوست هستم ...

روزیتا رو کرد به من و گفت :

— آقای شایع اجازه دادند ...

من جلو رفتم و پائین میز نشتم و مشغول شدم . کوشکی در حالتی بود که اگر رگش را میزدند خون در نمی آمد . او نمینوانست من را با خودش ورد نمیس باند سریک میز ببینند . زیر چشمی نگاهش میکردم . اخمهایش را در هم کشیده بود ...

شایع بدون آنکه کسی را مخاطب قرار بدهد گفت :

— خیلی زود باید دست بکارشویم . بیش از این نمیشود وضع را به این شکل نگهداشت . در بیرون سو صد اها خوابیده ...

روزیتا به میان حرفش دوید و گفت :

— ولی پلیس دست بردار نیست ...

شایع خندید و گفت :

— ماقطه یک معامله میکنیم . پول را میگیریم و جنس را تحویل میدهیم . به بعدش که چه اتفاقی ممکن است بیفتد ، کاری نداریم ...

کوشکی سکوت شد را شکست و گفت :

— اشکال کار پول کرفتن و تحویل دادن جنس است ...

شایع پرسید :

— از نظر تو چه اشکالی دارد ؟

کوشکی گیلاس مشروب را که دردستش بود روی میز کنار
بشقابش گذاشت و گفت :

— در این معامله فقط تحویل دادن جنس خطرناک است ...
شایع خنده دید و گفت :

— تو خودت هم نمی فهمی چی می خواهی بگوئی ...
کوشکی که معلوم بود خیط شده آهسته گفت ،
— از نظر شما شاید ..

روزیتا کمی مشروب خورد و گفت :
— مثل اینکه کوشکی ناراحت است ...

شایع که معلوم بود سرحال است درحالی که می خنده دید گفت :
— بعضی وقتها این حالت به او دست می دهد . بعد خوب
می شود . چند سال است که من به این حالت مخصوص او عادت
کرده ام ...

بعد روکرد به من و گفت :
— نظر تو چیست اسفندک ؟
— منظورم کوشکی است ...

— والله ، من در این مورد نظری ندارم . آقای کوشکی معاون
باند هستند و احترامشان واجب است ...

شایع خنده دید و مشغول غذاخوردن شد ... چند لحظه سکوت
پیش آمد ... بعد شایع روکرد به من و گفت :

— سری به بیرون بزن ببین راننده من آمده یا نه ...
من از جایم بلند شدم و از ساختمان بیرون آمدم . در حیاط
را باز کردم . همان اتومبیل مشکی را دیدم که پشت سر اتومبیل
روزیتا ایستاده . جلو رفتم . دیدم کسی پشت فرمان آن نشسته است .
نزدیک که شدم ، از آن مرد پرسیدم :

— شماراننده آقای «شایع» هستید ؟
مرد در اتومبیل را باز کردو بالحن مخصوصش که بگوش آشنا
بود گفت :
— مخلص آقای اسفندک ... چطوری رفیق ...
با شناختن او آخرین نقطه ابهام ماجرا شایع روشن شد .

راتنده او همان پسر سلاخ بود ...
 چند لحظه پسر سلاخ را نگاد کردم . با اینکه میدانستم خود
 اور اتنده شایع است ، گفتم :
 - بالآخر جواب مرا ندادی .
 از اتومبیل پائین آمد و گفت :
 - اول بگوییم مرا می‌شناسی ؟
 گفتم :
 - آره ، آن شب یادم نرفته که پولها یم را گرفتی .
 خنده‌ای کرد و گفت :
 - بنازم به این هوش ! لابد حالات عجب کرده‌ای که من اینجا
 چه کار می‌کنم .
 با خونسردی گفتم :
 - تعجب که دارد . چون من خیال می‌کردم ، تو واقعاً سلاخ
 هستی !
 - وحالا می‌بینی که راتنده آقای شایع هستم ..
 - خوب ، بیا ببین اربابت چه کارت دارد .
 براه افتادم . بازویم را گرفت و گفت :
 - صبر کن ..
 ایستادم ، به سمت او بر گشتم و گفتم :
 - چی می‌خواهی بگوئی ؟
 سرش را جلو آورد و گفت :
 - با من اینطور حرف نزن . مرا باید شناخته باشی که
 چه آدمی هستم . ضمناً حق نداری وقتی با من حرف می‌زنی
 آقای شایع را «اربابت» بنامی . او ارباب همه ماست - شنیدی
 چی گفتم :
 - آره ، گوشم با . توبود .
 - برو ببینم چه کارم دارد .
 براه افتادیم :
 - اسمت چیه ؟
 - اسم من ؟ می‌خواهی چه کنی ؟

— بالاخره باید بدانم . چون من و تو حالا دیگر با هم دوست هستیم .

— میتوانی مرا کاظم صدا کنی .

وسط حیاط که رسیدیم ، کاظم با خنده گفت :

— حالافهمیدی که قضیه آن شب توی اتومبیل شاید که جیب هر دو تان را لخت کردم همه اش صحنه سازی بود ؟ گفتم :

— یک چیز دیگر هم فهمیدم .

ایستاد و پرسید :

— مثل اچه چیز را ؟

درحالی که به چشم انداش نگاه میکردم گفتم :

— مثلا اینکه . کسی که آن ضربه را از پشت سر به سر زد شایع بود . منظورم همان موقعی است که در گود اختن کور سر کوچه ترا غافلگیر کردم . فکر نمی کنم یادت رفته باشد . آن شب اگر شایع بدادت نوشیده بود : خودم درست حسابی حالت را جا می آوردم که دیگر هوس خالی کردن جیب مردم بسرت نزند .

— گمانم هنوز مرا نشناخته ای ا

— چرا ، از امشب ارادتمن نسبت به تو کامل شد ..

با لحن تهدید آمیزی گفت :

— امشب فهمیدی که شغل من سلاخی نیست . ولی این را هم باید بدانی که با کارد سلاخی میانه خوبی دارم . یعنی هیچ وقت آن را از خودم جدا نمیکنم .

در یک چشم برهم زدن کار دی از جیش بیرون کشید . تیغه آن را جلو چشمانم گرفت و گفت :

— نگاهش کن ..

دیدم همان کار دیست که آن شب روی پوست گردن من گذاشته بود .

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

— غلافش کن .. اگر تنها بودیم ، می دیدی که همین کارد را از توی دستت بیرون میکشیدم و با نوک تیغه اش یک غلامت یاد گاری روی بازو یا یک جای بدنت میگذاشتم .

کاظم نتوانست خودش را نگهدارد . با هشت بهسینه من کو بید . من یک پایم توی با گچه رفت و خیلی زود خودم را نگهداشتم و گفتم : _ هوای خودت را داشته باش . با بدکسی داری طرف

می شوی ... او حرفی نزد و بطرف ساختمان رفت . من هم بدن بالش برآه افتادم و با خودم گفتم «دماغ این یکی را هم باید به خاک بمالم که حساب کاردستش باشد و بادش بخواهد .»

پسر سلاخ که اسمش کاظم بود و شاید هم اسم دیگری داشت از طرز حرف زدن و رفتارش پیدا بود که آدم پر دل و جرأتی است و از هیچ چیز نمی ترسد و آدم کشتن از آب خوردن هم برایش راحت‌تر است . او از یوسف و جابرهم برای من خطرناک‌تر بود . امکان داشت که بدون اجازه و نقشه قبلی خیلی سریع کلک مرا بکند . روی این حساب من باید مواطن بشم می بودم .

داخل ساختمان که شدیم ، من دیدم طرز برخورد کاظم با کوشکی و روزیتا طوریست که ظاهراً هم دیگر را نمی شناسند . شایع به ما دو تا اجازه نشستن نداد . هر دو پائین اتاق ایستادیم . کاظم قیافه فشرده و درهمی داشت . شایع ازاو پرسید :

— چی شده ، اتفاقی افتاده ؟

کاظم گفت :

— خیر قربان ...

— به من اطلاع داده بودند که اسفندک مأمور پلیس است و راستش تردید پیدا کردم و خودم اورا زیر نظر گرفتم که اگر واقعاً اسفندک ، پلیس است ، شخصاً و بدون سر و صد اکلکش را بکنم . ولی بعد از چند روز خلاف آن به من ثابت شد . حتی امروز کاظم را مأمور کردم که هر کجا اسفندک می‌رود تعقیب بشکند ، نتیجه همان بود که من انتظار داشتم . شما باید بدانید که اسفندک ، یکی از افراد مورد اطمینان من است .

کوشکی حیرت زده گفت :

— ولی شما که در تهران نبودید ، چطوری اسفندک را زین

دیوار سکوت

۳۶۹

نظر گرفته بودید؟

شایع خنبدید و گفت:

— من در حدود دو هفته است که در تهران هستم. وقتی از بیروت به تو اطلاع دادم که به تهران پرواز میکنم، آن تلگرام را دوست من مخابره کرده بود. ترتیبی را طوری داده بودم که وقتی توبه فرودگاه میرسی منا جلو در خروجی گمرک ببینی مگر غیر از این بود؟

کوشکی که معلوم بود گیج شده است گفت،

— بله، درست است. من، شما را جلو در خروجی گمرک دیدم که منتظر من بودید.

روزیتا لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:

— شما آقای شایع، آدم جالب وزرنگی هستید.

کوشکی در جای خود کمی جا بجا شد و گفت:

— اگر غیر از این بود باند ها تا بحال متلاشی شده بود.

شایع از کاظم پرسید:

— شام خورده ؟

کاظم گفت

— نه قربان تازه رسیده بودم که اسفندک صدایم کرد ارباب کل خیلی آهسته از سر جایش بلند شد. روزیتا کوشکی هم برخاستند. شایع رو کرد به کاظم و گفت

— بنشین شام بخور. اسفندک از تو توبذیرائی میکند.

روزیتا گفت

— اسفندک قهوه درست کن

هر سه باتاق پذیرائی رفتند. من بکاظم گفتم:

— فکر نمیکنم احتیاج به پذیرائی باشد. هرجه بخواهی روی میز هست.

بدون آنکه نگاهم بکند گفت

— برو قهوه ات را ذرست کن ...

چند دقیقه بعد با سه فنجان قهوه به اطاق پذیرائی رفتم.

نیز دیگر نیمه شب بود که شایع بلند شد که برود. هر سه

داخل حیاط شدند . من و کاظم هم بدن بالشان رفتیم ... توی حیاط
شایع رو کرد به کوشکی و گفت :

— روزیبا ترا میرساند .

— روزیتا گفت :

— اسفندک هست .

شایع خنده د و گفت :

— اسفندک با من به هتل می‌آید میخواهم چند کلمه‌ای با او
صحبت کنم .

کوشکی تعجب کرد . از قیافه‌اش پیدا بود که از خود می‌درسد
«شایع با این پسره چه کار دارد ؟ چه اتفاقی افتاده که اسفندک
اینطور طرف توجه رئیس باید قرار گرفته ؟»

راستش خود منهم در این فکر بودم که شایع با من چه حرفی
دارد و راجع به چه موضوعی میخواهد صحبت کند . روزیتا از اینکه
می‌دید من طرف اعتماد و اطمینان رئیس باند قرار گرفته‌ام خوشحال
بود و انکار امیدواریش برای بدست آوردن پنج میلیون دلار طلا
بیشتر شده بود .

روزیتا سوئیچ اتومبیل را از من گرفت و پرسید :

— تو کلید داری ؟

گفتم :

— بله، شما جطور ؟

گفت :

— فکر من نباش .

کوشکی واو از شایع خدا حافظی کردند . هن داشتم بغل
دست کاظم نشستم او اتومبیل را روشن کرد . با دنده عقب از
کوچه بیرون آمد . خیابان را دور زد و بطرف پائین خیابان حرکت
کرد ...

بین ما سکوت بود . من منتظر این بودم که شایع سکوت را
 بشکند و موضوعی را که میخواهد با من درمیان بگذارد، مطرح
کند . نمیتوانستم حدس بزنم او راجع به چه چیزی میخواهد صحبت
کند . به اول خیابان امیر آباد جنوبی که رسیدیم شایع سکوتش
را شکست و گفت :

دیوار سکوت

۳۶۳

— آدمی به تو داری وزرنگی تو ندیده‌ام ... با تو هستم
اسفندک ...
کفتم :

— بله قربان شنیدم . من هنوز کاری برای شما انجام
نداده‌ام .
کفت :

— خیلی از تو خوش آمد ... فکر می‌کردم وقتی در خانه روزیتا با من دو برو شوی آشناشی میدهی، ولی تواصلاً بروی خودت نیاوردی. درست مثل این بود که برای اولین دفعه مرا می‌بینی. همان موقع اطمینان هن به تو زیادتر شد. این کاظم اگر بجای توبود. فوراً سلام و علیک گرمی می‌کرد و آشناشی میداد.
کاظم که از بیش دمغ شده بود بالحنی که معلوم بود انتظار شنیدن این حرف را نداشته است گفت؛
— قربان. کدام وقت از من عمل خلاف سرزد؟ ..
شایع با خنده گفت :

— اگر غیر از این بود. تا بحال مرخصت کرده بودم. ولی قبول کن که اسفندک یک چیز دیگریست. از آن آدمهایی است که من بدنبالش می‌گشتم . مرا هم به تعجب انداخت. چون آنطور حونسرد با من برخورد کرد که اصلاح‌کرش را نمی‌کردم .
شایع با این حرفها، کینه و نفرت کاظم را نسبت به من بیشتر می‌کرد. در قیافه کاظم می‌خواندم که به خون من تشنه است. او میدید، من که یک فرد معمولی باند هستم ناکهان وضع بهتری پیدا کردم. حتی کوشکی هم از این توجه رئیس باند بمن استقبال نکرد. برای او هم غیرمنتظره بود، به این احساس خودم نسبت بآن توجهی نداشم آنچه برای من مهم بود خودشایع بود. حس می‌کردم که لطف و محبت او به من ساده نیست و حتی باید دلیلی داشته باشد یا اینکه او نقشه خطرناکی را می‌خواهد بدست من انجام دهد.
کفتم :

— قربان، من خودم را شایسته این همه تعریف نمیدانم.
کفت :

– تعارف را کنار بگذار ... تو خیلی کارها باید برای من
بکنی .

– من همیشه در اختیار شما هستم .

– میدانستم این حرف را میز نمی... .

بازسکوت پیش آمد... و بازهم شایع این سکوت را بهم زد.
پس از آنکه سیگارش را آتش زد، گفت :

– گوش کن اسفندک ... نمیخواهم بپرسم ، مرا چطوری
شناخته‌ای . چون تازه امشب فهمیده‌ای که شایع کی وجه کاره است
بالاخره بزودی رئیس خودت را خوب میشناسی... خلاصه کنم، من
در عین حال که به افرادی مثل تومیدان می‌دهم و با آنها اجازه میدهم
سریک میز با من شام بخورند، باید بدانی که آدم بپرحمی هم هست
یعنی اشتباه و عمل خلاف هیچکدام از افرادم را ندیده نمی‌کرم
یا شکنجه‌شان می‌دهم یاراحتان می‌کنم. این دیگر دست خودت است
که کاری نکنی؛ میدان از دست خارج شود چون آنوقت با بپرحمی
من رو برومیشوی. میتوانی دریک وقت مناسب از کاظم بپرسی. او
اطلاعات بیشتری راجع به من به تو خواهد داد.

حرفهای شایع چیزی نداشت که توجه مرا جلب کند. او فقط
در اطراف بپرحمی خودش حرف زد. شاید هم میخواست باشناشندن
خودش مرا مزعوب کند که یک وقت خدای نکرده فکرهای خام و
احمقانه به مغزم راه پیدا نکند. با خونسردی کلمات تهدیدآمیزش
را که در قالب طرز رفتارش بودشندم . جوابی نداشت که بدهم .
منتظر بودم که اصل مطلب را بشنوم. چون حرفهایی که او زدمقدمه‌ای
بود برای چیزی که او میخواست بگوید . بنظر می‌رسید که خواب
و خشتناکی برای من دیده است . این را از مقدمه‌ای که گفت حس
کردم .

برای سومین بار سکوت برقرار شد... مقابل هتلی که شایع
در آنجا اقامت داشت رسیدم کاظم اتومبیل را نکهداشت .
من از اتومبیل پائین رفتم شایع هم پیاده شد و به من
گفت :

– فردا شب سری به من بزن. کارت دارم.

پرسیدم :

- چه ساعتی قربان؟

کسی فکر کرد و پند گفت،

- از خانه روز بینا بیرون نیا تا خبرت کنم..

بعد به کاظم که پشت سرش ایعاده بود گفت،

- اسفند را خانه اش بر مان ..

گفتم :

- اجازه بدھید با تاکسی بروم.

گفت :

- نه، کاظم ترا میرساند..

بعون آنکه خدا حافظی بگند پداخل هتل رفت. کاظم بالعن

تندی گفت،

- چرا مانت برد، پروپالا..

خودش رفت پشت فرمان نشد. من بفل دستش جاگرفتم.

او اتومبیل را برای اندیخت.

بین راه گفت،

- حرفا های شایع را که شنیدی؟

گفتم :

- آرده، فامدنگ هر رئیس پاندی باید هم اینطور باشد.

- ببینو، این را توازن کجا میدانی؟

- آخه، یک موقع، منهم برای خودم آدمی بودم.

- ببینم، یعنی میخواهی بگویی، تو هم تو کار ناچاق

بودمای!

- آرده، حرف دیگری نداری؟

- پس چرا به شایع حرفی نزدی؟

- هر وقت لازمه شد برایش میگویم.

پوزخندی زد و گفت،

- خیلی مستخر است.

گفتم :

- من یاتو ...

نیمرخ نگاهم کرد و گفت:

— تو، با حرفاها! که میز نی... حالا دیگر کارت به جائی رسیده
که میخواهی خودت را در ردیف بچههای باند جا بزنی.
بالحن تندي گفت:

— دیگر تمامش کن. از این جور حرفا خوش نمیآد. بهتر
است من و تو با هم دوست باشیم.
جوابی نداد. من هم موضوع را دنبال نکردم. وقتی که سر کوچه
خودمان رسیدم. گفت:

— لازم نیست توی کوچه بروی، همینجا پیاده میشوم.

اتومبیل را نگهداشت و گفت:

— بیش پائین آقای قاچاقچی!

در اتمبیل را باز کردم. همینکه یک پایم را بیرون گذاشت
که پائین بروم؛ او اتمبیل را حرکت داد. کم مانده بود دستم لای
در بماند ... بعد نگهداشت و گفت:

— بیش پائین ترسو...

همان لحظه تصمیم گرفتم جوابش را بدhem . خیلی سریع بسمت
او بر گشتم و یک دستم را بدور گردنش انداختم و اورا بطرف خودم
کشیدم . پای او ب اختیار از روی کلاج پائین افتاد . اتمبیل که
روشن بود خاموش شد . او سعی می کرد خودش را از آن وضع نجات
بدهد ولی من اورا از پشت فرمان بیرون آوردم و روی تشک انداختم
گفت:

— حالا دیگر خفه شو و حرف نزن ...

با صدای خفه ای گفت :

— می کشمت . با بد کسی طرف شده ئی ...

گفت :

— یک وقت می بینی من زودتر از تو دست بکار میشوم ...
بعد ولش کرم و گفت :

— سعی کن دیگر بامن طرف نشوی .

وقبل از آنکه او دست به کار ببرد من از اتمبیل پائین آمدم
و در را محکم بستم و بداخل کوچه رفتم ... او اوسط کوچه که رسیدم

صدای روشن شدن اتومبیل و بعد صدای کشیده شدن لاستیک‌ها را
بر روی اسفالت خیابان شنیدم. چند قدم مانده بدرخانه روزیتا
مردی را دیدم که از کنار دیوار پیش می‌آید... نزدیک شد. راهش را
کج کرد و بطرف من آمد... من ایستادم. او به من رسید... شناختم،
صادق بود.

پرسیدم:

— اینجا چه کار می‌کنی؟
گفت:

— از سر گرد پیغامی آورده‌ام...
گفتم:

— خوب، بگو...
گفت:

— برای ملاقات با سر گرد محلی را تعیین کن...
— مگر بازخبری شده؟

— آره، برای همین است که می‌خواهد ترا ببیند...

— والله، فعلاً که نمی‌توانم. چون اختیارم دست خودم نیست.

به سر گرد بگو، منتظر تلفن من باشد...
و برآه افتادم... با کلیدی که داشتم در خانه را باز کردم...
اتومبیل توی حیاط بود. چراغ اتاق خواب روزیتا روشن بود...
در را بستم و پیش او رفتم. روی تختخواب دراز کشیده بود و سیکاری
میان دوانگشتیش دود می‌کرد... پرسید:

— شایع چه کارت داشت؟
خودم را بروی صندلی حصیری پائین اتاق آنداختم و
گفتم:

— شب پر ماجراهی بود...
روزیتا بلند شدنشست. پاهایش را ازلبه تخت آویزان کرد
و گفت:

— مگر شایع چیزی گفته؟
گفتم:

— حرفی نزد. فقط از خودش صحبت کرد. از بیرونی و

خشونتش حرف زد ...
 - ولی مثل اینکه گفتی: «شب پر ما جراوی بود».
 - آره ، منظورم این پسره ، راننده شایع است که بیجهت با من خردۀ حساب پیدا کرده ...
 - تعریف کن ببینم ... چرا اینطوری حرف میز نی ...
 گفتم :
 - نمیدانم اور اشناختی یانه ...
 با تعجب گفت :
 - نه ، منظورت چیست ؟
 پوزخندی زدم و گفتم :
 - کسی که امروز پیش از ظهر ما را تعقیب میکرد همین کاظم بود ...
 - کاظم ! آره حالا یادم آمد شایع خودش گفت که کاظم امروز تورا تعقیب میکرد . پس هدف او تو بودی نه من ...
 - آره ، من بودم .
 روزیتا خنده دید و گفت
 - شانت گفته ... شایع به تو اطمینان دارد . واين برای من و تو خیلی مهم است . من تقریباً اطمینان دارم که او می خواهد به تو مأموریت مهمی بدهد ... باید مواظب باشی ...
 بلندشدم ، یکی از سیگارهای اورا آتش زدم ، سرجایم نشستم و گفتم :
 - مواظب باشم که چی ؟ که ببینم پنج میلیون دلار طلا را کجا مخفی کرده اند ؟
 - آره ، پس خیال کردی منظورم چیست ؟
 - حالا از کجا معلوم است که حدس تو درست باشد ؟
 - بهر حال از اطمینان او به تو باید استفاده بکنیم ، خوب .
 کاظم چی میگفت ؟
 - هیچ ، وقتی به او گفتم که یک موقع منهم قاچاقچی بوده ام ، مسخره ام کرد ...
 روزیتا بتندی گفت ،

دیوارسکوت

۳۶۹

- عجب آدم احمقی هستی ... باودیگر چرا گفتی ؟
گفتم .

- لازم بود . شایع وقتی بفهمد من توی کار قاجاق وارد مردی
من خیلی حساب می کند و آن وقت ممکن است مأموریتی که ماحصل
میز نیم بهمن بددهد ...

روزیتا آرام شدو گفت :

- فکر این یکی را نکرده بودم ...
بعد خندید و گفت ،

- تو داری کم کم ثابت میکنی که از کوشکی هم بیشتر سرت
میشود ...

- خوب ، کوشکی چی میگفت ؟

- از شایع عصبانی بود .

- حرفی تزد ؟

- نه ، ولی خیلی دلخور بود ،
از جایم بلند شدم . سیگارم را که به نصفه رسیده بود خاموش
کردم و گفتم :

- هر دو مان خسته ایم .. شب بخیر ...
روزیتا پرسید :

- کجا میخوابی ؟

- توی حیاط ... توهم بگیر بخواب ...

- اینجا هم جاهست .

- متشکرم عزیزم .

چراغ اتاق را خاموش کردم و از آنجا بیرون آمدم و کف حیاط
جائی برای خودم درست کردم و مثل نعش افتادم ...

ببهانه اینکه میخواهم وضع اتاق اجاره ای خودم را در گود
اختر کور روشن کنم از خانه روزیتا بیرون آمدم . سر کوچه به مغازه
خواربار فروشی رفت و به صادق گفتم که به سر کرد اطلاع بددهد ، من در
گود اختر کور منتظر ش هستم .

بعد سوار تاکسی شدم و از آنجا حرکت کردم .. در میدان

دروازه قزوین تا کسی عوض نکرد . مراقب اطراف خودم هم بودم که یک وقت بیگدار به آب نزدیک باشم . کسی مرا تعقیب نمی کرد . در حدود ساعت نه صبح بود که به گود اختن کور رسیدم و به خانه ئی که در آنجا اتاقی درا چاره ام بود رفتم . زن صاحب خانه که توی حیاط کنار حوض نشسته بود تا چشم مش به من افتاد بلند شدو با صدای بلند گفت :

— آفاسندگ کجا هستی ؟ چند شب است که کرایه ات رانداده ای از آن هفته هم چند شب بد هکاری ..
گفت :

— جای دوری فرته بودم . کرایه اتاق راهم میدهم ..
کرایه عقب افتاده را دادم واز پله ها بالا رفتم .. کف اتاق دود زده نشستم . از سکوت آنجا احسام آرامش میکرم . سیگاری آتش زدم و غرق در افکار خود شدم .. شب پر ما جرائی در پیش بود . از یک طرف روزیتا ، با خریدار شمشت های طلا که وجود نداشت قرار گذاشته بود که او را به خارج شهر ببردو با تهدید پولها یش را بکیرد .. شایع هم در همان شب با من کار داشت . این یکی روشن نبود که چه کارم دارد .. به روزی تاهم نگفته بودم که شایع چه گفته است .

راستش از بس کاظم ناراحت کرده بود ، یاد مرته بود .
صدای سرگرد «سین» را از دم در شنیدم که از زن صاحب خانه می پرسید :

— اسفندگ هست ؟

زن با صدای رسای مخصوص بخودش گفت :

— بله ، همین الان توی اتاقش نشسته .

بعد من ا صدأ کردو گفت :

— اسفندگ ، بیا یک آقائی میخواهد ترا ببیند :
صدای پای سرگرد از راه پله شنیده شد که داشت بالامیآمد .
از جایم بلند شدم ، دم در اتاق باوبن خورد کرم .
— سلام .

— سلام ، روز بخیر .

بداخل اتاق آمدیم . من در راباندازه ای که بتوانم بیرون را ببینم

بازگذاشتم ورفتم بالای اتاق سمت راست سرگرد نشستم که بتوانم بیرون اتاق دراهم ببینم . سرگرد لباس شخصی ساده‌ئی که مناسب آن محل بود پوشیده بوده‌ردو پشت بدیوار دادیم . سرگرد چهار زانو نشست . من با اجازه‌او پاهایم را دراز کردم .

قبل از آنکه حرفی بزنند پرسیدم :

— خبر مهمی دارید ؟
گفت :

— دیشب در حدود ساعت یک دو تن ازورزیده ترین مأموران پلیس بیروت به اتفاق بازرس شرکت بیمه مدیترانه وارد تهران شدند و الان مهمان ماهستند .

گفتم :

— اینطور که معلوم است پنج میلیون دلار طلا بیمه بوده . سرگرد گفت :

— آره ، ولی فعلا در اختیار قاچاقچیان است . سارقین شمشهای طلا را با قیمت خیلی کم فروخته‌اند . باخنده گفتم :

— آدمهای عاقلی بوده‌اند که چانه نزده‌اند ۱

— وقتی را نداشتند والاکرانش می‌فروختند .

— اگر هم وقتی را می‌داشتند ، جنس را زیاد معطل نمی‌کردند ...

سرگرد گفت :

— حالا آنها یا ارزان فروخته‌اند یا کران این موضوع به ما مربوط نیست . منظور من از آمدن با ینجا چیز دیگریست . پرسیدم :

— پلیس بیروت این اطلاعات را از کجا بدست آورد؟
گفت :

— در حدود یک هفته پیش پلیس بیروت که شب و روز در جستجوی سارقین بود ، موفق می‌شود رد یکی از آنها را در خارج بیروت پیدا بکند و مخفی کاه اورا بشناسد . موقعی که پلیس با آن جا میرسد ، سارق دست به اسلحه می‌برد و یکی از افراد پلیس را هدف قرار میدهد .

بین او و مأمورین پلیس تیراندازی میشود . در نتیجه سارق از پا درمیآید .

سرگرد مکت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد :

— سارق فقط توانسته است بگوید که شمشهای طلا را به قاچاقچیان فروخته‌اند و قبل از آنکه بتوانند حرف اول اسم رئیس‌باند را بگوید ، میمیرد ۱

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

— دانستن اسم رئیس‌باند که دیگر کاری نداد . من میدانم . همین دیشب هم زیارت‌شان کردم . آدم‌جالبی است . خیلی هم چیز سرش میشود .

سرگرد با تعجب نگاهم کرد و گفت :

— اگر میخواهی سر شوخي را بازکنی بگو بلند شوم و ... بروم ...

گفتم :

— چرا تامن حرف‌میز نم تو فوراً حرف‌های من را شوخي تلقی می‌کنی

برای اینکه سابقه‌ات پیش من است .

— آنهم چه سابقه‌ای ! خوب پلیس بیروت از کجا می‌دانست که قاچاقچیان طلا در تهران هستند ؟

— مثل اینکه یادت رفت اسم رئیس باند را بگوئی .

گفتم :

— نه ، یادم نرفته ، وقتی که حرفهای تو تمام شد آنوقت من گزارش خودم را میدهم : فکر میکنم جالب‌تر از مطالبی باشد که تو داری میگوئی .

سرگرد قوطی سیگارش را درآورد . سیگاری از توی آن برداشت و روشن کرد و قوطی سیگار را جلو من گذاشت . بعد از یک پک هلایم گفت :

— این موضوع را من به پلیس بیروت اطلاع دادم . البته روی اطلاعاتی که تو بدست آورده بودی .

از قوطی سیگار سرگرد سیگاری برداشم و آفراروشن کردم

و گفتم :

— مثل اینکه پلیس بیروت پرونده سارقین را کنار گذاشته و در تعقیب قاچاقچیان است .

گفت :

— هر دو دسته تحت تعقیب هستند . و حالا که خریدار طلاها شناخته شده و توی مشتماست تمام فشار متوجه آنهاست .

— رد سارقین دیگر را پیدا نکرده‌اند ؟

— هنوز موفق نشده‌اند . از این راه زودتر به خط آخر

میرسیم .

— حالا کدام یک از دو طرف به خط آخر برسد معلوم نیست !

— خوب معلوم است ، ما

گفتم :

— منظورم پلیس و قاچاقچیان است ، چون آنها هم سعی دارند که خودشان را به پایان این ماجری برسانند و با فروتن طلاها نفس راحتی بکشند .

سرگرد گفت :

— من به مأمورین پلیس بیروت اطمینان دادم که بزودی قاچاقچیان را بدمام می‌اندازیم و محل طلاهارا کشف می‌کنیم .

پکی به سیگار زدم و گفتم :

— من فقط منتظرم که محل پنج میلیون دلار طلا را کشف کنم .

بعدش دیگر بدمام انداختن آنها کاری ندارد .

— در هر حال دوم‌آمور پلیس بیروت آمده‌اند که باما همکاری بکنند .

— می‌خواستی بگوئی که به همکاری مستقیم آنها احتیاجی نداریم . فقط باید صبور کنند .

— آنها خیلی میل دارند ترا ببینند .

— فعلاینه نمیتوانم . خودت می‌بینی که سخت گرفتارم . امروز

هم با دوزوکلک خودم را به اینجا رسانده‌ام .

خوب ، حرفهای من تمام شد . برای شنیدن گزادش تو

حاضر م.

پرسیدم :

- این وسط بازرس شرکت بیمه چه نقشی دارد ؟
سرگرد پکی به سیگارش زد و گفت :

- اینکه دیگر پرسیدن ندارد . شرکت بیمه در این قضیه سهم بیشتری دارد و تا بحال دونفر از بهترین بازرسان مخفی خود را از دست داده و این سومین بازرسی است که دارد موضوع را تعقیب میکند . دونفر اول که یک زن و مرد بوده اند ازین رفته اند . اینطور که بازرس بیمه میگفت ، یک هفته پس از سرفت شمشهای طلا ، زن و مردی از طرف شرکت پرونده را تعقیب می کرده اند ... اما ناگهان مرد مفقود میشود که هنوز اثرباره از او بدست نیاورده اند و روز بعد از این مفقود شدن مرد ، بازرس زن از بعلبک تلفنی به شرکت اطلاع میدهد که مرد سارقین را پیدا کرده و بزودی محل آنها و طلاهارا کشف خواهد کرد .

سرگرد بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد :

- این آخرین خبری بود که از بازرس زن به شرکت رسیده است . چون روز بعد جسد سوخته شده اورا در دو کیلومتری بیروت در اتوبیلش که بطری زو حشتناکی سوخته بود پیدا میکنند .

- از کجا فهمیده اند که جسد سوخته شده به بازرس زن تعلق دارد ؟

- از لباس سوخته شده و کفش و خود اتوبیل که شرکت در اختیارش گذاشته بود .

- من معتقدم که قاچاقچیان هم در این کاردستداشته اند .

- پلیس بیروت هم همین عقیده را دارد .

- سیگارم را که به نصفه رسیده بود خاموش کردم و گفتم :

- پس تا اینجا پلیس بیروت و شرکت بیمه مدیترانه تلفات هم داده اند . حالا ما با قاچاقچیانی طرف هستیم که مرتكب قتل هم شده اند .

سرگرد گفت :

- پلیس بیروت شرکت بیمه منتظر نتیجه مأموریت توست .

گفتم :

— در اینکه قاچاقچیان شناخته شده‌اند حرفی نیست ولی برای دستگیری آنها مدرک لازم است . من معتقدم که آنها را باید غافلگیر کنیم که راه نجاتی نداشته باشند .

— خوب . اگر دیگر سوالی نداری از خودت حرف بزن ...

— موضوعی که میخواهم بگوییم حتماً از شنیدنش تعجب خواهی

کرد .

— پس باید خیلی جالب باشد !

گفتم :

— دیشب رئیس باند و کوشکی در خانه روزیتا شام دعوت

داشتند ..

خندید و گفت :

— اینهم از آن حرفهاست !

نگاهش کردم و گفتم :

— فکر می‌کنم تعجب کنی اگر بگوییم که «شایع» رئیس باند

است !

با تعجب نگاهش را به من دوخت و گفت :

— شایع؟ همان را تندۀ اتومبیل شخصی که با تو دوست شده؟

— آره ، همان شایع ..

— چیزی به تو نگفت ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

— چیزی نداشت که بگویید چون مرآ کاملاً می‌شناخت که کی و

چه کاره‌ام . وقتی وارد اتاق شدم واورا دیدم راستش جاخوردم ولی

خودم را نگهداشت و وانمود کردم که او را نمی‌شناسم و این موضوع

در جلب اطمینان او خیلی مؤثر بود ...

— پس شایع رئیس باند است !

— آره ، خیلی وقت است که در تهران اقامت دارد و این

مدت‌مر، و بقیه اعضا باندرا زیر نظر گرفته بود . بخصوص من که نازه

وارد بودم ..

— و آنوقت کوشکی روزیتا و حتی تو خیال کردید که آفای

شایع همین یکی دو روزه وارد تهران شده ..
— خودش اینه موضوع را مطرح کرد .

— وهمه تعجب کردید ؟

— فقط کوشکی و روزیتا جا خوردند . راستی یک چیز دیگر ...

— خوب بگو ..

گفتم :

— آن پسر سلاخ اسمش کاظم است و پیش شایع کار میکند . خلاصه ماجرای آن شب که کاظم جیب‌های من و شایع را توی اتومبیل خالی کرد همه‌اش ساختگی بود ..

بعد حرفهایی که بین من و شایع رو بدل شده بود برای سرگرد تعریف کردم ..

سرگرد با خوشحالی گفت :

— روی این حساب که شایع به تو اطمینان کرده مخالفی زود به نتیجه میرسیم .

گفتم :

— اشکال کار اینجاست که شایع برای امشب نقشه‌ای کشیده و میخواهد مرادر آن شرکت بدهد . روزیتا هم برای خریدار شمشهای طلاقی که یوسف سرقت کرده بود ، نقشه‌ای کشیده که فکر میکنم میخواهد کلک اورا بکند ..

— نباید بگذاری آنها کسی را بکشند ..

— سعی میکنم .

سرگرد بلند شدو گفت :

— من باید بروم ..

— من هم از کف اتاق برخاستم و گفتم :

— خیلی وقت است اینجا هستیم . روزیتا منتظر من است .. سرگرد خدا حافظی کرد و رفت . در حدود پانزده دقیقه بعد من از اتاقم بیرون آدمم . کلید اتاق را به زن صاحب خانه دادم و به او گفتم که می‌تواند اتاق را به شخص دیگری اجاره بدهد .. زن صاحب خانه با خنده گفت :

— مثل اینکه کارو بارت بدنشده ۱ لا بد میخواهی یک جای بهتری
اتفاق بگیری ..
گفتم :

— فعلًا خانه اربابم هستم ... شاید هم دومرتبه برگردم
همینجا ...
در حدود ساعت یازده صبح بود که از گود اختر کور بیرون
آمدمو به خانه روزی تارفتم .

تازه هوا تاریک شده بود . من توی حیاط بودم که تلفن زنگ
زد . روزیتا گوشی را برداشت . آهسته جلو رفتم ببینم او با کی صحبت
میکند و چه میگوید . روزیتا در حالی که لبانش متبرشم بود به حرفهای
طرف گوش میداد . وقتی که من نزدیک شدم او گوشی را گذاشت و با
خنده بهمن گفت :

— حالا خیال هر دو مان راحت شد ... شایع بود و میگفت امشب
باتوکاری ندارد .

گفتم :

— حتماً نقشه اش عوض شده .

— لا بد گرفتاری تازه‌ای برایش پیش آمده .

— اگر میتوانستیم بفهمیم که او برای من چه خوابی دیده بود .
کاملاً بنفع هر دو مان بود .

— فعلًا خودت را آماده کن که باید بسراخ خریدار شمشهای
طلاء رویم .

— چه ساعتی با او قرار گذاشته‌ای ؟

— ساعت ده امشب در ضلع جنوب غربی میدان بیست و چهار
اسفند .

با تعجب پرسیدم :

— پس برنامه کا باره راجه کار میکنی ؟
لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— دیگر نمیروم .. امروز صبح وقتی که تورفتی ، شایع به اینجا
آمد . یک ساعتی هم نشست . او گفت که دیگر میل نداردم در کا باره

آواز بخوانم .

من خنده معنی داری کردم و گفتم :

— بالآخره رئیس باند را بدام انداختی ؟

آهسته سری را تکان داد و گفت :

— خودش بدام افتاد ا

— اینطور که معلوم است آقای شایع ناراضی از اینجا

نرفت ا

— دیگر نمیتواند مرا فراموش کند .

روزیتا با صدای بلند خندهید و گفت :

— شایع و کوشکی برای من مهم نیستند . من فقط به پنج میلیون دلار طلا و بعدهم به تو فکر میکنم . خودت هم میدانی که دوست دارم . باور کن وقتی که لبها ی گفت و سوخته شایع را روی لبانم حس میکردم چند شم میشد . ولی چاره‌ئی نداشت . خودم را راضی نشان میدادم ا

گفتم :

— خوش میآد که خیلی رک و بی پرده حرف میزنی . اول به شمشهای طلا توجه داری و بعد به من .

گفت :

— قبل از اینکه راه بیفتیم ، شام میخوریم . چون ممکن است تانیمه شب گرفتار باشیم .

او مشغول کارش شد ، احساس میکردم که این زن واقعاً خطرناکست . نقشه‌ای که برای خریدار شمشهای طلا کشیده بود برای من روشن بود . تقریباً اطمینان داشتم که او اگر کمترین مقاومتی از طرف ببیند ، بدون چون و چرا کلکش را میکند . وظیفه دشواری داشتم . باید نقشه اوراخنثی میکردم و این کار آسانی نبود . چون درمورد یوسف هم همین کار را میخواستم بکنم ولی او ناگهان و در یک چشم برهم زدن او را به آن دنیا فرستاد .

برای اینکه در اطراف این موضوع بهتر فکر کنم رفعم دم در حیاط ایستادم . نگاهم به بجهه‌هائی که توی کوچه وزیر نورچراغ بازی میکردند بود ولی حواسم پیش روزیتا و آن خریدار از همه جا

بی خبر .

در حدود ساعت ۹ بود که من و روزیتا شام خوردیم . بیست دقیقه به ساعت ده مانده از خانه بیرون آمدیم و با اتومبیل بطرف میدان بیست و چهار اسفند حرکت کردیم . من طوری اتومبیل را میراندم که در رأس ساعت ده به میدان برسیم با این حال سه دقیقه زودتر به آنجا رسیدیم خریدار شمشهای طلا قبل از ما آمده بود . جلو آمد . سلام کردد رستش کیفی بود که بنظر میرسید پرازاسکناس است ... روزیتا گفت :

— بفرمائید سوارشوید ...

آن مرد که نسبتاً مسن بود در عقب را باز کرد و بالا آمد من اتومبیل را روشن کردم و برآمده انداختم . نمیدانستم روزیتا چه نقطه‌ای را در نظر گرفته است . حدس میزدم که ممکن است مقصد ما حوالی جاده کرج باشد . ولی او گفت :

— ما به حاده و رامین میرویم ..

روزیتا بل باقر آباد را در نظر گرفته بود . همانجا نی که یوسف را به قتل رسانده بود وحالا میخواست این یکی راهم پیش او بفرستد روزیتا یک برعی نشست که خریدار را ببیند و با او صحبت کند . مسافتی که رفته ای او از خریدار پرسید :

— پول را با خودتان آورده اید ؟

خریدار خنده‌ای کرد و بالجهای که معلوم بود ایرانی نیست گفت :

— بله ، شما شمشهای طلا را تحویل میدهید ، من هم پول را میپردازم . پول توی این کیف است .

روزیتا با خنده معنی‌داری گفت :

— باید همینطور باشد .

خریدار پرسید :

— آقای یوسف کجا رفته اند ؟

روزیتا گفت :

— فردا برمی‌گردد . به خارج از تهران رفته .

— او مرد زرنگ و کار کشته‌ئی است .

— ومن درست عکس او هستم .
خریدار درحالی که می خندید گفت :
— شما هم بنویه خود تان زرنگ هستید . این جور کارها زرنگی
میخواهد . کارآدم های عادی نیست .

روزیتا خنده اش گرفت و گفت :

— یک آدم زرنگ میتواند زرنگی طرف خود را حس بکند .
هر دو خندیدند .

من در سکوت فرورفته بودم و از خود می پرسیدم : « اگر این
مرد احمق و از همه جا بی خبر مقاومت بکند آنوقت چه خواهد شد ! »
تصمیم گرفته بودم بهر قیمتی شده نگذارم روزیتا اورا بکشد و
هر طور شده پولها را از چنگش در بیاورم و از مرگ حتمی نجاتش
بدهم .

در حدود ساعت ده و نیم بود که از میدان شوش گذشتمن من با
سرعت اتومبیل را میراندم . بیست دقیقه از یازده شب گذشته بود که به
پل با قرآن آباد رسیدیم . من اتومبیل را خارج از جاده نگهداشتم .
روزیتا پائین آمد . بدنبال او خریدار درحالی که کیف دستی را در
دست راستش گرفته بود پیاده شد . من هم از آنطرف پائین آمدم و به
آنها ملحق شدم .

خریدار پرسید :

— شمش ها را کجا مخفی کرده اید ؟
روزیتا با دست به روپر و اشاره کرد و گفت :
— آنجا کناریک درخت .. جای امنی است . راستی شما چطوری
میخواهید شمش هارا از مرز خارج کنید ؟

خریدار خنده ای کرد و گفت :

— این مر بوط به کار من است ..

من سکوت را شکستم و گفتم :

— حالا فهمیدیم که شما هم آدم زرنگی هستید ..
روزیتا با آر نیج به پهلوی من زد و گفت :

— تو جلو برو ..

من جراحت قوه ای را روشن کردم و برآه فتادم ، آنها بدن بال من

می آمدند .. روزیتا پشت سر خریدار بود . از کنار رو دخانه که خشک بود چند قدمی جلو رفت . هرسه در سکوت فرورفت . من هر لحظه منتظر این بودم که روزیتا دست به اسلحه ببرد و ناگهان وضع عوض شود . بعدش را نمی توانستم پیش بینی کنم که چه می شود . چون شروع آن باروزیتا بود و بقیه اش با من و خریدار ... حواسم به پشت سرم بود . من و روزیتا در واقع داشتیم آن مرد را بطرف قتلگاه می بردیم روزیتا کسی بود که خیلی سریع تهدید می کرد و فرصت کوتاهی به طرف میداد و اگر از تهدیدی دش نتیجه نمی گرفت ، ما شاهد هفت تیر رامی کشیدو خودش را خلاص می کرد .. زنی به بی رحمی او ندیده بود ..

— اسفندک ، همانجا بایست ..

ایستادم و به عقب بر گشتم . تور چراغ قوهای را روی زمین جلو پای خودم انداخته بودم . خریدار پرسید ؛

— محل طلاها همین جاست ؟

روزیتا گفت ؛

— نه ، کمی پائین تراست ..

خریدار گفت ؛

— پس چرا ایستاده ایم ؟

روزینا دستش را بطرف من دراز کرد و گفت ؛

— چراغ را بده به من ..

چراغ قوهای را باو دادم و خودم را کنار کشیدم که او جلو بیفتد .

روزیتا برآه افتاد . خریدار خودش را عقب کشید و مرا جلو فرستاد . بنظر میرسید که دچار تردید و ترس شده است . ولی او هر قدر خودش را زرنگ حس می کرد در بر این زنی مانند روزیتا هیچ بود . چند قدمی که رفتم روزیتا ایستاد . نور چراغ قوهای را بآن

درخت تنومند انداخت و بعد رو کرد بخریدار و گفت ؛

— شمشهای طلا پای آن درخت زیر خاک است .

خریدار با خنده گفت ؛

— پول من هم توی کیف است .

هر سه خندیدیم . البته خنده من و روزیتا ساختگی بود ، روزیتا

نور چراغ قوه‌ای را روی کیف دستی خریدار انداخت و گفت :

— باز کنید ببینم.

خریدار کیفش را جلو آورد در زیر نور چراغ قوه‌ای در آنرا باز کرد. کیف مملو از اسکناسهای درشت بود. بعد در کیفر را بست و گفت :

— شمشهارا تحویل بده و این پولهارا بگیر.

روزیتا به خریدار نزدیک شد دریک لحظه نور چراغ قوه‌ای را از فاصله نزدیک متوجه صورت او کرد و بدنبال آن سیلی محکمی بصورت او زد و بدنبال آن او را به عقب هل داد... خریدار نتوانست خودش را سرپا نگهدارد. عقب عقب رفت و بزمین افتاد. نور چراغ قوه‌ای بدنبالش میرفت. این تغییر وضع که ناگهان صورت گرفت خریدار راطوری گیج کرد که نمیدانست چه کار بکند.

روزیتا جلو رفت، بالای سرش ایستاد و درحالی که نور چراغ قوه‌ای را توی صورت او از داخته بود با خونسردی گفت :

— به خودت زحمت نده، کیف پول را رد کن بیاد..

مرد که معلوم بود بوحشت آفتداد با اضطراب ولکنت گفت :

— من ... من از رفتار شما ... سردرنمی آورم.

روزیتا روکرد بهمن و گفت :

— کیفش را بگیر.

— من خم شدم که کیف را از دست خریدار بیرون بکشم ... اما اودسته آنرا محکم توی دستش گرفته بود.

روزیتا لکدی به او زد و گفت :

— فقط سه شماره فرصت داری که یا کشته شوی یا زنده بمانی.

خریدار گفت :

— ولی قرار بود، شما ... شمشهای طلا را به من بدهید.

روزیتا خنده‌ای کرد. که مقدمه کشتن آن مرد بود.

من دوباره سعی کردم کیف را از دست او بگیرم و وقتی دیدم

آنرا محکم چسبیده گفتم :

— احمق، داری خودت را بکشتن میدهی ... او ترا می‌کشد.

روزیتا تادوشمرد ... من خودم را بروی خریدار انداختم
که روزیتا نتواند اورا بقتل بر ساند ... مرد کیفر را رها کرد ... روزیتا
گفت :

— اسفندک بلندشو ، کیفر را بردار .

خیال م راحت شد که بالآخر خریدار خودش را از مرک حتمی
نجات داد ... کیفر را برداشت و همینکه متوجه روزیتا شدم دیدم لوله
هفت تیرش را بطرف خریدار گرفته ، معطل نشدم . با کیف بزیر دست
مسلحش زدم و این درست لحظه‌ای بود که او می‌خواست بایک گلوه
قلب اورا سوراخ بکند ... گلوه شلیک شد .

— چه کار می‌کنی احمق ؟

گفتم :

— نباید اورا بکشی .

برای اینکه خیال خودم را راحت کنم ، هج دست مسلح را
گرفتم و هفت تیر را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم :

— بیا این کیف پول . او نباید کشته شود ... توداری حماقت
می‌کنی .

خریدار طلاها که از مرک حتمی نجات یافته بود ، وحشت زده
از روی زمین زمین بلند شدو بالحنی اضطراب آمیز گفت :

— شما را بخدا هر آنکشید . پولها را که گرفتید حالا دیگر
راحتم بگذارید .

روکردم به او و گفتم :

— ساکت باش آنقدر حرف نزن .

روزیتا بالحنی تند به من گفت :

— نباید در کاری که به تو من بوطنیست دخالت می‌کردی . او
باید کشته می‌شد . حالا ممکن است به پلیس خبر بدهد .
گفتم :

— عقلت کجا رفته اوممکن نیست به پلیس چیزی بگوید چون
دروهله اول خودش را می‌گیرند . مگر منظور تو پولهای او نبود ،
پس دیگر چه لزومی دارد ، اورا بکشیم ؟

روزیتا با عصبانیت مشتش را در هوا تکان داد و گفت :

— راه بیفت . این احتیاط بیش از اندازه تو بالاخره نقشه های
مرا بهم میزند .
بعد برآه افتاد ...
به خریدار گفت :
— چرا ایستاده ؟
روزیتا همین که این حرف را شنید ایستاد . سر به عقب گرداند
و گفت :

— اورا با خودمان نمی برمیم .
مرد به التماس افتاد و گفت :
— ولی آخه ، من چطوری خودم را به شهر برسانم ؟
روزیتا بتنده گفت :
— دیگرداری زیاد حرف میز فی .
مرد از من کمک خواست . دیدم . بهیج قیمتی نمی توانم روزیتا
را راضی کنم که اورا هم با خودمان به شهر برمیم و اصرار من هم بی فایده
است . در جواب خریدار گفت :
— اگر همین الان پیاده راه بیفتی اول آفتاب به شهر میرسی .
شاید هم زودتر . پول هم با خودت نداری که خیالت ناراحت باشد .
مرد گفت :

— به من اطمینان داشته باشید . باور کنید راجع به این موضوع
چیزی به پلیس نمی گوییم .
روزیتا گفت :

— اسفندیک ، گوش به حرفها یش نده ، بیا برویم ...
بدنبال او برآه افتادم . خریدار همشانه بشانه من می آمد و
پشت سر هم از من نمی خواست که اورا هم به شهر برمیم ولی فایده ای
نداشت . نزدیک اتومبیل که رسیدیم ، روزیتا سوئیچ را از من
گرفت و خودش رفت پشت فرمان نشست .

مرد التماس می کرد که سوار شود . وقتی که من بغل دست
روزیتا نشتم اور و کرد به خریدار و گفت :
— دعا کن که زنده ؟ ، باید کشته میشدی .
وبعد اشاره به من کرد و دامه داد ،

- این نگذاشت ترا بکشم ...
 مرد که کنار درست روزیتا ایستاده بود گفت :
- قول میدهم به پلیس حرفی نزنم .
 روزیتا خنده کوتاهی کرد و گفت :
- پلیس اپلیس ! زودبرو خبر بدء ببینم چه کاره‌می کنند ! ..
 بعد اتومبیل را روشن کردو باسرعت برآهافتاده‌م .. تاماسفتی
 بین ماسکوت بود . من سکوت را شکستم و گفتم :
- خوب بود او راهیم سوار می کردیم .
 نیمرخ نگاهم کرد و گفت :
- خیلی دلسوی می کنی . چه خبر شده !
 گفتم :
- این دیگر بی انصافی بود که ما هم بولهایش را بگیریم و هم
 توی بیا بانو لش کنیم .
 گفت :
- آنقدر دلت نسوزد ، یول مفتی که او بدست آورده بود ،
 بدست ما افتاد . توهم برو دعا کن که نکشتم . هر کس دیگری
 بجای توبود کلکش را می کندم ...
- اگر اورامی کشته ، ممکن بود هر دو مان بدر درس بیفتیم ...
 در درس ! این حرفها برای من کهنه شده ...
 ولی احتیاط رانباید از دستداد .
 گفت :
- تو از بس دم از احتیاط میز نی بالاخره میترسم روزی
 همین احتیاط‌های بی موقع تو برای هر دو مان در درس درست نکند .
 احتیاط هم حدی دارد ..
- گفتم :
- لابد میدانی که شرط اول موقیت در هر کاری احتیاط
 است .
- خنده‌ای کرد و گفت :
- نه هر کاری ! بعضی کارها هست که تابیانی احتیاط بکنی
 طرف ضرب شست خودش را نشانت میدهد . بعقیده من شرط اول

و آخر موقبت گلوله سربی است که به طرف مهلت فکر کردن نمیدهد. در کرمانشاه که بودیم زن جوان و زیبائی وارد باندما شد. راستش جابر گلویش پیش او گیر کرده بود. ظاهرش نشان میداد که قابل اطمینان است. ولی آنقدر طولی نکشید که من دست اورا خوانم. او پلیس بود برای بدست آوردن اطلاعاتی از پنج میلیون دلار طلا داخل باندما شده بود ..

دراینجایپرسید :

- میدانی چه کارش کردم ؟

گفتم :

- نه ، لابد بپرونش کردید ...

- نه ، با چند گلوله سربی فرستادمش به آندنیا .

- مثل اینکه یوسف اورا کشته .

- تو که الان می گفتی چیزی نمیدانی . پس از کجا میدانی که یوسف اورا کشته ؟

- راستش یوسف خودش گفت که آن زن را کشته . و الان که حرفی نزدم میخواستم ببینم ادعای او درست بوده یا نه .
روزیتا گفت :

- یوسف خواسته است پیش توعرض اندامی کرده باشد ، من اورا کشتم .

گفتم :

- من هم اگر مجبور باشم طرف را میکشم . ولی آدم کشتن هم حساب دارد . همینطوری که نمیشود هر کس جلو آدم سبز شدو خواست کله شقی نشان بدهد با گلوله سربی جوابش را داد .
بالحن مصمم گفت :

- ولی من همیشه کله شقی طرف را با گلوله جواب داده ام . زن یک دنده ای هستم . مکر نه ؟

درجای خود کمی جا بجاشدم و گفتم :

- یک دندگی که چه عرض کنم ، تو یک آدم کش حرفه ای

هستی ..

خندید و گفت :

— پس هوای کار خودت را داشته باش . اگر یک وقت مثل حالا وضعی پیش آمد سعی کن خودت را کنار بکشی . چون آن وقت تو و طرف را با هم می کشم ..

خنده ام گرفت . درحالی که می خندیدم گفتم :

— با این پولی که مفت و مسلم بدست آورده ایم عوض اینکه خوشحال باشیم و بخندیم بی جهت داریم جر و بحث می کنیم و توهمندی بد خلقی نشان میدهی ..

گفت :

— این پول ، مفت و مسلم هم بدستمان فرسیده ، خیلی زحمت کشیدم تا توانستم صاحبیش را به خارج شهر بکشم .

— حالا اگر اجازه بدهی در کیفر را باز کنم و بسته های اسکناس را بشمارم ..

— باشد وقتی که به خانه رسیدیم این کار را بکن . سرفصل ...

گفتم :

— قرار مان که بهم نخورد؟ ..

— کدام قرار؟ ..

— که پولها را نصف بکنیم .

— نه ، بقوت خودش باقیست ..

— پس همین امشب سهم مرا میدهی؟ ..

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت :

— سهم تو محفوظ است . امشب که لازم نداری ...

گفتم :

— می خواهم سهم خودم را بگیرم که خیال مراحت باشد .

— خیال کن سهم خودت را گرفته ای !

— با خیال که نمی شود زندگی کرد ..

— من از حرف های تو اینطور می فهمم که به من اطمینان نداری ...

— نه جانم موضوع المینان در بین نیست . حساب و کتاب

من و تو باید ازاولین پول که بدست آورده ایم روشن باشد .

— خیلی خوب ! همین امشب قبل از آنکه بخوابی سهم ترا

میدهم ...

- این شد یک چیزی !

نور چراغ اتومبیلی که معلوم بود با سرعت می‌آید از پشت سر نمایان شد . با چراغ علامت میداد . فکر کردیم میخواهد سبقت بگیرد ... روزیتا بدست راست جاده رفت ... اتومبیل باز هم علامت داد . و بدنبال آن شروع کرد به بوقزدن . ناگهان من متوجه شدم که باما کاردارد . به روزیتا گفتم :

- مثل اینکه این اتومبیل دارد مارا تعقیب می‌کند ...

با تعجب گفت :

- خیال میکنی آن موقع که ما میخواستیم از پل با قرآن باد حرکت بکنیم ، اتومبیلی در آن حوالی وجود نداشت ؟
گفتم :

- مگر نمی‌بینی سبقت نمی‌گیرد ، حتماً دلیلی دارد . گمانم زاندارم‌ها باشند ...

روزیتا بشنیدن اسم زاندارم ، مضطرب شد ، به آئینه بالای سرش نگاه کرد و گفت :

- حال امیگوئی جه کار کنیم ؟ ..

شانه‌ایم را بالا نداختم و وانمود کردم که ترسیده‌ام کمی مکث کردم و بعد گفتم :

- راستش خودمهم نمیدانم .

- پس حرفاها که میزدی همه‌اش بیخود بود ؟ .

- کدام حرفاها ؟ ..

- که چند بار از چنگ پلیس فرار کرده‌ای ...

- ولی هیچ‌وقت این‌طوری توچاله نیفتاده بودم . خودت که داری می‌بینی ...

- چطور است سرعت بگیریم و فرار کن ؟

گفتم :

- بی‌فائده است . بنظر من باید نکهداری ببینم باما چه کار دارد ...

روزیتا اتومبیل را کنار جاده نگهداشت . اتومبیلی که مارا

تعقیب میکرد جیپ بود ، از کنار ما گذشت و چند قدم جلوتر نگهداشت .
و بلا فاصله دوزاندارم مسلح از آن پیاده شدند و بطرف ما آمدند ...
روزیتا گفت :

— مثل اینکه کار هر دو مان تمام است .

گفتم :

— خونسرد باش ، اگر خواستند مارا بپاسگاه ببرند نقشه فرار
خود را بکش و فکر من نباش ...
یکی از دو زاندارم رو بروی اتومبیل ایستاد و لوله تفنگش
را بطرف ما گرفت و دیگری جلو آمد ... سرش را پائین آورد و گفت:
— شما از کجا میآید؟

من گفتم :

— ازورامین ...
زاندارم آهسته سرش را تکان داد و گفت :
— باید به پاسگاه بیاید .

پرسیدم :

— چرا مگر اتفاقی افتاده ؟
باقیافه خشنی گفت :
— از شما شکایت کرده‌اند ...
— کی شکایت کرده‌است ؟
— لا بد اگر اورا ببینی ، ختماً می‌کوئی نمی‌شناسم .
بعد با صدای بلند گفت :
— آن شخص را ببیاورید ...

من ششم خبردار شد که قضیه از چه قرار است ، آهسته به روزیتا گفتم :

— خریدار طلاها سوار جیپ زاندارمی شده و قضیه را بودن
پولها یش را به این سرگروه بان گفته است ...
کمی بعد در نور چراغ اتومبیل چشممان به قیافه خریدار طلاها
افتاد ... با تفاوت زاندارمی که او را از اتومبیل پائین آورده بود ،
بطرف اتومبیل ما آمدند .
روزیتا با عصبانیت گفت :

- میدانستم این احمق برای مادر دسر درست میکند . همه اش تقصیر تو بود که نگداشتی اورا بکشم .

گفتم :

- آره ، حالمی فهم که حق با تو بود . باید اورامی کشتنی .

- خودت جوا بش را بده .

- تو در فکر فرار خودت باش . شاید من هم بتوانم کمک کنم .

آن شخص را جلو آوردند ... همینکه چشمش به من و روزیتا افتاد رو کرد به سر گروهبان و گفت :

- همین دو تا بودند که مرا به خارج شهر برداشتند و پولهایم را گرفتند . کیف پول من باید توی اتومبیل باشد .

سر گروهبان از من برسید :

- این آقارا هیشنا سید ؟

گفتم ؟

- در قهوه خانه بین راه که استراحت کرده بودیم این آقا را دیدیم که مشغول چای خوردن بود . راجع به کیف پول هم دروغ میگوید . البته ما کیف پول با خودمان داریم ولی ادعای ایشان بی اساس است . سر گروهبان گفت :

- کیف پول شمارا ببینم .

من کیف محتوی اسکناسها را از زیر پایم بلند کردم و گفتم :

- این کیف پر از اسکناس درست است .

آن شخص تا چشمش به کیف افتاد گفت :

- خودش است ... کیف من ... همین ها دزدیدند ..

گفتم :

- همان موقع که در قهوه خانه بین راه چند دقیقه ای استراحت کردیم ، این آقا کیف را در دست من دید و حالا ادعا میکند که کیف مال اوست .

سر گروهبان گفت :

- بهر حال این موضوع باید در پاسگاه روشن شود ..

بعد روکرد بهزاندارمی که رو بروی اتومبیل ایستاده بود و گفت :

— تو بیا توی این اتومبیل و مواطن این دونفر باش که پشت سر جیپ حرکت کنند.

من آهسته به روزیتا گفتم :

— هر وقت فرصت مناسبی بدست افتاد فرار کن.

بالحن اضطراب آمیزی گفت :

— خیلی مشکل است.

— سعی کن : چون من نمیخواهم توهمند با من به پاسگاه بیایی..

این ماجری به این سادگی تمام نمی شود ...

— چاره‌ئی نیست . فعلاً که برداشت تو خیلی خوب بود ..

زاندارم در عقب را باز کرد و بالا آمد و پشت سر من نشست .

سرگروهبان روکرد به من و گفت :

— پشت سر ما حرکت کنید . به پاسگاه میرویم . در فکر فرار هم نباشد ، چون بضرر خودتان است .

بعد ، آن مرد را با خودش بطرف جیپ برد . کمی بعد اتومبیل

آنها برای افتاد . روزیتا اتومبیل را برآوردند و آنها از خود رفته بودند .

— خانم فاصله را زیاد نکنید ...

روزیتا بالحن محکمی گفت :

— شما هم نبودی ما خودمان به پاسگاه می آمدیم .

من گفتم :

— سرکار خیالت راحت باشد . ما در فکر فرار نیستیم

چون کاری نکرده‌ایم . حرفاهای آن مرد هم بی‌اساس است .

زاندارم گفت :

— اینها به من مربوط نیست . در پاسگاه همه چیز روش

می‌شود . اگر هم نشد ، هر سه تان را با کیف پول بمداد سلامی فرستند

که رسیدگی کنند : حالا اینهمه پول چقدر است !

گفتم :

— تقریباً سیصد هزار تومان ...

— سیصد هزار تومان! این پول کجا بود؟
 — از فروشن گوسفندها بدست آورده‌ایم ...
 — پس شما چوب‌دار هستید؟
 — ای... تقریباً ...
 — پس آن با با چه‌هی گوید؟
 — بنظر من آدم شیادی است که میخواهد از این راه پولدار شود ...

زاندارم کمی مکت کرد و بعد گفت:
 — حتماً بو برده بود که توی کیف شما پر از اسکناس است ...
 گفتم:
 — حتماً، چون من وزنم که نزدیک اوروی تخت جلو قهوه خانه نشسته بودیم راجع باین پول و اینکه چه کارش باید بکنیم حرف میزدیم ...

زاندارم که مرد نسبتاً جوانی بود خندید و گفت:
 — عجب آدم‌های زرنگی پیدا می‌شوند ...
 روزیتا گفت:
 — بی‌جهت بدر دسر افتاده‌ایم ...
 زاندارم گفت:

— خانم خودسر گروهبان فضیه راحل می‌کند. اگر نتوانست پیکسر شما را با پرونده بداد سرا می‌فرستد.
 ما دیگر حریق نزدیم. زاندارم هم سکوت کرد ... نزدیک شهر ری که رسیدیم اتوبیل جیپ نگهداشت. چند قدم مانده به جیپ روزیتا هم تر مز کرد ... زاندارم گفت:
 — رسیدیم بپاسگاه ... پیاده شوید ...
 بعد خودش در را باز کرد و پائین رفت. من کیف پول را برداشتم و در آنرا باز کردم و آهسته به روزیتا گفتم:
 — معطل نشو ...
 بعد پائین رفتم و کیف را طوری گرفتم که چند بسته از اسکناسها بر روی زمین ریخت. زاندارم جلو آمد و گفت:
 — چه کار می‌کنی آقا؟

دیوار سکوت

۳۹۳

در همان لحظه روزیتا اتومبیل را روشن کرد و آنرا برآم
انداخت و باسرعت حرکت کرد ... فریاده بگیر ... فرار کرد، در
فضای آنجا برخاست ...
سر گروهبان فریادزد،
— تعقیبیش کنیدا...

دونفر ژاندارم بطرف اتومبیل جیپ دویدند و چند لحظه بعد
بتعقب روزیتا حرکت کردند. من نقریباً اطمینان داشتم که آنها
نمی‌توانند به روزیتا برسند. فاصله دوا تومبیل در حدود یک یارو
دقیقه بود. و روزیتا باعلم باینکه ممکن است تعقیبیش کنند میدانست
چه کار باید بکند ...
سر گروهبان بطرف من آمد و گفت:
— بحساب خودتان زرنگی کردید ...
گفتم:

— اگر میخواستیم زرنگی کنیم، من کیف پول را با خودم از
اتومبیل بیرون نمی‌آوردم ...
— ولی آن زن که نمیدانم چه نسبتی با تو داشت فعلاً خودش را
نجات داد ...

— این دیگر بمن مر بوط نیست.
— بشهر دی نرسیده. اتومبیل را می‌گیرند ...
— شاید هم نتوانند. شما کیف پول و مرامی خواهید ...
رو کرد بژاندارم و گفت:
— ببرش توی پاسگاه ...
من بقیه دسته‌های اسکناس را از روی زمین جمع کردم و توی
کیف ریختم و بطرف پاسگاه برآم افتادم. ژاندارم از پشت سرمه آمد ...
توی پاسگاه آنمرد که صاحب اصلی پولها بود نشسته بود. مضطرب
و نگران بنظر میرسید. همینکه من وارد شدم گفت:
— از تو شکایت ندارم. چون تو جانم را نجات دادی.

گفتم:
— بالآخره کار خودت را کردي ...
— چاره‌ای نداشت. وقتی آنها مرا بین راه دیدند سؤال

کردند که آنجا چه کار می کرده ام ...
 - و توهمند قصیه را شرح دادی
 - خود سرگروهبان فهمید که برای من اتفاقی افتاده .
 - چرا دیگر اتومبیل مارا نشان دادی ؟
 مرد گفت :
 - تو ورزیتا بد بختم کردید همه سرمایه ام را گرفتید .
 گفتم :
 - خلاصه به این زودی به پولها یت نمیرسی ...
 بالحن ملتمنه ای گفت :
 - سهم خودت را بردار و بقیه را رد کن به خودم . بنظر من تو آدم خوبی باید باشی ...
 گفتم :
 - این یکی را کور خوانده ای ...
 سرگروهبان وارد پاسگاه شد . رفت پشت میزش نشست و بمن گفت :
 - کیفرا بگذار روی میز ..
 کیفرا روی میز گذاشت . او در آنرا باز کرد . بسته های اسکناس را بروی میز ... ریخت و بمن گفت
 - ببین چقدر است . باید صورت مجلس کنم .
 گفتم :
 - در حدود سیصد هزار تومان ...
 گفت :
 - این نظری نمی شود . باید شمرد ...
 پولهار اشمردم . دویست و هفتاد هزار تومان بود ... بعد پولها را نوی کیف گذاشت و در آنرا هم بستم .
 سرگروهبان صفحه کاغذی جلو خودش گذاشت خود کار را از جیبش درآورد و گفت :
 - باید بسؤالاتی که از تو میکنم جواب درست بدهی ...
 گفتم :
 - میخواهم چند کلمه خصوصی باشما صحبت کنم ...

اخمهایش را درهم کشید و گفت :

— من اهل این حروفها نیستم . هر حرفی داری همینجا در

حضور همه بگو ...

لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفتم :

— منظور من چیز دیگریست ، میخواهم موضوعی را بشما

بگویم . فکر می‌کنم این حق را دارم که بطور خصوصی با شما صحبت کنم ...

سرگروهیان بفکر فرو رفت . چند لحظه بعد رو کرد به

زادارمی که دم درایستاده بود و گفت :

— آن آقا را بیرون . ببینم این آقا چه میگوید .

صاحب اصلی پولهارا بیرون برداشت . وقتی من و سرگروهیان

تنها شدیم ، او نگاهش را به من دوخت و گفت ،

— خوب ، چی میخواستی بگوئی ؟

گفتم :

— من پلیس مخفی هستم ..

سرگروهیان خنده کوتاهی کرد و گفت :

— حرف دیگری نداشتی بزنی ؟ خوب دیگر چه کاره هستی ؟

گفتم :

— جدی دارم میگویم . شما میتوانید همین الان با دستگاه

بی‌سیم با اداره من تماس بگیرید .

— انتظارداری حرفهایتر را باور کنم ؟

— البته که انتظاردارم . ضمناً این راهم بدانید که به سؤالات شما جواب نخواهم داد .

سرگروهیان دچار تردید شد . پرسید :

— اسم شما ؟

— کیوان .

— این پولها مال کیست ؟

— مال آن مرد که بیرون ایستاده .

— او چه کاره است ؟

— یک معامله گر...
— آن زن چه کاره است؟

گفتم :

— متأسفم آفای سرگروهبان که بیش از این نمیتوانم به سؤالات شما جواب بدهم. فقط خواهش میکنم با شماره تلفنی که در اختیارتان میگذارم تماس بگیرید. میخواهم با سرگرد «سین» صحبت کنم. اورتیس مستقیم من است ... سرگروهبان لبخند معنی داری زد و گفت :

— ما از این حرفهای داشتیم. نکند این کسی که میگوئی سرگرد است عنوان قلابی دارد، و قبل از قرارداد را گذاشته اید که اگر احیاناً توبه در درس افتادی او بتواند نجات بدهد. سعی کن حقیقت را بگوئی چون فقط از این راه ممکن است جرمت سینکتر شود.

گفتم :

— حقیقت اینست که من پلیس مخفی هستم و باید با سرگرد «سین» صحبت کنم. برای اینکه مطمئن شوید من دروغ نمیگویم وقصد اغفال شمارا ندارم شماره تلفن را خودتان بگیرید. یک کار دیگر هم میتوانید بگنید.

— مثلاً چه کاری؟

نگاهی به بیرون اند اختم و بعد گفتم :

— پرونده را بدادسر ابفرستید. ولی ضمناً این راهم باید بدا نمید که از من نمیتوانید بازجوئی کنید چون حرفی ندارم بزنم.

— خیلی جدی داری صحبت میکنی.

— چاره‌ئی نیست.

— انتظار داری حرفهایت را قبول کنم؟

— اصراری ندارم.

چند لحظه بفکر فروردت و سپس گفت :

— خیلی خوب خودم تلفن میکنم شماره اش چه بود؟
مجدداً شماره تلفن مستقیم سرگرد را در اختیارش گذاشت.
گوشی را برداشت، و شماره گرفت. همینکه از آن طرف گوشی برداشته

شد ، سرگروهبان گفت :

— الو ، میخواهم با جناب سرگرد «سین» صحبت کنم . خودتان هستید ؟

ببخشید جناب سرگرد ، من گروهبان یکم جلیل از پاسگاه زاندارمری . در اینجا آقائی هست که ظاهرآ خودش را ... مثل این بود که سرگرد حرف اورا قطع کرد و چیزی گفت که دنباله حرف سرگروهبان بود ..

گروهبان جلیل گفت :

— پس این موضوع حقیقت دارد . میخواهید با خودش صحبت کنید ... گوشی

بعد گوشی را بطرف من آورد و گفت :

— یا با سرگرد حرف بزن ..
گوشی را گرفت .

— تو در پاسگاه چه کار میکنی ؟

— فعلای نمیتوانم جریاندا شرح بدهم .

— من چه کار میتوانم بکنم ؟

— والله ، فکر میکنم اگر خودتان باینجا بیاید بهتر باشد .
جونوضع من طوریست که نمیگذارند بیرون مروء .

— گوشی را بده بگروهبان جلیل .

— تلفن نتیجه‌ای ندارد .

— خیلی خوب یک ساعت دیگر من آنجا هستم . بگروهبان بکو منتظرم باشد . ببینم ، حرفی که نزد های ؟

— نه ، فقط خودم را معرفی کردم ... چاره‌ای نداشتم .

— روزی تاهم با توست ؟

— نه ، او وضعی دیگری پیدا کرد ...

— فعلای خدا حافظ ...

گوشی را گذاشت و بگروهبان گفت :

— سرگرد تایلک ساعت دیگر خودش با اینجا من آید .

گروهبان جلیل با خنده گفت :

— باعده این احوال من زیاد خوش بین نیستم . جون اینجود

کلکها دیگر کهنه شده ...
خندیدم و گفتم :

- خودمنهم واردم . ولی این یکی حقیقت دارد .

- ولی من باید گزارش خودم را بدهم .

- راجع باین موضوع باس گرد باید صحبت بکنم . خودش ترتیب این کار را میدهد .

- یعنی میخواهی بگوئی تا آمدن سرگرد بازجوئی نکنیم ؟
گفتم :

- بنظر من دیگر به بازجوئی احتیاجی نیست . چون این قضیه همینجا تمام میشود و شما هم باید فراموش کنید .
خندید و گفت :

- بهمین سادگی . «به بازجوئی احتیاجی نیست . و من هم باید فراموش کنم ؟» راجع بآن یکی نظرت چیست ؟
نکاهش کردم و گفتم :

- فکر میکنم تا آمدن سرگرد کاری نکنی بهتر باشد .
گفت :

- بفرما بنشین ...

رفتم سر جایم روی نیمکت فشستم . گروهبان جلیل از اتفاق بیرون رفت و دستورداد صاحب پولها را به اتفاق بیاورند . وقتی او وارد اتفاق شد جلیل پرسید :

- اسم شما چیست ؟

مرد که هنوز مضطرب و نگران بود گفت :

- لویان .

جلیل پرسید :

- شما فرانسوی هستید ؟

لویان جواب داد :

- من اهل لبنان هستم .

- زبان مارا خیلی خوب میدانید ؟

- خیلی وقت است یاد گرفته ام .

- خیلی خوب بفرما بنشین .

لویان آمد در کنار من نشست . نگاهش بجلیل بود . مثل این بود که می خواست چیزی بپرسد . از قیافه‌اش پیدا بود که همه حواسش پیش کیف پول است . بالاخره پس از چند لحظه سکوت گفت ،
— بخشنید تکلیف پولهای من چه میشود ؟

جلیل که نگاهش به بیرون بود سر بجانب او گرداندو گفت ،
— باید صبر داشته باشد . همینکه معلوم شود صاحب پولها شما هستید تکلیفس روشن است . بخودتان تحویل می دهیم .
لویان گفت :

— ولی من گرفتارم . کاردارم . نمی توانم وقت را در اینجا تلف کنم .

جلیل از پشت میزش بلند شد و بطرف ما آمد و به لویان گفت :

— اینهم یک جور کار است . خودتان مقصص هستید . من هم وظیفه‌ای دارم که باید انجام بدهم . فعلاً قرار است از من کن بیایند و از شما دو تا بازجوئی بکنند . بعد بمن نگاه کرد و سپس از آنکه بیرون رفت .

رو گردم به لویان و گفتم :

— چرا آنقدر حرف میزنی ؟ بالاخره یک طوری می شود ،
گفت :

— تو که دلت نسوخته . پولها مال من است . اگر از بین برود بد بخت می شوم ...

یوز خندی زدم و گفتم .

— تودر فکر پولهایت هستی ولی من توی این فکر هستم که چطوری از اینجا فرار کنم . اگر بتوانم خودم را یک طوری نجات بدم خیلی هنر کرده ام . چون از بعدش خبر دارم که باین زودیها ولن نمیکنند . بازجوئی پشت سر هم . از همه بدتر روزیتا هم فرار کرده وجواب گویش من باید باشم . این دیگر بدتر شد .

لویان با همان لحن مضطرب و نگران گفت :

— تکلیف پولهای من چه می شود ؟

نگاهش گردم و گفتم :

- توهمند همهاش دم از پولهای خودت میزند . آنجا روی میز است ... جرأتش را داری بلندشو بردار . گمانم تو پولها را بیش از خودت دوست داری . همانطور که خودت گفتی واقعاً آدم بد بختی هستی ...

گفت :

- تو ورزیتا مرا بد بخت کردید ...
گفتم :

- حالا دیگر یا مراعم داری وسط میکشی . من اصلاً ترا نمی شناختم . حتی از طلاها هم خبر نداشتیم . همه کاره روزیتا بود که فرار کرد .

- حتماً پیدا شنیدند .
- فکر نمیکنم . او خیلی زرنگ است . در ردگم کردن استاد است .

- بالاخره بدام میافتد .

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

- تو خیال میکنی اگر روزیتا را باینجا بیاورند وضع تو بهتر می شود . او آنقدر زرنگ است که همه چیز را انکار میکنند و آنوقت تونمی توانی ثابت بکنی که او در این کار دخالت داشته چون مدرکی نداری . تازه اگر هم پولها را او برد و می توانستند دستگیرش کنند باز هم کاری از پیش نمی بردی فکر روزیتارا از سرت بیرون کن .

در همان موقع صدای ترمزن اتومبیلی از بیرون پاسگاه شنیده شد . حدس زدم باید این اتومبیل همان جیپ ژاندارمها باشد که بتعمیب روزیتا رفته بود . صدای گروهبان جلیل بلند شد که پرسید .

- پیدا شنکردید؟
یکی از ژاندارمها گفت :

- نه سرکار ، مثل اینکه غیب شد ...
من نا آن موقع در این فکر بودم که اگر روزیتا را میگرفتند و بیاسگاه می آوردند ، وضع من صورت دیگری پیدا میکرد . چون

آنوقت سرگرد «سین» مجبور میشد هرسه مارا از پاسگاه تحويل بگیرد. و این وسط روزیتا وضع خاصی پیدا میکرد. پلیس مجبور میشد ازاو بازپرسی کند. خلاصه وضع ناجوری پیش میآمد و امکان داشت شکارهای دیگر ناپدیدشوند یا مانتوانیم بزودی محل شمشهای طلارا پیدا کنیم. اما وقتی شنیدم که زاندارمها موفق به پیدا کردن او نشده‌اند، نگرانیم برطرف شد.

گروهبان جلیل بنگشت پیش‌ما و گفت:

— بالآخر از چنگ ما گریخت.

بعد مرأ مخاطب قراردادو اضافه کرد:

— عوضش توهستی و میتوانی اورا تحويل بدھی ..

لبخند معنی‌داری بن روی لبانم آوردم و گفتم:

— البتہ که اورا تحويل میدهم ...

جلیال لبخندی زدوازاناق بیرون رفت. من در انتظار رسیدن

سرگرد بودم. اطمینان داشتم که او تا چند دقیقه دیگر میرسد. موضوعی که تقریباً برای من و سرگرد مهم بود، لویان و یولهایش بود که من و سرگرد را در وضعی قرار میداد که می‌بایست برای آن راه حلی پیدا کنیم. من تصمیم داشتم بهر قیمتی شده سرگرد را راضی کنم باینکه پس از بیست و چهار ساعت توقيف لویان، پولهارا با وبدھو خودش را هم آزاد کند. برای در توقيف نگهداشتن اولدلیل و مدرکی نداشتم. او کسی بود که بقصد خرید مقداری شمش طلای فاچاق که وجود نداشت بدر دسر افتاده بود و قاعده‌تا باید پس از یك بازجوئی کوتاه آزاد می‌شد. مطمئن بودم که لویان، در مورد پنج میلیون دلار طلای فاچاق که باند «شایع» آنها را در بیرون مخفی کرده بود اطلاعاتی ندارد چون اگر اطلاعی داشت دیگر لازم نبود برای خرید مقدار کمی از شمش‌ها بایوسف و بعد بار و زیتا وارد مذاکره شود. یک راست بس راغ شایع میرفت و معامله را با قیمت بهتری که بنفع خودش باشد تمام میکرد. ولی او از همه‌جا بی‌خبر بود. فقط این را میدانست که روزیتا مقداری شمش طلای داشته و میخواسته است باوبنروشد. در حدود یك بعداز نیمه شب بود که باز صدای توافق انومبیلی از بیرون پاسگاه شنیده شد.

لویان یهودی گفت :
 - معلوم نیست ما تا کی در اینجا بمانیم ؟
 گفتم :
 - مدنیش کوتاه است، صحیح کشد وضع هر دو ماز روشن می شود .
 ناراحت نباین . پولهای توجائی نمیرود .
 از وضع بین بن اتاق پاسگاه حس کردم که سرگرد «سین» آمده است . انتظار نداشت که او یک راست بسراغ ما بیاید . چون قبلا می بایست با گروهبان جلیل صحبت می کرد و قضیه را از او می پرسید .
 چند دقیقه بعد سرگرد با تفاوت گروهبان جلیل داخل اطاق پاسگاه ندنس مرگرد بالباس شخصی بود و قیافه ای جدی بخودش گرفته بود . نگاهی بمن و لویان انداخت و بعد رو گرد به گروهبان و گفت ،
 - این دو نفر هستند ؟

گروهبان که بحال خبردار ایستاده بود گفت :
 - بله قربان . زنی هم با آنها بود که متأسقانه فرار کرده و تعقیب مأموران برای پیدا کردنش بجا مان نرسید .
 بعد اشاره به کیف پول که روی میز بود کرد و ادامه داد ،
 - اینهم کیف محتوی پول است که در اتومبیل آن زن پیدا کردیم . این آقا اسمش لویان است . ادعا می کنند که صاحب اصلی پول هاست ، و آن یکی که اسمش اسفندک است با تفاوت آن زن و با یک نقشه قبلی آقای لویان را به پل با قرآن باد می بینند که مقداری طلا باو بفروشند . طلائی در کار نبوده و اسفندک و آن زن بزور پولها را از جنگ او بیرون می کشند و فرار می کنند . خوشبختانه من برای انجام مأموریتی با آن حدود رفته بودم . در مناجت آقای لویان را با وضع آشفته ای کنار جاده دیدم . دست بلند کرد . سوارش کردم علت آشتفتگی اش را پرسیدم . او قضیه را برایم تعریف کرد .. تصمیم گرفتم اتومبیل سارقین را پیدا کنم . خوشبختانه موفق شدم ...
 جلیل در اینجا بگزارش خود خاتمه داد . وقتی اسم خودم «اسفندک» را از زبان او شنیدم ، فهمیدم که سرگرد این اسم را با او گفته است و آنها ظرف همان چند دقیقه ایکه بیرون پاسگاه باهم

دیوار سکوت

۴۰۳

صحبت میکردنند ، جلیل قضیه را برای سرگرد شرح داده و تعریف مجدد اودر حضور ما برای این بوده که من ولویان را اورد جریان کرده باشد.

سرگرد روکرد بمن پرسید :

اسم شما چیست ؟

از جایم بلندشدم و گفتم :
— اسفندک .

— سرگرد پرسید :

— اسم آن زن راهم بگوئید .

— اسم اوروزیتا است . ولی ناورکنید که من از جریان خرید و فروش مقداری شمش طلا خبر نداشتم .

— همه مجرمین هم من حرف را میزنند . طلاهای مورد معامله را چه کردید ؟

— من هیچ چیز نمیدام .

سرگرد متوجه لویان شد و با اینکه جلیل راجع با اطلاعاتی در اختیار سرگرد گذاشته بود ، پرسید :

— شما اهل کجا هستید ؟

لویان گفت :

— لبنان .

سرگرد گفت :

— مثل اینکه کار و حرف شما خرید و فروش اجناس قاچاق است ...

لویان بادستیا چکی گفت :

— نه قربان ، اینطور نیست .

سرگرد با همان قیافه ولحن جدی گفت :

— کاملا همینطور است . لابد میدانید که خرید اجناس قاچاق خودش یک نوع جرم است ، و با اینکه در ماجرای امشب جنس قاچاقی در بین نیست ، جرم شما مسلم است . ببینم ، روزی تارا از کجا میشناسید ؟

— درست یادم نیست .

سر گرد کمی مکت کردو بعد گفت:

— در بیروت، یا تهران — بالاخره باید پدانید.

— عرض کردم بخاطر ندارم.

— سعی کنید در بازجوئی این موضوع را بخاطر بیاورید.

سر گرد از من پرسید:

— لابد میدانید روزیتا در کجا افاقت دارد.

گفتم:

— متاسفانه خانه او را نمی‌شناسم:

لویان بتندی گفت:

— قربان، دروغ می‌گوید. این مرد با روزیتا بس راغ من آمدند. چطور ممکن است خانه او را نشناشد؟

سر گرد به جلیل گفت:

— این دونفر را ببینید بیرون ...

من و لویان را از اتاق پاسگاه بیرون بردن. دونفر از همکاران خودم را دیدم که با سر گرد با آنها آمده بودند. من گاهه کردند ولی آشنائی ندادند.

در حدود بیست دقیقه بعد سر گرد «سین» و گروهیان جلیل از اتاق خارج شدند. کیف پول در دست سر گرد بود. بآن دو مأمور گفت:

— اینهارا تحویل بگیرید

مأموران بطرف من و لویان آمدند. هر دو مان را سوار اتومبیل سر گرد کردند و در دو طرف مانشستند. کمی بعد سر گرد آمد و بغل دست را نشست و اتومبیل برآهافتاد. از پاسگاه تا اداره خودمان بین ما سکوت برقرار بود. وقتی باداره رسیدیم، من و لویان را باتاقی بردن. چند دقیقه بعد یکی از همکارانم در اتاق را باز کرد و بالحن جدی گفت،

— اسفندک ...

پرسیدم:

— با من کاری دارید؟

گفت:

- بامن بیا ...
لویان آهسته گفت :
- بازجوئی از تو شروع شد ...
گفتم :
- توهمند خود را آماده کن ...
از اتفاق بیرون آمدم مأمور در را بست و گفت :
- حالت چطوره کیوان ؟ می بینم که بدجوری گرفتار شده ئی ...
گفتم :
- بالآخره تمام می شود ...
داخل اطاق سر گردشدم . او وسط اطاق ایستاده بود گفت :
- بنشین ...
نشستم خود را هم روی مبل چرمی رو بروی من نشست و
گفت :
- باز دردرس درست کردی ...
گفتم :
- این دردرس بر حسب تصادف بود . حالا باز شکر ش باقیست
که روزیتا بدایم نیفتادو الا هر دو مان بدرس می افتدیم .
- بنظر تو با این لویان یهودی چه کار باید بکنیم .
- هیچ . پس از بیست و چهار ساعت تو قیفویک بازجوئی کوتاه
باید آزادش کنید ...
- بهمین سادگی ؟
- پس هیچ خواهید چه کارش بکنید ؟
- سر گرد گفت :
- بازجوئی کوتاه درست ، ولی پس از بیست و چهار ساعت تو قیف
او دیگر نباید در تهران بماند . باید تر تیپش را بدهم که از اینجا یکسر
به فرودگاه برود و با اولین پرواز از ایران خارج شود .
- گفتم :
- بد فکری نیست . چون اگر در تهران بماند ممکن است
روزیتا بسراغش برود ..
سو گرد خندید و گفت :

از آن مهمتر اینکه تو همین امشب باید برگردی پیش روزیتا و وانمود کنی که فرار کرده‌ای . برای اینکه او به تو ظنین نشود لازمت که لویان حتی برای یک ساعت هم در تهران آزاد نباشد . امکان این است که روزیتا اورا بینند و جریان را بیرسد ...

پرسیدم :

پس میتوانم بروم ؟

گفت :

هر چه زودتر بایدمحل پنج میلیون دلار طلا را کشف کنی ... خود من هم بیش از شما اصرار دارم . ولی حساب این راه باید کرد که احتیاط ران باید از دست داد .

خیلی دلم میخواست بین تو و مأموران پلیس بیروت و نماپنده شرکت بیمه ملاقاتی صورت میگرفت .

گفتم :

شما بجای من ...

گفت :

میدانم ، ولی این ملاقات لازم است ...

گفتم .

فعلا که وقتی را ندارم . یعنی وضع طوریست که نمیتوانم آنها را ببینم ، موقعش الان است که نمیشود آنها را از خواب بیدار کرد و به اینجا آورد ..

سر گود گفت :

میتوانی بروی . دیگر لازم نیست سفارش بکنم که چه کار باید بکنی .

گفتم :

ولی میل دارم بدانم با گروهبان جلیل چطوری کنار آمدی ...

گفت :

او با مرکن خودشان سماس گرفت . کسی که باید به او دستور میداد مرآمی شناخت . خودم نا او صحبت کردم و قضیه تمام شد . ازاو خدا حافظی کردم و بیرون آمدم . اتومبیل سر گرد مرا

دیوار سکوت

۴۰۷

نا اوائل خیا بان امیر آباد شمالی برد و توی یک خیا بان فرعی پیاده ام کرد . من از آنجا پیاده برآمده افتادم . بین راه پیش خودم داستانی برای فرار خودم ساختم که روزیتا در باور کردن آن تردید پیدا نکند . قبل از آنکه از خیا بان فرعی بیرون بیایم . خودم را بدیوار آجری خانه ای کشیدم که لباس خاک آلود شود . و دو کوچه مانده به کوچه ای که خانه روزیتا در آن بود ، شروع بدويiden کردم که وقعيتی باروزیتا رو برو میشوم حالت و قیافه ام نشان بدهد که واقعاً فرار کرده ام .

کلید خانه پیش نبود . انگشتمن را بروی زنگ در گذاشتم و بلا نقطاع فشاردادم ...

اطمینان داشتم که روزیتا در خانه هستوجای دیگری نرفته چون میدانست من نشانی خانه اورا به مأموران زاندارم نمیدهم و از طرف دیگر لویان هم آنجارا بلند نیست .

صدای پای اورا که باشتا بطرف درمی آمد شنیدم پرسید :

— کیه ؟

آهسته گفتم :

— من هستم ... باز کن ...

در را باز کرد و من خودم را بداخل خانه انداختم . روزیتا در را بست و با خوشحالی گفت ،

— توهمند فرار کردی ؟

گفتم :

— با چه در درسی خودم را به اینجا رساندم ...

بازویم را گرفت و به اتفاق همداخل ساختمان شدیم . من خودم را بروی صندلی راحتی گوشه اتاق خوابش انداختم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم :

— هر دو شانس بزرگی آوردیم ... خطیزیر گوشمان بود ...

خنده ای کرد و گفت :

— از من بگو ، بعد از آنکه فرار کردم آنها چه کردند ؟ .

گفتم :

— اتو مبیل جیپ مأموران زاندارم ، تعقیبت کردند و دست

حالی برگشتند . توجطوری رد گم کردی ؟
گفت :

- اول جاده‌ای به رسیدم ، پیچیدم بسمت راست و داخل جاده‌ای شدم که بطرف «این با بویه» میرفت ، در جاده کارخانه سیمان ، اتومبیل را کنار خیابان زیر درخت‌ها نگهداشت و خودم پائین آمدم واز اتومبیل فاصله گرفتم . چندان امیدوار نبودم که خطر از من دورشده . چون امکان داشت آنها از آنجاهم عبور کنند . خلاصه در حدود نیمساعت من زیر درخت‌ها ایستاده بودم . خودت که میدانی آنجا جای مناسبی هم نیست ، بخصوص در آن ساعت که یك زن تک و تنها در آنجا بایستد ...

روزیتا کمی مکث کرد و بعد ادامه داد :

- وقتی حس کردم که دیگر خطری نیست پشت فرمان اتومبیل نشتم و برآه افتادم و سرعت گرفتم . از میدان شوش گذشتمن نفسی براحت کشیدم . چون دیگر خطری وجود نداشت و من از منطقه خطر دورشده بودم . از میدان شوش بفکر تو افتادم . تا همین یکی دو دقیقه پیش که زنگ در بصدای در آمد نگران تو بودم و حالا خوشحالم ... خوب ، تو تعریف کن .

گفت :

- اگر اتومبیل جیپ آنها با یک اتومبیل کرایه تصادف نکرده بود من الان اینجا نبودم . آنها من و لویان را سوار جیپ کردند که به مرکز بیاورند . به میدان شوش که رسیدیم ، یک اتومبیل کرایه پیچید جلو جیپ و ناگهان تصادف شد ... مأموران فوراً پائین آمدند .. من معطل نشدم . خیلی سریع خودم را پائین انداختم و پیچیدم پشت جیپ . همان موقع یک تا کسی بار رسید . دست بلند کرد . همینکه نگهداشت در را باز کردم و بغل دست راننده نشستم و گفت :

- راه بیفت ..

طمثمن بودم که وقتی مأموران ڈاندارم منوجه فرار من شوند امکان ندارد تا کسی بار را تعقیب کنند . چون فکرشان به اینجا نمیرسید که ممکن است من با تا کسی بار فرار کرده باشم ...

داستان ساختگی فرام از چنگ مأموران ژاندارمری ، خیلی عادی و ساده بود . چیز خارق العاده‌ای نگفته بودم که روزیتا با تردید آنرا قبول کند . تصادف دواتومبیل ، بی توجهی مأموران برای چند لحظه ، و فرار من با تاکسی بار ، در هر زمان امکان داشت انفاق بیفتند . هنتهی زرنگی و سرعت عمل میخواست که طرف از چنین موقعیتی که بر حسب تصادف پیش می‌اید ، بتواند استفاده بکند و خودش را نجات بدهد .

روزیتا همانطور که نگاهش بمن بود با خوشحالی گفت :

- خوش آمد . خیلی شیرین کاشته‌ای . فکرش را بکن ، اگر تصادف نمیشد تو الان کجا بودی ؟

با خنده گفت :

- پشت در زندان .

با صدای بلند خنده دید و گفت :

- فکر نمیکرم تو بتوانی خودت را نجات بدهی . همه‌اش توی این فکر بودم که باتو چه کار میکنند . خلاصه کم کم داشتم با این فکر می‌افتدام که بروی اسمت یک ضربدر سیاه بزنم . چون دیگر امیدم قطع شده بود . فکر نمیکرم اگر نتوانی از پاسگاه یا بین راه فرار بکنم دیگر کارت تمام است .

گفت :

- خودما نیم توهمند شیرین کاشتی و خیلی شانس آور دی که مأموران ژاندارم شلیک نکردند .

گفت :

- همان موقع که تو اسکناس‌ها را دوی زمین ریختی من هوای کار دستم آمد که نباید فرصت را از دست بدهم . این بود که ممکن نشدم . هوای پشت سرم راهم داشتم که ممکنست شلیک بکنند . این بود که تا مسافت کوتاهی مار بیچ میرفتم ببینم ، لویان را چه کار کردی ؟

گفت :

- بابا ، من فقط در فکر خودم بودم . آن موقع که از جیپ پریدم بیرون لویان با صدای خفه‌ای گفت : « پس من چه کار کنم ؟ »

راستش جوابش را ندادم . فقط در فکر خودم بودم . چون میدانستم اگر یک لحظه مکث بکنم ، باید دو مرتبه بر گردم سرجایم . این بود که فرصت را از دست ندادم .

پرسید :

- پولهارا چه کرده‌اند ؟

- کیف پول پیش‌لویان بود . مأموران هم مواطنش بودند . من فکر نمی‌کنم پولها را به لویان پس بدهند . نظر تو

چیست ؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم :

- بعقیده‌من ، پولهارا به لویان تحویل میدهند . صاحب پولها و شاکی خود اوست و من و توهمن که فراد کرده‌ایم : دیگر کسی نیست .
باناراحتی گفت :

- همه‌اش تقصیر توست . دلسوزی بی‌موقع تو و باعث این ماجری شد . پول‌ها را از دست دادیم و کاری کردیم که پلیس در تعقیب هاست . باید می‌گذاشتی من لویان را می‌کشتم . میدانستم که بالاخره او برای ما در درسر درست می‌کند . تو نقشه‌ام را بهم زدی و گرنه ، الان صاحب‌سیصد هزار تومان پول بودیم . مفت و مسلم از دست دادیم .. چرا .. برای اینکه آقا دلشان به رحم آمده بود و نمی‌خواستند کسی کشته شود ! من نمیدانم پس تو آن موقع که بقول خودت فاچاقچی بودی ، چه کار می‌کردی ... آقا جون پولدار شدن امثال من و تو ، جن از این راه امکان ندارد . این توی گوشت باشد که دیگر نقشه‌مرا بهم نزدی ...

گفتم :

- با نظر تو موافق نیستم که از راه آدم کشی پول‌دار شویم . همین کاری که الان داریم می‌کنیم یک راه پول‌دار شدن است . اگر فرار باشد همه فاچاقچی‌ها با آدم کشی پولدار شوند ، خیلی زود باید فاتحه خودشان را بخوانند . حالا اگر بدآور دیم این را نباید به حساب من بگذاری . ماهنوز نقشه بزرگ خودمان را برای آن پنج میلیون دلار طلاشروع نکرده‌ایم . بموضع می‌بینی که حسابی پول‌دار می‌شویم . خون دست‌وبای آدم را می‌گیرد .

پوزخندی زدو گفت :

— از کی تا حالا این عقیده را پیدا کرده‌ای ؟
گفتم :

— خودت هم می‌دانی ، هر قاتلی ولو هرقدر هم که در کار خودش زرنگی به خرج داده باشد ، خون مقتول اورالو می‌دهد و بالاخره بچنگ عدالت می‌افتد . منظورم از خون مقتول آدم‌هائی مثل لویان است که کاره‌ئی نیستند ...

— پس تو باقتل و خون‌ریزی مخالفی ۱

— نه آنطور که تو فکر می‌کنی ، اگر طرف هم مثل خودمان یک قاچاقچی باشد ، موافقم ..

— پس خودت را حاضر کن . چون این دفعه با یک قاچاقچی طرف هستیم ...

— بار دیگر برای کی نقشه کشیده‌ئی ؟

— به موقع می‌شناسیش .

با خنده گفتم :

— من نمی‌فهمم چرا تو فقط در فکر آدم کشتن هستی ...
گفت :

— اینطوری خیال آدم راحت‌تر است که دیگر طرف در فکر انتقام گرفتن نیست .

— پرسیدم :

— کی بایدست بکارشویم ؟

— کدام کار ؟

— همین کسی که تو خیال کشتنش را داردی ...

— هنوز وقتی نرسیده ... مثل اینکه خیال نداری بخوابی ...
از جایم بلندشدم و گفتم :

— جرا ، اگر تو اجازه بدی ...

درجای خودش حرکتی کرد و گفت :

— روی یک تخت می‌خوابیم .

بچشمانتش نگاه کردم و گفتم :

— ولی من خیلی خسته هستم ...

از جایش بلند شد . دستها یش را بگردانم حلقه کرد و سر شرا
جلو آورد و آهسته گفت :

- مرآ بپوس ...

بدون آنکه هیجانی از خود نشان بدهم لبانش را بوسیدم . با
ناراحتی خودش را از آغوشم بیرون کشید . نگاهم کرد و گفت :

- مثل یک مرده !

- باور کن خیلی خسته‌ام ...

- پس بهتر است یک جای دیگر بخوابی ...
با خنده گفتم :

- می‌دانستم ، تختخواب تو برای من جا ندارد ...

خنده‌اش گرفت . بانوک انگشتانش بصور تم زدو گفت :

- می‌بینی که تختخواب دونفره است . توحالش را نداری . حالا
برو بکیر بخواب .

و خودش رفت روی تخت دراز کشید و گفت :

- چراغ را خاموش کن ..

جلورفتم . لبانش را بوسیدم و گفتم :

- شب بخیر ...

- شب بخیر ...

چراغ را خاموش کرد و ازانات خوابش بیرون آمد . تخت
سفری گوش ایوان را باز کرد . یک پتو روی آن انداختم و دراز
کشیدم .

فکر اینکه روزیتا برای ازبین بردن چه کسی نقشه کشیده ؟
مشغولم کرده بود . قربانی اوچه کسی می‌توانست باشد ؟ «شایع» ،
کوشکی یا یک فردیگر ؟ قدر مسلم این بود که او فقط برای رسیدن
به پول خودش را به خطر می‌انداخت . برای پولدار شدن از هیچ کاری
روگردان نبود . نقشه‌های او مأموریت مرا دروضع پیچیده‌ئی قرار
داده بود . چون می‌بایست همه تلاشم را برای بهم زدن نقشه او بکار
ببرم و طرف را از مرگ حتمی نجات بدهم . درمورد قتل یوسف ،
روزیتا خیلی سریع ماسه را کشید و من فکرش را هم نمی‌کردم که اد
این کار را بکند .

نقشه روزیتا برای رسیدن به پنج میلیون دلار شمش طلا نقشه حساب شده‌ئی نبود که من بتوانم با استفاده از آن به مأموریتم خاتمه بدهم . امکان داشت این نقشه‌هم مثل کشتن لویان و سرقت پول‌های او باشکست رو بروشد .

من بیش از پیش می‌باشد مواظب خودم می‌بودم چون احساس کرده بودم که او برای از بین بردن من هم نقشه کشیده است که هم زمان با نقشه پنج میلیون دلار طلا باید عملی شود . در هر حال او در فکر منافع خودش بود و آنچه که به حساب نمی‌آورد من بودم .

تنها امیدم برای بدام انداختن باندشایع ، خود او بود که به من اطمینان پیدا کرده بود . نمیدانستم او با این اطمینانی که به من دارد ، چه کار می‌خواهد بکند . قدر مسلم این بود که وضع خوبی پیدا کرده بودم و به موقع باید از آن استفاده می‌کردم .

* * *

روزیتا ، دیگر در کاباره گل‌سرخ برنامه اجرا نمی‌کرد . طاهرآ شایع مخالفت کرد بود ، ولی من حدس زدم که باید علت دیگری داشته باشد . من و روزیتا تمام روز را در خانه ماندیم . او که سه بار باشایع و کوشکی تلفنی تماس گرفته بود ، هیچ‌گدام از آنها هم بسراح مانیامندند . من خیلی دلم می‌خواست میدانستم آن دو تا سبیل کلفتی که با کریم کار می‌کرددند به چه کاری مشغول هستند و چه اجناسی را بطور قاچاق از تهران خارج یا وارد می‌کنند . موقعیت طوری بود که نمی‌توانستم آنها را تعقیب کنم . مگر آنکه موافق روزیتا را جلب می‌کردم .

وقتی که این موضوع را با اورمیان گذاشت ، خنده‌ای کرد و با زرنگی خاصی گفت :

— من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم . هنتها آمدن شایع و قضیه لویان این موضوع را عقب انداخت .

• گفتم :

— یک راه پولدارشدن آن دونفر هستند .
با اینکه می‌دانست من چه می‌خواهم بگویم و نقشه‌ام چیست

پرسید :

— مثلاً چطوری ؟

گفتم :

— اینطور که معلوم است این روزها آنها مشغول حمل مواد مخدر از نقطه‌ای به نقطه دیگر هستند. برای من و تو خیلی ساده است که جنس را از چنگ آنها بیرون بیاوریم و به پول نزدیک کنیم .. کمی فکر کرد و بعد گفت :

— زیادهم ساده نیست. چون شایع و کوشکی فوراً می‌فهمند و آن وقت برای هر دو مان دردرس درست هی شود.

گفتم :

— شروع این کار با تو و بقیه اش با من ..

— ولی من باید بدانم نقشه توجیه است ؟

— نقشه من اینست که آنها را در خارج تهران غافلگیر کنیم و جنس را بdest بیاوریم ...

— واگر نتوانستیم باید خودمان را ناپدید کنیم ...

— ولی من تقریباً اطمینان دارم که موفق می‌شویم ..

— آخه، چطوری ؟

گفتم :

— اول باید بفهمیم آنها کجا می‌روند و چه حسنه با خودشان هی برند و به کی می‌خواهند تحویل بدeneند. این اطلاعات را تو باید بدست بیاوری و بعد من یا هر دو مان وارد کار می‌شویم ... لبخندی زد و گفت :

— بعدش چه کار می‌خواهی بکنی ؟

با تعجب گفتم :

— بعدش ! هیچ، جنس را به پول نزدیک می‌کنیم. راهش را من ببلدم ...

— بد فکری نیست، ولی ممکن است شایع یا کوشکی به من ظنین شوند.

— خودت بهتر می‌دانی چطوری این اطلاعات را بدست بیاوری. ببینم آن دو تا الان کجا هستند ؟

- گمان کنم در تهران باشند .

- پس بزودی به مأموریت میروند ؟

- ببینم چه کار میتوانم بکنم .

نقشه‌من این بود که آن دو تا سبیل کلفت راهم بدام پلیس بیندازم و از این راه دور و بر شایع و کوشکی را خالی کنم . ضمناً این راهم میدانستم که شایع با شخصی که خریدار پنج میلیون دلار شمش طلاست در تهران دارد مذکوره میکنند .

روزیتا گفت :

. ولی من نقشه بهتری کشیده‌ام .

پرسیدم :

- برای کی ! لابد این دفعه چند نفری را میخواهی

بکشی ۱

باختنده گفت :

- موضوع کشندن کسی در بین نیست . فقط اگر نقشه‌من با موقیت رو ببر و شود برای همیشه پولدار می‌شویم .

- حالا فهمیدم . حساب پنج میلیون دلار را کرده‌ای ۱ آره . آن مهم است لابد نمیدانی که خریدار شمش‌های طلا در تهران است و با شایع دارد معامله میکند .

- نه . نمیدانستم . راستش یه که چیزهایی بگوشم خوردده بود ولی مطمئن نبودم این خریدار چکاره است ؟

- مثل لویان ، پول زیادی دارد و میخواهد طلاهارا یکجا بخرد ...

- توزیاروش نکرده‌ای ؟

- هنوز نه ، ولی از فکرش بیرون نمیروم ...

پرسیدم :

- از فکر او یاطلاها ؟

گفت :

- اگر بتوانیم رمز تحويل گرفتن طلاها را بدست بیاوریم ، کار تمام است . یعنی قبل از آنکه خریدار به بیروت برود و طلاها را تحويل بگیرد ما صاحبیش می‌شویم .

گفتم :

— درست است که معامله همینجا تمام میشود و شایع پولش را یک جا میگیرد، ولی فکر نمیکنم خریدار برای تحویل گرفتن شمشها تنها به بیروت برود. ممکنست شایع یا کوشکی هم با او بروند.

روزیتا با اطمینان زیاد گفت :

— من کار ندارم که او تنها میرود یا یکی از آنها هم با او میروند. تلاش من فقط برای اینست که رمزرا بدانم چیست. بقیه اش کاری ندارد، همین الان هم اگر هیدانستم شمشهای طلا در چه نقطه‌ای مخفی شده معطل نمیشدم.

گفتم :

— پس وقت را تلف نکن. با علاقه‌ای که شایع بتو پیدا کرده و توهمند راهش را بله خبیزی زودمیتوانی موفق شوی.

پوزخندی زد و گفت :

— توهنوز شایع را نمی‌شناسی... از آن هفت خط‌هاست...

— پس قبل اهم اورا دیده بودی؟

— نه فقط اسمش را شنیده بودم. همین یکی دو جلسه که دیدمش شناختمش.

— او هر قدر زرنک باشند حرف تو نمی‌شود...

— یعنی توروی من خبیزی حساب نمی‌کنی؟

— آره. تودست هم‌را از پشت بسته‌ای...

من وروزیتا طرف‌غروب بودداشتیم با هم صحبت‌می‌کردیم... وقتی که هوا تاریک شد، بلوگفتم :

— بلندشو برویم شامرا بیرون بخوریم. اینکه نمی‌شود ما خودمان را زندانی بکنیم.

گفت :

— یادم رفت بتوب‌گویم. ساعت ۹ کوشکی با پنجا می‌آید. فکر نمی‌کنم کاری دارد...

— خوب، اورا هم با خودمان می‌بریم...

— ولی او با تو کار دارد...

— بامن ؟ نکفت چه کار دارد ؟
 — نه حرفی نزد فقط گفت . « اسفندگرا جائی نفرست من با او کار دارم ».
 — لابد می خواهد بازراجع به کریم بیرسد .
 — گمان نکنم . بالاخره می فهمیم .

من دیگر از روزیتا چیزی نیرسیدم . چون حس کردم واقعاً اوراین مورد بی اطلاع است . ولی پیش خودم حدسها ای زدم . فکرم بیشتر رفت بطرف شایع . حدس زدم ممکن است او می خواهد به من مأموریتی بدهد و کوشکی را مأمور کرده است که ترتیب ش را بینهد . نزدیک به ساعت نه شب بود که زنگ در بصدای درآمد . روزیتا گفت :

— باید کوشکی باشد .
 من رفتم و در را باز کردم . کوشکی بود . گفت .
 — در را بیند و بیا کارت دارم .
 در را بستم و بدنبالش برای افتادم . داخل ساختمان شدیم . روزیتا پرسید .

— با اسفندگ چه کار داری ؟
 کوشکی نشست و گفت :
 — می خواهم اورا به اتفاق کاظم بھیک مأموریت بفرستم .
 روزیتا پرسید :
 — موضوع تحویل جنس است ؟
 کوشکی گفت :
 — قرار است ساعت یازده شب برای مادر حدود دو کیلو جنس برسد .

من گفتم :
 — چطور است کاظم خودش برود .
 نکاهم کرد و گفت :
 — برای من تکلیف معین نکن .
 روزیتا بمن اشاره کرد . منظورش را فهمیدم .
 گفتم :

— خیلی خوب ، کی باید حرکت کنیم ؟

کوشکی نگاهی به ساعتش کردو گفت :

— کاظم توی اتومبیل نشسته و منتظر است . تا چند دقیقه دیگر

باید راه بیفتد .

پرسیدم :

— کجا باید برویم ؟

گفت :

— جاده قم ، کاظم می‌داند کجا باید توقف کنید .

رو کردم به روزیتا و گفتم :

— اجازه می‌فرمایید ؟

روزیتا بالبخند گفت :

— این یک دستور است ، باید بروی .

در حالی که نگاهم به چشمانتش بود گفتم :

— اطاعت می‌کنم !

کوشکی گفت :

— راه بیفت کاظم منتظر است .

از آنها خدا حافظی کردم و از ساختمان بیرون آمدم . دم در که رسیدم ، روزیتا صدایم کرد . ایستادم . میدانستم او چه میخواهد بگوید . روزیتا باشتای خودش را بمن رسانید و آهسته گفت :

— ببهانه گرفتن سوئیچ بیرون آمدم .

گوش کن ، آن نقشه‌ای که برای آن دوتا سبیل کلفت کشیده بودی وقتی همین حالاست . منظور ما فقط جنس است که تومیتو آنی از چنگ آنها بیرون بیاوری .

گفتم :

— گمانم عقل از سرت پریده . آن نقشه که من کشیده‌ام با موقعیت حالاجور درنمی‌آید .

مثل اینکه کاظم را فراموش کرده‌ای چه آدم کله‌خری است . بعقیده‌من اصلاً فکرش راهم نکن .

— سعی کن بلکه بتوانی .

— زیاد امیدوار نباش ... خدا حافظ ...

روزیتا بر گشت و من بطرف در حیاط رفتم . در را باز کردم .
اتومبیل که برای اولین دفعه آن را میدیدم مقابل در ایستاده بود و
کاظم پشت فرمان نشسته بود . تامرا دید گفت :
- بیا بالا ، آقا اسفندک ...

اتومبیل را از جلو دور زدم و رفتم بفل دست او نشستم :
کاظم اتومبیل را روشن کرد و برآهانداخت سر کوچه که رسید پم
گفت :

- نگهدار ، من یک پا کت سیگار بخرم ...
اتومبیل را نگهداشت . من از اتومبیل پائین رفتم . منظورم
این بود که ببهانه خرید یک پا کت سیگار به صادق اطلاع بدهم که
سر گرد «سین» را در جنیان بگذارد که مارا تعقیب کنند . وقتی وارد
منازه خواربار فروشی شدم ، صادق را ندیدم .
اطراف را نگاه کردم ولی او نبود . یک پا کت سیگار خریدم
واز منغازه بیرون آمدم . تصمیم داشتم همان شب کاظم و آنهایی که باید
جنس را تحويل بدنهند همه را بدام پلیس بیندازم . بد بختانه صادق
نبود .

وقتی بفل دست کاظم نشستم . گفت :
- یک سیگار آتش بزن بده بمن ..
یک سیگار برای او یکی هم برای خودم آتش زدم ، کاظم
انبوهی دود از دهانش خارج کرد گفت :
- خوش می گذرد ؟
گفت :

- آره ... بد نیست ...

بعد پرسیدم ؟

- اینها که جنس را باید به ما تحويل بدنهند از کجا جرئت
کرده اند ؟

- برای چه می پرسی ؟

- میخواهم بدانم .

خندید و گفت :

- والله ، درست نمی دانم . از خودشان می پرسیم .

پرسیدم :
— آنها را می‌شناسی ؟
گفت :

— یکی از آنها با من آشناست ولی این آشناهی دلیل نمی‌شود که آنها جنس را به ماتحولی بدهند . باید رمز را بگویم . لابد می‌خواهی بدانی رمز چیست ؟

— آره ، بدم نمی‌باد بدانم ...
— دریاچه حوض سلطان ، می‌بینی چه رمز خوشکلی است .
— آره ، اصلاح‌فکر کسی نمیرسد .
— ولی تومیدانی .
— پس انتظار داشتی منهم ندانم ؟
— آخه ، رمز را فقط یکنفر باید بداند . ببینم اسلحه با خودت آورده ؟
— آره ، من تقریباً همیشه مسلح هستم .
— پس دست را محکم بگذار روی آن . چون ممکن است لازم شود .

پرسیدم :
— مگر خبری هست ؟ منظورم اینست که با آنها اطمینان نداری ؟
گفت :

— چرا دارم . ولی یک وقت دیدی ورق برگشت .
گفتم :
— خیالت راحت باشد . قبل از آنکه آنها یا هر کس دیگری دست باسلحه ببرد ، بایک گلوه کلکشان را می‌کنم .
— دست به هفت تیرت باید خیلی خوب باشد !
— بدنبیست . آخه خیلی وقت است انگشتم بروی ماشه عادت کرده .
— با پددید و تعریف کرد .

بین ماسکوت پیش آمد . کاظم اتومبیل را با سرعت میراند ...
تقریباً ساعت ده شب بود که شهر ری را پشت سر گذاشتیم . در جاده

قم پیش میر فتیم . همه حواسم پیش کاظم بود . با اینکه رفتارش با من دوستانه بود ولی من هنوز با او اطمینان نداشتم و احتیاط را ازدست نمیدادم . چون امکان داشت اتفاق دیگری بیفتد و من مجبور شوم از هفت تیر استفاده کنم .

در حدود سی کیلومتر که در جاده قم پیش رفتیم، کاظم اتو مبیل را کنار جاده نگهداشت . چرا غ داخل اتو مبیل را روشن کرد . نگاهی به ساعتش انداخت و گفت .

- نزدیک به نیمه شب است . آنها باید تا نیم ساعت دیگر پیدایشان شود .

گفتم :

- خدا کند مأموران پلیس آنها را تعقیب نکرده باشند .

خندید و گفت :

- آنهائی که من می شناسم شیطان را درس می دهند . من و توهم دست کمی از آنها نداریم . بقول خودت هم دست به هفت تیرت خوبست هم یا بفرارت . دیگر برای چه نگرانی ؟

- از هیچ بابت . فقط اگر آنها را تعقیب کرده باشند وضع ما ناجور می شود .

- ولی من اصلا فکرش را هم نمی کنم .

- اما من تو فکر جنس هستم !

- که مثلًا چطور بشود ؟

گفتم :

- فکرش را بکن اگر مأموران پلیس در تعقیب آنها باشند ما هم جنس را ازدست میدهیم و هم خودمان بدردرس می افتهیم . خلاصه یکی از ما دونفر باشد جنس را نجات بدهد ...

پوزخندی زد و گفت :

- توفکر کجای کارهستی پسر ؟ آنها طوری نقشه کار را می کشند که پلیس نمی تواند رد پایشان را پیدا بکند . اگر اینطور بود که ما نمی توانستیم زندگی بکنیم . خیالت راحت باشد . هیچ اتفاقی نمی افتد . تازه اگر هم وضع ناجور شد و حدس تو درست درآمد ، نجات دادن جنس با من . نمی دانی توی این جور کارها چقدر کار

کشته هستم . چشم بهم بزنی می بینی غیبم زد . یک جوری میروم
که عقل جن هم نمیرسد .

سیگاری آتش زدم و گفتم :

— و آن وقت من باید به تله بیفتم !

سیگار را از میان دو انگشتم بیرون کشید و گفت :

— پسر تو چرا اینقدر بد خیالی ؟ همه اش رفته ای توی این
فکر که نکند مأموران پلیس در تعقیب آنها باشند اتو با این حرفها
کم کم داری مرا به شک می اندازی . راحت بگیر بشین ببینم .
مشروب می خوری ؟

— مشروب ؟ آنهم اینجا ؟

— آره، من همشه یک بطری و دکاتوی اتومبیل می گذارم که
این جور جاها بتوانم گلوئی تازه کنم .

— بدم نمیاد .

— ولی با بطری باید بخوری ، گیلاس ندارم .

گفتم .

— عیبی ندارد :

— در « داشبورد » را باز کن آن نصفه بطری را بیرون
بکش ...

در داشبورد را باز کردم . یک نصفه بطری و دکا را که لای
روزنامه پیچیده شده بود بیرون آوردم . کاظم آنرا از دست من
گرفت . سربطری را بدهاش گذاشت و مثل اینکه آب خوردن
می خورد ، چند جرعه ای خورد و اصلاحم به ابرویش نیاورد . بعد آن
را بدست من داد و گفت :

— بزن ، روشن میشوی !

راستش تا آن موقع با بطری و دکا نخورده بودم . هر
طوری بود ، کمی و دکا خوردم . تندی آن ناراحتم کرد . خودم را
نگهداشتم و نگذاشتم او چیزی بفهمد . کاظم باز بطری را از من
گرفت و کمی و دکا خورد و آنرا به من رد کرد . پکی به سیگار زد
و بعد در اتومبیل را باز کرد و پائین رفت و گفت :

— چه هوای خوبیست ...

او از جلو ، اتومبیل را دور زد و آمد کنار در سمت من
ایستاد و گفت :

— چرا معطلي ؟
گفتم :

— حالا وقت مشروب خوردن نیست باید حواسمان جمع
کارمان باشد ...

— ای بابا ، کدام کار ..

— الان دیگر باید برسند.

— هنوز خیلی مانده. فکر می کنم نیم ساعت بعد از نیمه شب
سر و کله شان پیدا شود و با نور چراغ اتومبیل علامت بدھند.

من حرفی نزدم ... چند لحظه بعد او گفت :

— راستی اسفندك ، این درست است که تومامور پلیس

هستي ؟

خنده ای کردم و با خونسردی گفتم :

— مأمور پلیس ! نه بابا کی این حرف را زده .

— والله ، من همینطوری شنیدم . مثل اینکه آقا کوشکی
می گفت ..

— یکی دوبار هم بخود من گفت، جوابش را دادم ...

— راستش منهم باور نکرم. آخه چطور ممکن است یك مأمور
پلیس وارد باند ما شود ؟

گفتم :

— این حرف را آن یوسف از خودش در آورد. میخواست
مرا از بین ببرد. چون من حاضر نشدم با او کار بکنم.

گفت :

— اگر بمن ثابت ميشد که تو پلیس هستي ، خودم حساب را
میرسيدم. يادت هست آن شب توی اتومبیل شایع وقتی لبه کارد
را پشت گردنت گذاشتم ، چقدر ترسیدی ؟ رنگ بصورت نمانده
بود. خودمانیم این شایع برای شناختن تو عجب لکی زده بود .

خندیدم و گفتم :

— تواز او کلاک تر بودی. خوب بازی کردی ا همه آن حرفهای

که میزدی باور کردم ..

- اما تو هم سر کوجه غافلگیرم کردی .

- پس میخواستی چکار بکنم ؟

- خلاصه اگر شایع از پشت سر ضربه کاری را بسرت فرزده

بود، گمانم مرا تحویل پلیس میدادی .

- آره، همین خیال را داشتم، چون پولها یم را بزور گرفته بودی .

کاظم، دستها یش را روی لبه شیشه در گذاشت . سرش را خم

کرد و گفت :

- خوب : که گفتی ممکن است مأموران مبارزه با قاچاق در تعقیب آنها باشند این بینم حدس میز نی یا واقعاً مطمئن هستی ؟ حس کردم که کاظم بدنبال بهانه می گردد و میخواهد از من حرف بکشد . از همان ساعت اول هوای خودم واورآ داشتم که اگر احیاناً رفتارش غیرعادی شد چکار باید بکنم . ناگهان این فکر بمغزم راه یافت که ممکن است جنس و اشخاصی که ما منتظرشان بودیم همه بهانه باشد و او با یک نقشه قبلی مرا با نجاشانده است که کلکم را بکند .

گفتم :

- من فقط حدس میزنم . خودت که واردی و میدانی توی اینجور کارها خیلی باید احتیاط کرد . پیش بینی همه چیز لازم است . خنده کوتاهی کرد و بالحن مخصوصی که خیلی چیزها در آن احساس میشد گفت :

- حتی پیش بینی اینکه ممکن است توی پلیس باشی ...

- یک دفعه که گفتم من پلیس نیستم .

- گوش کن اسفندک ، خوش دارم راستش را بمن بگوئی ...

- مثل اینکه نمی خواهی قبول کنی که من هم مثل توقاچاقی بودم ...

ناگهان سردی لوله هفت تیرش را روی شقیقه ام حس کردم .

معلوم بود ، همان موقع که او دستها یش را روی لبه شیشه در گذاشته

بود هفت تیر توی مشتش بود ...

بالحن تهدید آمیزی گفت :

– تکان بخوری ماشهرا می کشم و مغزت رامتلایشی می کنم .

همانطور که نگاهم برو برو بود گفت :

– چکار میخواهی بکنی ؟

– وقتی ماشهرا بکشم چیزی حس نمی کنم .

– ولی ما باهم دوست هستیم .

– من هیچوقت برای خودم دوست نمی گیرم .

– آخه ، برای چه می خواهی مرا بکشی ؟ ..

گفت :

– این یک مأموریت است . خلاصه باید تنها بر گردم ...

پرسیدم :

– کی بتودستور داده که مرا بکشی ؟

– این دیگر بتو من بوظ نیست . حالا بلندشو بیانائین ...

– کشتن من برای تونتیجه‌ای ندارد .

گفت :

– فکر میکنی ا اول خیال داشتم از همینجا یک گلوله توی مغزت خالی کنم ولی دیدم تشک و سقف اتومبیل کثیف می شود و تازه نعش کشی هم باید بکنم و جنازه ات را بیرون بیاورم . بیرون در درسش کمتر است . کنار جاده جنازه ات را می اندازم و بعدش هم تنها بر گردم . معطل نشو ...

دیدم بدجوری به تله افتاده ام و این پسره اصلاح ارض نیست از دستوری که با وداده اند بر گردد آدم کله شقی بود . هیچ جور نمی شد با او کنار آمد . ذاتاً آدمکش بود . مثل اینکه ازاین کار لذت میبرد . همان لحظه تصمیم گرفتم باو کلک بزنم و خودم را نجات بدهم . فرصت زیادی نداشت . او کاملاً بر من مسلط بود و اگر همانجا که نشته بودم می خواستم او را غافلگیر کنم اولاً امکان نداشت ثانیاً ممکن بود او ماشه را بکشد ، بطری مشروب توی دستم بود . کاظم در را باز کرد و خودش را کنار در کشید و گفت :

– جان بکن . بیا پائین حوصله حرفزدن با ترا ندارم ...

من پای راستم را از اتومبیل بیرون گذاشت و خیلی آهسته

خودم را بیرون کشیدم . در این حالت کاظم سمت راست من ایستاده بود . سر بطری توی دستم بود . قبل از آنکه کاملا سر پا بایستم در حالیکه چندان امیدی نداشتم ، بطری را محکم به زیردست او که هفت تیر را محکم گرفته بودزم . انگشت او که روی ماشه بود برادر این ضربه به ماشه فشار آورد و دیگر گلوله شلیک شد . من دیگر م uphol نشدم . تقریباً خطر را از خود دور کرده بودم . حالا وضع بهتری داشتم و امید موقیت زیاد بود . کاظم غافلگیر شده بود و برای بیرون کشیدن دست مسلحش از توی دست من تلاش میکرد . و وقتی دید موفق نمی شود ، باین فکر افتاد که سر لوله هفت تیر را بطرف من بر گرداند و شلیک بکند . امامن با همه قدرتی که داشتم دست او را بالا بردم و محکم پائین آوردم و محکم پیچاندم . او دست دیگر ش را به زیر چانه ام گذاشت بود و فشار میداد - سر من بعقب خم شده بود . با اینکه وضع ناراحت کننده ای داشتم مقاومت میکردم چون اگر کمی سست می شدم کارم تمام بود .

بادست دیگر ضربه ای به شکم او زدم . مثل این بود که نفس توی سینه اش پیچید ولی هنوز چانه مرا فشار میداد . دو مین هشت را که به شکمش زدم ، دستش را از زیر چانه ام کشید . دست مسلح را بطرف درا تو مبیل کشیدم . در باز بود . دست اورا بداخل اتو مبیل برم . و در را بروی مج مسلح فشار دادم . فریادش بلند شد . هفت تیر را انداخت . در را باز کردم و اورا کنار کشیدم و پشت ش را محکم به بدنه اتو مبیل کوبیدم هنوز مقاومت میکرد . با دو ضربه تبری که به بازوی راستش وارد کردم دیگر نتوانست مقاومت بکند . هر دو به نفس نفس افتاده بودیم ... آزادش گذاشت ببینم چه کار میخواهد بکند . او همانطور که ایستاده و نفس نفس هیزد گفت :

- بالآخره ترا میکشم ...

گفتم :

- اما من ترا زنده برمی گردانم . ببینم کی بتودستورداده ود مرا بکشی ...

جوابی نداد . چند لحظه بعد ناگهان باسر بطرف من آمد که

به خیال خودش بایک ضربه سر مرا به عقب ببرد و مرا بروی زمین بیندازد . من از جایم تکان نخوردم . هردو دستم را بهم قلاب کردم و همینکه او نزدیک شد دستها یم را از پائین بالا بردم و محکم بصورتش کو بیدم . وضع طوری بود که خودم روی پاشنه کمی به عقب رفت . صدا در گلوی کاظم پیچید . همانطور که سرش پائین بود جلو رفت و با صورت بروی زمین افتاد . حرکتی نکرد .

جلو رفت . دستش را گرفتم واژ روی زمین بلندش کردم . دستها یش را به صورتش گذاشتند بود . سوئیچ اتومبیل را از توی جیب کشش بیرون آوردم ، و بطرف صندوق عقب اتومبیل برداشتم . در صندوق را باز کردم . در زیر نور چراغ داخل صندوق صورتش را دیدم که زخمی شده بود و خون قسمتی از آنرا پوشانده بود . زیر کشش یک کارد بود که از جایش بیرون آوردم .

گفت :

— مرا همینجا بگذار و خودت برگرد .

گفتم :

— حوصله حرف زدن با ترا ندارم . برو بالا ..

وقتی دیدم از جایش تکان نمیخورد . بزور اورا توی صندوق جادا دم و در آنرا انداختم . پشت فرمان اتومبیل نشستم . اتومبیل را بطرف تهران بر گرداندم و با سرعت از آنجا حرکت کردم .. ساعت نزدیک به یک بعد از نیمه شب بود ..

پیش خودم حدس زدم که ممکن است طراح این نقشه کوشکی باشد که بدون اطلاع شایع خواسته است مرا بدست کاظم از بین ببرد . چون با اطمینانی که شایع نسبت به من پیدا کرده بود بعید بنظر میرسید که او در این کار دخالت داشته باشد .

تردید نداشتم که کوشکی برای کشتن من پول خوبی هم به کاظم و عده داده است .

بی اختیار خنده‌ام گرفت . با خودم گفتم ، «کوشکی منتظر شنیدن خبر کشته شدن من است ..» هیچ معلوم نبود با بهم خوردن نقشه کشتن من چه وضعی پیش میآید . فقط این را میتوانستم حدس بزنم که ممکن است کوشکی موقعیت خودرا در باند ازدست بدهد و

شایع به خدمت کاظم آنطور که خودش میداند خاتمه بدهد .. بهر حال من موقعیت بهتری پیدا میکرم .

در حدود دو و نیم بعداز نیمه شب بود که اتومبیل را جلو در خانه روزیتا نگهداشت . اول زنگ زدم . بعد در را باز کردم . روزیتا بیدار نشد . اتاق خواب او با نور قرمز رنگ روشن بود . برگشتم . در صندوق عقب را باز کردم و کاظم را بیرون کشیدم . حالت خوب نبود . در صندوق را بستم واورا بطرف دربردم . داخل خانه که شدیم او بالحن التمام آمیزی گفت :

— بگذار من برو . این کاری که تو داری میکنی عاقبت خوبی ندارد بضررت تمام میشود ...
اورا هل دادم و گفتم :

— آن موقع که هفت تیر توی دستت بود از تهدیدهای تو خالی تو وحشتی نداشت . حالا که دیگر قدرت راه رفتن هم نداری ! تو باید بفهمی که با کی طرف هستی ...

— حالا دیگر فهمیده ام که تو از من گردن کلفت تر هستی ..
ترا بخدا راحت بگذار ..

— بدینه مثل بجهه ها داری التمام میکنی ..
تو همان پسر سلاخ هستی که خیلی به خودت مغروف بودی ..

— آره ، حق با توست ولی حالا دیگر من در دست تو هستم ..

لجن التمام آمیز او به من این اطمینان را داد که شایع از جریان نقشه کوشکی در مرور داشتن من بی اطلاع است و کاظم از ترس شایع اصرار دارد که بگذارم بروم . اما من میخواستم موقعیت کوشکی را متزلزل کنم .

داخل ساختمان که شدیم ، با صدای بلند ، روزیتا را صد کردم ... از خواب بیدار شد و پرسید :

— توهستی اسفندک ؟ کی برگشتی ؟
گفتم :

— بلندشو بیا بیرون ، برایت مهمان آورده ام .
من توی راه رو ایستاده بودم و با او حرف میزدم . روزیتا

دیوار سکوت

۵۲۹

از توی اتاق خواب پرسید :

— مهمان ۱۹

— آره، عجله کن.

کمی بعد روزیتا در حالیکه ربدوشامبرش را کاملاً نبودشیده بود از اتاق خواب بیرون آمد و از دیدن کاظم با صورت خونی جا خورد و پرسید :

— برای شما دو تا اتفاقی افتاده ؟

گفتم :

— قرار بود برای من اتفاقی بیفتد این آقا نصیم داشتند
مرا بکشند :

— چی داری میگوئی اسفندک ؟

— از خودش بپرس.

روزیتا روکرد به کاظم و پرسید ؟

— همینطور است ؟

کاظم آهسته گفت :

— بله، ولی او غافلگیرم کرد.

روزیتا بمن نکاه کرد و گفت :

— پس موضوع تحويل گرفتن جنس بیخود بود ؟

گفتم :

— آره، منظور کشتن من بود، مثل اینکه آقای کوشکی این نقشه را کشیده بود. توفراً به آقای شایع تلفن کن باینجا باید.

من باید باو بفهمانم که کوشکی چه آدم کشیفی است.

روزیتا گفت :

— حالا مناسب نیست او الان خوابست. صبح این کار را میکنم.

گفتم :

— پس تومواظب کاظم باش تاخودم تلفن کنم. شماره هتل جیست ؟

کاظم باهمان لحن التعباس آمیز گفت :

— خانم، خواهش میکنم بگذارید من بروم، قول میدهم که

دیگر آفتابی نشو .

گفتم :

- گوش بحروفهای این پسره نده . یا تو برو تلفن کن یا
شماره را بدی خودم تلفن می‌کنم .
روزیتا مکث کرد . گفتم :

- معطل‌چی هستی ؟
او بطرف تلفن که در گوش سرسرانه روی یک میز پایه کوتاه
بود رفت . شماره هتلی که شایع در آنجا اقامت داشت گرفت و همینکه
تلفن‌چی هتل جواب داد ، روزیتا گفت :

- با آقای شایع می‌خواهم صحبت کنم .

صدای شایع را از توی گوشی شنیدم که می‌گفت :

- الو ... الو .

روزیتا گفت :

- من هستم . روزیتا . ممکن است از شما خواهش کنم فوراً
با ینجا بیایید ؟

مثل این بود که شایع پرسید :

- « چه اتفاقی افتاده ». چون من صدای او را درست
شنیدم .

روزیتا گفت :

- من گوشی را به اسفندک میدهم او باشما کاردارد .

من گوشی را گرفتم سلام کردم و گفتم :

- قربان ببخشید . خواهش می‌کنم همین الان به خانه خانم
روزیتا بیایید . کار لازمی باشما داریم .

- چه خبر شده ؟

- والله ، کاظم با اتومبیل تصادف کرده وجود شما لازم است .

- خوب ، بپریدش به بیمارستان .

- عرض کردم که وجود شما در اینجا لازم است . منتظر تان
هستم .

- ولی الان نزدیک سه بعد از نیمه شب است . باشد برای
صبح .

دیوار سکوت

۴۳۹

— بله ، میدانم که دیر وقت است . اما چاره‌ئی نیست . این کاری که الان پیش آمده نمیشود برای صبح گذاشت .
— پس خودت بیا عقب من .
— بسیار خوب .

گوشی را گذاشت و به روزیتا گفت :
— مواطن کاظم باش تامن بر کردم ...
نمیدانم روزیتا چه فکری کرد که گفت :
— من هیروم ! تو همینجا باش ...
و باعجله لباس عوض کرد . سوئیچ اتومبیلی را که زیر پای من و کاظم بود به روزیتا دادم . او باشتای از در خانه بیرون رفت .

کاظم روی صندلی نشست ، وضع اسفناکی داشت سیگاری آتش زدم و میان دو لبس گذاشت ... آهسته پکی به سیگار زد .
نکاهش را بهمن دوخت و گفت :
— تو داری کار دست خودت میدهی ...
پوزخندی زدم و گفت :

— آنهم چه کاری ... چه میخواهی بگوئی ؟ .. منظورت اینست که دارم با آتش بازی میکنم . این آتش توهشتی ، مگر نه ؟ ولی بگذار یک چیزی بگویم . دفعه دیگر اگر برای من سینه سیر بکنی ، با چند تا گلوه سینه ات را سوراخ سوراخ میکنم ، این بگوشت باشد که باد دماغت را خالی کنی .

کاظم که از رو نمیرفت گفت :
— مثلا تو فاتح شده‌ای حداکثرش اینست که شایع مرا از باند اخراج میکند . بعدش سروکار تو با من است . چون دیگر از تیردم من نمیتوانی فرار کنی . هر کجا باشد حساب را میرسم ..
گفت :

— پس کوشکی به تو مأموریت داده بودم را بکشی ؟
— آره ! منتظر همین بودی ؟ .
— پس باید حساب اوراهم برسم : خود من هم قاجاقچی بودم .
میدانم باشما دو تا چه کار باید بکنم .

— داری تند میروی . کوشکی کسی نیست که بتو فرصت

بدهد ...

— ناخودش چه بگوید ، توفعلا در فکر خودت باش .

گفت :

— حالا اگر از خر شیطان پائین آمده‌ای بگذار من بروم و خودت قضیه را یک طوری درست کن ...

گفتم :

— شایع باید تصمیم بگیرد . حالا خفه شو ، چون دیگرداری و راجی میکنی .. سکوت کرد ... آهسته پک به سیگار میزد و در آندیشه وضع ناجور خودبود .

در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب بود . صدای توقفاتومیلی از بیرون خانه شنیده شد . گفتم :

— مثل اینکه ارباب کل آمد .

یکی دو دقیقه بعد شایع و روزیتا داخل سرسرای شدند . شایع نگاهی به کاظم انداخت و بعد متوجه من شد و گفت :

— روزیتا برایم تعریف کرد که قضیه از چه قرار است . حالا خودت بگو ...

ماجری را از ساعتی که کوشکی به خانه روزیتا آمد و مرد با کاظم بدنبال تحويل گرفتن جنس فرستاد تا لحظه‌ای که کاظم را به آنجا آورده بودم شرح دادم ...

شایع بطرف کاظم رفت ، رو بروی او ایستاد و بعد برگشت سرجایش و به من گفت :

— از این ماجری متأسفم هم تو . هم کاظم هردو مورد اطمینان من هستید . فکر نمیکنم کاظم قصد کشتن ترا داشته . حتماً میخواسته شو خی بگند . آخه این پسرها حمق از این لوس بازی‌ها زیاد دارد ... من تعجب کردم . چون انتظار نداشتم شایع این جوری حرف بزنند . راستش فکر کردم ممکن است خود او هم دزاین نقشه دست داشته است . گفتم :

— ولی او میخواست مرد بگشد ، اگر قصد شو خی داشت

دیوار سکوت

۶۳۳

می بایست همان موقع که من واو باهم گلاویز شده بودیم این حرف را
میزد ... شایع گفت :

— تو اشتباه میکنی اسفندک .

بعد رو کرد به کاظم و گفت :

— بلندشو برو صورت را کمی آب بزن ...
کاظم به دستشویی رفت . شایع لبخند خفیفی بروی لبانش
آورد و به من گفت :

— حرفهایی که زدم باور کردی ؟ .. او را به من واگذار کن
خودم حساب را میرسم ... گفت :

— کوشکی توی این کار دست داشته ...
گفت :

— میدام ... بگذار از خود کاظم بپرسم ..

شایع آدم عجیبی بود . اصلا نمیشد دست او را خواند ، یا
بیش بینی کرد که او چه کار میخواهد بکند . با اینکه در تیس باند بود
و کارش قاچاق مواد مخدر و پنج میلیون دلار شمش طلا بود ، مدرک
بدست کسی نمیداد که بتوانند توقیف شکنند . او پلیس بیرون راه
گمراه کرده بود و به حساب خودش با خیال راحت در تهران بکارش
ادامه میداد ا ولی در واقع او بدون آنکه احساس بکند ، تحت نظر
پلیس بود .

پلیس میتوانست او را باستناد اطلاعاتی که من در اختیارش
گذاشته بودم توقیف کند . ولی این کافی نبود . اشکال کار این بود
که شایع اعتراض میکرد و پلیس هم چون مدرکی علیه اونداشت ناچار
آزادش میکرد . این موضوع باعث شده بود که مأموریت من با
اشکال رو برو شود . برای اینکه پنج میلیون دلار شمش طلا که شایع
خیال فروش آنها را داشت بدست پلیس بیفتند لازم بود که با نقشه
حساب شده ئی جلو بروم و بتوانیم طوری او را غافلگیر کنیم که
دیگر راه گزینی نداشته باشد .

رفتار شایع با کاظم مرا متحیر کرد ، با اینکه او به من

اطمینان داد که خودش به این موضوع خاتمه خواهد داد، من تردید داشتم. ازمن دیگر کاری ساخته نبود. چون اورثیس باند بود و هر تصمیمی که میگرفت بدون چون و چرا باید انجام میگرفت، کسی هم حق اعتراض یا اظهار عقیده‌ای نداشت. در مورد کاظم، من سکوت کردم. چون میدیدم که شایع برخلاف تصور من با اورفتار کرد. راستش به این فکر افتادم که ممکن است خود شایع هم در نقشه از بین بودن من دست داشته است.

وقتی کاظم از دستشوئی بیرون آمد، شایع به او گفت:

— بگیر بشین.

کاظم نشد. شایع رو بروی او ایستاد و پرسید:

— کی به تو دستور داده بود که اسفندک را بقتل برسانی؟

کاظم سرش را بلند کرد و گفت:

— این نقشه را کوشکی کشید.

شایع پرسید:

— چرا به من نگفتی؟

کاظم بعض اینکه جواب شایع را بدهد، به من نگاه کرد

و گفت:

— اسفندک باید کشته میشد. او پلیس است...

شایع با خونسردی گفت:

— جواب مرا ندادی.

کاظم گفت:

— وقتی کوشکی به من مأموریت داد که اسفندک را به خارج شهر ببرم و کلکش را بکنم، فکر کردم شما هم از این نقشه خبر دارید.

کوشکی طوری، این موضوع را به من حالی کرد که جای تردید برایم باقی نماند. او به من گفت که اسفندک پلیس است و قبل از اینکه مارا لو بدهد باید کشته شود. من هم دست بکار شدم ولی نتوانستم کاری بکنم.

شایع آهسته سرش را تکان داد و ناگهان سیلی محکمی بصورت کاظم زد و گفت:

- حالا دیگر کوشکی کارش به جائی رسیده که بدون اطلاع
هن دستور میدهد و تو احمق هم هرجه او بگوید قبول میکنی ؟
روزیتا روکرد به شایع و گفت :

- اگر اجازه بدھید تلفن کنم که کوشکی هم باید .
او گفت :

- فردا می بینم . حالا دیر وقت است .

بعد سیکاری آتش زد و نکاهش را بهمن دوخت و گفت :

- خوشحالم که ترا می بینم . حالا تو تعریف کن چطوری این
پسره احمق را غافلکر کردی و هفت تیر را از توی دستش بیرون
آوردی ؟

ماجری را برایش تعریف کردم ... خندید و گفت :

- فکر نمیکردم تا این حد زرنگ باشی . حالا دیگر کاظم
باید بداند که ازاو زرنگ تر رو برویش ایستاده و دیگر نمیتواند
عرض اندام بکند . راستش من روی کاظم خیلی حساب میکردم و حالا
مجبورم بیشتر کارهايم را به تو واگذار کنم . از اول هم میدانستم
که پسر زبرو زرنگی هستی .

گفتم :

- خودمنهم ، قاجاقچی بودم ولی باند ما متلاشی شد .

شایع لبخندی زد و گفت :

- روزیتا برایم گفته بود ، خود منهم حدس زده بودم که تو
یک آدم معمولی نیستی .

بعد روکرد به کاظم و گفت :

- بلندشو هرا به هتل برسان .

روزیتا سوئیچ اتومبیل را روی میز گذاشت . کاظم آهسته از
روی صندلی بلندشد . سکرمه هایش درهم رفته بود . سوئیچ را از
روی میز برداشت و بدون آنکه سرش را بلند بکند از سرسا بیرون
رفت . حالتی داشت که اگر رکش را میزدند خون بیرون نمیآمد.
کینه و نفرتی که نسبت بهمن پیدا کرده بود وقتی تمام میشد که یا
خودش از بین برود یا مرا بکشد .

وجود او برای من خطری بشمار میرفت که امکان داشت

برايم دردرس درست بگند.

شایع دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت:

- اين قضيه را فراموش کن. خوب؟

گفتم:

- هر طور شما بفرمائید.

گفت:

- بزودی بایده مأموریت مهمی برايم انجام بدھی.

- من در اختیار شما هستم.

- میدانم. آدم قابل اطمینانی هستی.

بعد براه افتاد. من ورزیتا تادم در بدنه بالش رفتیم. او خدا حافظی کرد و رفت. ما همانجا ایستادیم تا اتومبیل او که کاظم پشت فرمانش نشسته بود حرکت کرد.

من در حیاط را بستم. روزیتا گفت:

- خیلی وحشتناک بود.

پرسیدم:

- جی وحشتناک بود؟

گفت:

- نقشه کشتن تو ... اگر کاظم نرا میکشت وضع من بکلی

ناجور میشد.

گفتم:

- بالاخره یك کاری میکردي.

- من همه امیدم متوضت. ما باید حسابی پولدار شویم.

- نکهداشتن پنج میلیون دلار شمش طلا کارآسانی نیست.

- فکرش را نکن من خودم آ بش میکنم.

گفتم:

- من فکر می کنم شایع از نقشه کشتن من خبرداشته، چون زیاد تعجب نکرد.

روزیتا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- راستش من هنوز نمی توانم باور کنم که تو از یك مرگ حتمی نجات پیدا کرده ای. این کوشکی از روز اول با تو میانه خوبی

نداشت.

— حالا دیگر بدن میشود. چون نقشه اش نگرفت.
— باید مواظب خودت باشی. من نمیخواهم ترا از دست
بدهم.

— از این حرفا گذشته، تصمیم دارم در اولین فرصت کاظم
را بکشم.

— شوخی میکنی!

— نه. کاملاً جدیست. ببینم تو موافق نیستی؟
— فکرش را نکرده‌ام آخه، بدون اجازه شایع نمیتوانی
این کار را بکنم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

— یک گلوله هم برای او حرام میکند.
لبخند خفیفی بروی لبان روزیتا نشست و گفت:
— داری سربرم می‌گذاری. برو بگیر بخواب.

گفتم:

— تو اینطور خیال کن.
روزیتا بفکر فرورفت. مثل این بود که از این حرف من
پدش نیامده بود. یادم بود که یکروز او بمن گفته بود: « تو باید
یکنفر را بکشی تا بتوانی برای همیشه در کنار من باشی ». این حرف
او توی گوشم بود. حدس زدم که آن یکنفر باید همین شایع باشد.
من بقیافه او خیره شده بودم و میخواستم عکس العمل این حرف را
دراؤ ببینم.

آهسته گفتم:

— مثل اینکه توهم باکشن شایع موافقی.
نکاهه کرد و آهسته سرش را تکان داد و گفت:
— یادت‌هست یکروز ترا باتاق خوابم دعوت کردم و اجاره
دادم مرا ببوسی؟...
— آره، از آن روز خیلی چیزها یادم هست.
— مثلاً چه چیزهایی?
به چشمها قشنگش نگاه کردم و گفتم:

— که اگر بخواهم همیشه تو مال من باشی باید یک نفر را

بکشم ...

پرسید :

— حالا فهمیدی آن یکنفر کیست؟

— من حدس میزدم کوشکی باید باشد.

— وحالا میفهمی که آن یکنفر شایع است.

من برای اینکه به او بفهمانم تاجه‌حد موافق نقشه‌هاو هستم

کفتם :

— کی باید دست بکار شوم؟

خندید و گفت :

— خیلی عجله داری ا

— خودت که میدانی، پنج میلیون دلار طلا آدم را گیج

میکند.

— من هم مثل تو، ولی احتیاط شرط اول موقعیت است.

— پس هنوز نمیدانی کی و کجا باید کلک شایع را بکنیم؛ روی لبه تخت‌خواب نشست و گفت :

— فکر میکنم آن‌ماموریت بزرگی که برای شایع باید انجام

بدهی راجع به پنج میلیون دلار شمش طلا باشد ...

پرسیدم :

— از کجا میدانی. شاید میخواهد مرا برای چند روزی به خارج تهران بفرستد که جنس تحویل بکیرم ...

— نه، موضوع چیزیگریست ...

— خداکند حدس تودرست باشد ...

— فعلاً برو بخواب. بعد می‌فهمیم ...

شب‌بخیر گفتم و راه افتادم که از اتاق خواب روزیتا بیرون بروم. صدایم کرد و گفت :

— هنوز نمیدانی چطوری باید شب‌بخیر بگوئی؟

ایستادم و سر به جانب او گرداندم و گفتم :

— چرا میدانم به زن‌قشنگی مثل تو، آنهم توی اتاق‌خوابش چطوری باید شب‌بخیر گفت، ولی من بایک یا دویسه راضی نمیشوم

دیوار سکوت

۴۳۹

خودت که میدانی ..
- پس چراغ را خاموش کن ..
جوایم را نداد . چراغ اتفاق خواش را خاموش کردم و از
اطاق بیرون آمدم .

* * *

ماجرائی که در جاده قم برایم اتفاق افتاده بود بوسیله صادق
به اطلاع سرگرد سین پساندم . اطمینان داشتم که بزودی باید
سرگرد را ببینم بعد از ظهر آن روز سری به مغازه خواربار فروشی
زدم . صادق گفت :
- با سرگرد تماس بگیر .

حرفی نزدم . برگشتم به خانه روزیتا توی ایوان روی یک
صندلی حصیری نشسته بود . ن آن ساعت کسی بسراج ما نیامده بود .
و من خیلی دلم میخواست با کوشکی رو برو میشدم و قیافه اش را
می دیدم . ظاهراً نهمن و نه روزیتا کاری نداشتیم . او دیگر به کاباره
کل سرخ نمیرفت . ولی احساس میکردم که بزودی حوادثی اتفاق
خواهد افتاد . از در مغازه خواربار فروشی تاتوی خانه همه اش در
این فکر بودم که به چه بهانه ای برای یکی دو ساعت روزیتا را
تنها بگذارم .

روزیتا وقتی مرا با آن قیافه دید پرسید :

- به چه چیز فکر می کنی ؟

در همان لحظه که او این سوال را کرد فکر نازه ای به مفزم
راه پیدا کرد . گفتم :

- همین الان یکی از بچه ها را دیدم .

- از بچه های خودمان ؟

- نه ، یکی از ماشین بپاها را که چند وقتی با هم توی خیابان
شاھرضا کار میکردیم ...

- خوب ، چی شنیدی ؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم :

- یک خبر تأسف آور ... یکی دیگر از بچه ها که خیلی با هم
دوست بودیم مرده ... حالا اگر کاری با من نداری یکی دو ساعت

اجازه بده سری بخانه اش بن نم ...

روزیتا پرسید :

— خانه اش کجاست ؟

— گود هالو قنبر ...

— گود هالو قنبر ۱ حلاً حتماً باید بروی ؟

— آره، میخواهم بمادرش کمک کنم . بالاخره من واویک روزی باهم کار میکردیم . بچه‌ها همه به خانه اش رفته‌اند . از من هم انتظار دارند ..

— پول داری ؟

— آره ، فقط خواهش میکنم اجازه بدهی اتومبیل را هم

ببرم :

— زود برمیگردی ؟

— تا هوا تاریک نشه برمیگردم .

— خوب ، می‌توانی بروی ولی زود برجرد ..

من با همان قیافه که نشان میداد متأثر هستم ازا و خدا حافظی کردم و بطرف اتومبیل رفتم . آن را از حیاط بیرون بردم و با سرعت از کوچه خارج شدم ...

مقصد گودهالو قنبر بود . در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر بود که با آنجا رسیدم . اتومبیل را سر کوچه‌ئی که اتومبیل رو نبود گذاشتم ، و داخل کوچه شدم . از آنطرف کوچه بیرون آمدم و از یک مغازه عطاری به سر گرد «سین» تلفن کردم و نشانی محل را با دادم که فوراً با آنجا بیاید .

بعد بر گشتم به همان جایی که اتومبیل را گذاشته بودم . آنطرف خیابان یک قهوه‌خانه کوچک بود . رفتم توی قهوه‌خانه نشتم . قهوه‌چی یک استکان چای جلو من گذاشت . چای را خوردم و سیگاری آتش زدم . حواسم به بیرون بود . نزدیک به ساعت هفت شب بود . من از جایم بلند شدم و آمدم در قهوه‌خانه ایستادم . سر گرد اطرافش را نگاه کرد . همینکه مرادید بطرفم آمد و هردو به داخل قهوه‌خانه رفتیم .

قهوه‌چی دو استکان چای روی میز گذاشت .

دیوار سکوت

۴۶۱

سر گرد گفت :

— جریان دیشب جاده قم باشیدم . مثل اینکه وضع تو کم کم دارد خطرناک میشود . گفتم :

— اگر بتوانم دست شایع را در مورد خودم بخوانم شاید بتوانم نقشه کار را بکشم . ولی او آدم زرنگی است . نه از رفتارش و نه از حرف و قیافه اش . خلاصه هیچ چیز خوانده نمی شود . معلوم نیست چه کار می خواهد بکند . ولی ممکن است ظرف همین یکی دور روز مأموریت مهمی بهمن بدهد .

— از کجا میدانی ؟

— خودش گفت .

— پس هنوز چیزی نمی دانی ؟ گفتم :

— نه ، ولی حس می کنم که معامله فروش شمش های طلدارد تمام می شود . حالا چطوری می خواهد پنج میلیون دلار شمش طلا را تحویل بدهد مأمورین هنوز اینجا هستند ؟ سر گرد گفت :

— قرار است امشب بر گردند به بیروت . ولی با ما در تماش خواهند بود و ضمناً عکس آن زن و مرد بازرس شرکت بیمه را که یکی مفقود و دیگری کشته شده برای ما می فرستند ... گفتم :

— بعقیده من عکس آن دو تا سرخی در این مأموریت بدمستان نمی دهد . گفت :

— بهر حال لازمست .

پرسیدم :

— کریم و آن دو زندانی دیگر در تحقیقات بعدی حرفی نزدند ؟

شانهایش را بالا آنداخت و گفت :

— همان حرفهای همیشگی و «نمیدانم» . ظاهراً باید همینطور

باشد. آنها از عملیات شایع چیزی نمی‌دانند. شایع حساب‌همه جا را کرده و اسرار پنج میلیون دلار شمش طلا را فقط پیش خودش نگهداشته.

گفتم:

— از فردا تو باید بیشتر هوای من را داشته باشی. این مأموریت مهم که شایع می‌خواهد به من بدهد، به احتمال قوی ممکن است در تهران یا خارج از تهران نباشد. تو باید فرودگاه مهرآباد را زیر نظر بگیری چون وضع من طوریست که نمی‌توانم بر احتیت با تو تماس بگیرم. ضمناً یک مأمورهم سر کوچه روزیتا بگذار. حرف دیگری نداری؟

— نه، می‌توانی بروم.

— به امید دیدار...

من زودتر از سرگرد از در قهوه‌خانه بیرون آمدم. در حدود ساعت هفت و نیم شب بود. هوا سربی رنگ بود که از گود هالوقنیر حرکت کردم. تقریباً ساعت هشت شب بود که به خانه روزیتا رسیدم. در را که باز کردم دیدم روزیتا با مردی توی ایوان نشسته است. مرد نا آشنا بنظر میرسید. جلو رفتم. مرد جوان را شناختم. صاحب کاباره گل سرخ بود، سلام کردم. روزیتا گفت:

— فعلایا تو کاری ندارم. دم در باش تا صدایت کنم.

این برخورد را به شک انداخت. ظاهراً اینطور معلوم بود که صاحب کاباره گل سرخ برای تجدید برنامه روزیتا در کاباره، به آنجا آمده است. ولی من از دیدگیری نگاه می‌کردم. چند دقیقه بعد از رسیدن من به آنجا صاحب کاباره از خانه روزیتا بیرون آمد. دم در از من خداحافظی کرد و رفت. معلوم بود که اتومبیلش را سر کوچه گذاشته است.

قبل از آنکه من چیزی بپرسم روزیتا پرسید:

— شناختیش؟

گفتم:

— آره. مثل اینکه صاحب کاباره گل سرخ بود...

— آمده بود که مردی به کاباره برگرداند.

— توجهی گفتی؟

- هیچ ، معدترت خواستم .
 — از کوشکی و شایع خبری نشد ؟
 — چرا ، چند دقیقه پیش شایع تلفن کرد و احوال من اپرسید.
 — فقط همین ؟
 — آره ، پس می خواستی چی بگوید ؟
 — خنده‌ای کردم و گفتم :
 — خیال کردم راجع به مأموریت مهم من چیزی گفته ...
 گفت :
 — خود من همین انتظار را داشتم ...
 آن شب من و روزیتا شام را بیرون خوردیم . هیچ اتفاقی نیفتاد . روز و شب خسته‌ای کننده‌ای بود . فردا آن شب هم مثل روز قبل گذشت . شب بعد در ساعت نه بود که سروکله شایع پیداشد . از قیافه‌اش پیدا بود که برای مخبری آورده است . نشست و روکرد بمن و گفت .
 — مأموریت مهم تو از امشب شروع می شود .
 پرسیدم :
 — مقصد کجاست ؟
 بالبخت خفیفی گفت :
 — زیاد دور نیست . ساعت دوازده و سی دقیقه امشب هوا پیما بمقصد بیرون پرواز می‌کند .
 من جا خوردم . فکر کرده بودم که ممکنست این مأموریت مهم در خارج باشد ، ولی حساب این را نکرده بودم که من با این سرعت راه می‌اندازد . حسابی غافل‌گیر شده بودم . با اینکه اطمینان داشتم سرگرد «سین» مراقب من است . خیلی دلم می‌خواست این خبر را همان موقع به صادق یا مأموری که سر کوچه ایستاده بود میدادم . ولی متأسفانه با هر بهانه‌ای برای بیرون رفتن از خانه می‌آوردم ممکن بود بمن ظنین شوند .
 شایع گذر نامه‌ای از جیبش بیرون آورد و بدست من داد و گفت :
 — گذر نامه با اسم کوشکی است ولی با عکس تو .

باتوجه پرسیدم :

— عکس من ... ولی من عکسی بشما نداده بودم ...
روزیتا خنده دو گفت :

— عکس ترا من با آقای شایع داده بودم . یادت هست یک روز
عصر بادر بین خود ماز تو عکس گرفتم ؟
گفتم :

— ولی آخه ، آن عکس بدر د گذر نامه نمیخورد .
شایع با خنده گفت :

— بردار نگاه کن . یک عکس بر قی و کامل . خودت که توی
این کارها بزرگ شده ائم .
گذر نامه را برداشت دیدم هر دو شان شاهکار زده اند . البته
گذر نامه از بیروت صادر شده بود و فقط عکس مرا بجای عکس
کوشکی گذاشته بودند .

شایع پرسید :

— اشکالی که ندارد ؟
گفتم :

— جرا ، تنها اشکالش اینست که من عربی فمیدانم و ممکن
است در فرودگاه بیروت بدردرس بیفتم .
شایع گفت ،

— در درسی وجود ندارد . روزیتا ، خودش ترتیب کارهارا
میدهد .

پرسیدم :

— این مأموریت مهم را فقط من و روزیتا باید انجام بدهیم ؟
شایع گیلاس ویسکی را که روزیتا هماندم بدستش داد . روی
مین گذاشت و گفت ،

— از اینجا شما فقط خودتان دو تائی هستید ، ولی در بیروت
چند نفری بشما ملحق خواهند شد . من تصمیم دارم اگر این مأموریت
را بتوانی آنطور که من انتظار دارم انجام بدهی . پست بهتر که
بتو بدهم . مثلًا ممکن است جای کوشکی را بگیری .
پرسیدم ،

دیوار سکوت

۴۴۵

— پس کوشکی چه کاره میشود ؟
شایع کمی ویسکی خوردو گفت ،
— کاردیگری باومیدهم . فعلا شانس سراغ تو آمده . میخواهم
ببینم چه کار میکنی .
بعداز کمی مکث ادامه داد :
— در بیروت یك کشتی کوچک انتظارترا دارد .
— اسم این کشتی چیست ؟
— بعد می فهمی فعلا سعی کن خودت را با آنجا برسانی ...
— با این کشتی کجا باید برویم ؟
— کمی صبرداشته باش . وقتی به بیروت رسیدی همه چیز
روشن میشود . حالا تا وقت داری چمدانت را بهند .
من از اناق بیرون آمدم . چمدانی که تازه خریده بودم توی
اناق سونا بود . با آنجا رفتم . چیزهایی که مربوط بخودم بود توی
چمدان گذاشتم . در همان موقع روزیتا وارد اناق سونا شد و گفت :
— کارها دارد جورمیشود . من فکر می کنم پنج میلیون دلار
شمش طلا توی آن کشتی است .

گفتم :

— نقشه این کار باتو ... ببینم ، شایع طلاها را فروخته ؟ ..

گفت :

— حتماً چون این برنامه برای تحويل دادن شمشها بخریدار
است .

— حالا برگرد باتاقت . ممکن است ، بما ظنین شود ...

— او بهردوی ما اطمینان دارد . بخصوص بعن .

— آره ، معلوم است .

خندید و گفت :

— ما بزودی میلیونر میشویم .

گفتم :

— فعلا حرفش را نزن .

او صبر کرد تامن چمدانم را بستم و باهم از اناق سونا بیرون

آمدیم .

شایع از من پرسید :
- دیگر کاری نداری ؟
گفتم :

- منتظر دستور شما هستم .
او روکرد به روزیتا گفت :
- توجه ؟

روزیتا با خنده مخصوص به خودش گفت :
- کاری ندارم . همه چیز حاضر است . ضمناً بصاحب خانه هم
اطلاع داده ام که فردا برای تحویل گرفتن خانه و اثاثه اش مراجعت
بکند . این یک کار دیگر باشما .

شایع بدون آنکه بفهمد چه دارد می گوید گفت :
- همیشه من باید به کارهای نیمه تمام تو سروصورت بدهم .
روزیتا خیلی زود متوجه موضوع شد و گفت :
- ولی این اولین دفعه ایست که می خواهید کاری برای من
انجام بدهید و اگر ناراحت هستید ، اجازه بدهید من بیست و چهار
ساعت بعد پرواز بکنم ...
مثل اینکه بدنیال این حرف و بدون آنکه بگذارد من متوجه
شوم اشاره ای هم کرد . چون شایع با خنده گفت :
- منظورم از حالا ببعد است .

ولی نتیجه ای که می شد از حرف شایع گرفت گرفت . معلوم
شد که آن دو خیلی وقت است که با هم آشنا هستند و ظاهراً و اندود
می کنند که در تهران باهم آشنا شده اند . در همان موقع فکر دیگری
بخاطرم رسید که بنظر من بایده مانطوری بود که حدس می زدم . ولی
موقعیت اجازه نمی داد که موضوع را پیش بکشم . چون جان خودم
به خطر می افتاد و گذشته از آن پنج میلیون دلار شمش طلا هم وضع
پیچیده ای پیدامی کرد . در چنین موقعی که من و روزیتا آماده پرواز
به بیروت بودیم ، من همه حواسم پیش سر گرد «سین» بود . با وجود
آنکه یکی از مأموران ما سر کوچه بود ، بهیج قیمتی نمی توانستم
خودم را به او برسانم و موضوع مسافرت را به او بگویم .
باید حیله ای بکار می زدم . شایع فقط من یکی را غافل گیر

دیوار سکوت

۳۴۷

کرده بود . والا روزیتا از روز قبل میدانست که چه ساعتی باید پرواز
بکنیم .

شایع نشست و گفت :

— بد نیست چند گیلاس مشروب بخوریم .
روزیتا گفت :

— من هم می خواستم همین پیشنهاد را بکنم ، تا پرواز
ها پیما خیلی وقت داریم .

بعد روکرد بهمن و آدامه داد ،

— آن بطری ویسکی را با چیزهایی که لازم دارد بیار
اینجا .

من از اتفاق بیرون آمدم . بطری ویسکی داروی میز وسط
سرسر اگذاشتم . بعد بسرا غم یخچال رفتم ، دو بطر سودا بیشتر
نداشتیم . هر دو بطر را توی ظرفشوئی آشیزخانه خالی کردم و
برگشتم پیش آنها و به روزیتا گفتم :

— سودا نداریم .

گفت :

— اشکالی ندارد . ویسکی خالص می خوریم . اثرش بیشتر است
شایع گفت :

— ولی من حتماً باید با سودا بخورم .
روزیتا گفت :

— معطل چی هستی ؟

با شتاب از درخانه بیرون آمدم . خودم را به اوں کوچه رساندم .
مامورها کنار در مقاوم خوار بار فروشی ایستاده بود . جریان پرواز
خودم روزیتا را به بیرون به او اطلاع دادم و بعد داخل مقاوم شدم
و سه بطر سودا خریدم و به خانه برگشتم ، و در حضور آنها دو گیلاس
ویسکی درست کردم .

شایع گفت :

— یکی هم برای خودت درست کن .

گفتم :

— قربان من میل ندارم .

گفت :

— خوشم نمیاد کسی روی حرف من حرف بزنند . معطل

نشو .

ناچار گیلاسی هم برای خودم درست کردم . شایع گیلاشت

را بالا بردو گفت :

— بسلامتی خودمان می خوریم .

من کمی بعد از آنها گیلاسم را بالا رفتم .

تا ساعت یازده هر کدام سه گیلاس ویسکی خوردیم . کمی از یازده شب گذشته بود . شایع از جایش بلند شد . ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت :

— باید راه بیفتیم ...

روزیتا نگاهی بدرودیوار اتاق انداخت و گفت :

— هیچ دلم نمیخواهد این خانه را برای همیشه ترک کنم .

شایع با خنده گفت :

— زندگی بهتری در انتظار توست .

!ین حرف او خیلی معنی داشت روزیتا با زیر کی خاصی

موضوع را عوض کرد و از در اتاق بیرون رفت . بدنیال او شایع بیرون رفت و بعد من از آنجا خارج شدم . روزیتا بمن گفت :

— چمدانهای مرآ بکدار توی اتومبیل ...

آنها توی ایوان ایستاده بودند که من چمدانهای او و بعد

مال خودم را از خانه بیرون بردم و توی صندوق عقب گذاشت . شایع

اتومبیل نداشت . آنها رفتن عقب نشستند و من پشت فرمان قرار

گرفتم و اتومبیل را برای انداختم ... مأمور ما سر کوچه نبود . از

بابت وضع مأموریتم در بیروت خیالم راحت بود که سر گرد «سین»

ترتیب این کار را خواهد داد که من در آنجا تنها نباشم .

بین راه روزیتا کلید در خانه را به شایع داد که ترتیب تحویل

خانه را بدهد . اینطور که معلوم بود شایع یکی دو روز بعد بما

ملحق میشد . بنظر میرسید که خودش همه کارهای مربوط به پنج

میلیون دلار شمش طلا را انجام داده است و حالا وقت تحویل دادن

آنها رسیده است ...

دیوار سکوت

۴۶۹

من تقریباً میتوانستم حدس بزنم که شمشهای طلا به چه طریقی و در کجا تحويل خواهد شد. مسلماً در داخل بیروت نبود بلکه نقشه کار را اینطور کشیده بودند که دور از ساحل این کارانجام بگیرد.

تقریباً یازده وسی و پنج دقیقه بود که ما بفرودگاه مهرآباد رسیدیم. حمل چمدانها با من بود. شایع و روزیتا بداخل سالن رفتند. و چمدانهای روزیتا را به یک باربر دادم آن یکی را هم خودم برداشتیم.

انتظار داشتم سرگرد «سین» را در آنجا ببینم. ولی او در سالن نبود. چمدانها را بشرطت هواییمانی دادم. شایع گفت:

— من و روزیتا به کافه تریا میرویم. تو ترتیب چمدانها را بده و بعد بیا پیش ما.

روزیتا گذرنامه اش را بمن داد. چمدانها را وزن گردند و مشخصات من و روزیتا را روی کارت مربوط بهر یک از چمدانها نوشتمند. در همان موقع که حواسم پیش چمدانها بود، حس کردم که کسی در کنارم ایستاده زیر چشمی نگاهش کردم. سرگرد «سین» بود. ظاهرآ و آنmod میکرد که باشرکت هواییمانی کار دارد. آهسته گفت:

— پیغام توبعن رسید.

پرسیدم:

— چه کار باید کرد؟
گفت.

— مقصد شما بیروت نیست. هواییما به مقصد آتن پرواز میکنند. شایع خواسته است تو و روزیتا را گمراه کند. من همین امشب به پلیس بین المللی اطلاع میدهم که در آتن با تو تماس بگیرند رهن تماس آنها با تو «پرواز شماره ۴۵۶» است. ضمناً کارت پلیسی ترا مأمور فرودگاه که به گذرنامه ها مهر خروجی میزند در اختیارات می گذارد. موفق باشی.

سرگرد از من جدا شد. من گذرنامه خودم و روزیتا را گرفتم و به کافه تریا رفتیم. شایع و روزیتا مشغول خوردن آب جو

بودند . روزیتا پرسید :
 — کار چمدانها تمام شد ؟

گفتم :
 — تقریباً چون هنوز مأموران گمرک فدیده‌اند .
 شایع با دست بصندری اشاره کرد . من نشستم . یک بطر آجو
 هم برای من آوردند . نشاط آن دو جالب بود . هر دو بیک چیز فکر
 میکردند . ولی روزیتا افکار دیگری داشت . او نقشه‌هی کشید که
 شایع را از بین ببرد و به تنها ای صاحب شمشهای طلا شود و بعدش
 هم کلک مرا بکند . این افکار شیطانی را من درجه‌ره زیبا و دوست
 داشتنی او میخواندم .

ساعت دوازده شب بود که از کافه تریا بیرون آمدیم . آن شب
 سه‌ها پیما به مقصد اروپا و خاورمیانه پرواز میکرد که یکی از آنها
 به بیروت میرفت .

از پله‌ها پائین آمدیم . دم در گمرک شایع صورت روزیتا را
 بوسید و گفت :

— به‌امید دیدار .

بعد دست‌مرا فشردو گفت :
 — موفق باشی . سعی کن جای‌کوشکی را بگیری .

گفتم :

— سعی می‌کنم .

— من به تو خیلی اطمینان دارم .

— متشکرم آقای شایع ...

من روزیتا بداخل سالن گمرک رفتیم . بازبینی از چمدان
 های‌ما آنقدر وقتی نگرفت . موقع خروج از سالن که رسید من و
 روزیتا بدنبال‌هم برآهافتادیم . نزدیک گیشه‌ای که به‌گذر نامه‌های‌مهر
 خروجی میزدند رسیدیم . من عمداً خودم را عقب کشیدم و دونفر
 بین من و روزیتا فرار گرفتند . وقتی که جلو گیشه رسیدم ، مردجوانی
 که پشت گیشه نشسته بود همانطور که سرش پائین بود گفت :

— با آن رمز هم میتوانید خودتان را به پلیس آتن یاهر نقطعه
 دیگر معرفی کنید . مشخصات شما در اختیار آنها قرار میگیرد .

مطمئن باشد.

بعد کارت پلیسی مرا لای گذر نامه گذاشت و آنرا بدمست داد، من هم مثل همه مسافران از در سالن گمرک خارج شدم.

هوای گرم و مطبوعی به چهره‌ام خورد. سه هواپیمای غول پیکر در زیر نورافکن‌های قوی جلب نظر می‌کردند. صدای غرش یکی از آنها فضای فرودگاه را پر کرده بود.

من با دو قدم فاصله بدن بال روزیتا، بطرف هواپیمای غول پیکر جت میرفتم. یائین پلکان مجدد آگذر نامه و بلیط‌های مارا نگاه کردند هنگامی که از پله‌ها بالا میرفتیم، از خودم پرسیدم: «این ماجرا خطرناک به کجا میرسد؟ من موفق می‌شوم. یا برای همیشه از بین میردم؟»

من روزیتا در کنارهم نشتم. او جسبیده به پنج‌جره نشست. درست سی دقیقه بعد از نیمه شب بود که هواپیما برای افتاد. در باند شرقی قرار گرفت و دو سه دقیقه بعد با سرعت به حرکت درآمد. و بعداز روی باند بلند شد...

من بسوی ماجرا تازه‌ئی میرفتم که با ماجرا تهران بستگی کامل داشت. منتهی در مکان دیگری و با حوادث تندی انفاق می‌افتاد احساس می‌کردم که آتن پایان این ماجرا خواهد بود.

من اصلاح‌بروی خودم نیاوردم که هواپیما به مقصد آتن پرواز کرده است. می‌خواستم ببینم روزیتا این تغییر مقصد را چطوری ظاهر می‌کند. بدون شک او نه فقط این را میدانست بلکه از خیلی جریان‌های دیگرهم باخبر بود. حتی میدانست، خریدار شمش طلا چه کسی است و اسمش چیست و پنج میلیون دلار طلا در کجاست.

روزیتا در جای خود کمی فرورفت و گفت:

- خیلی شانس آوردیم که با هم از تهران خارج شدیم.

گفتم:

- حالا اول ماجرا است. باید آخرش را دید کارمن یکی از تو مشکل‌تر است. چون اگر کمترین اشتباهی بکنم، دلکم را می‌کنند.

دستش را آهسته به زانوی من زد و گفت:

— ازحالا بگوشت باشد که هردو باید باهم دستبکار شویم. آن کسی که باید کشته شود شایع است. خودت که میدانی. من و تو نباید بگذاریم او پنج میلیون دلار طلا را بسلا بکشد.

— بالآخره سهم مامحفوظ است.

— تخیال می‌کنی بهمن و تو چقدر میرسد؟

— پانزده درصد هم بهما بدهد خودش کلی پول است. پوزخندی زدو گفت:

— آدم احمقی، هستی که فقط به پانزده درصد دولت را خوش کرده‌ای. این پنج میلیون دلار شمش طلا مال ما دوناست و به شایع جز یک گلوله سربی داغ چیز دیگری نمیرسد. این گلوله را من به او میدهم. چون از همین الان پیداست که تو عرضه آدم کشتن را نداری بخصوص که طرف آدمی مثل شایع باشد.

گفتم:

— من از کشتن شایع و امثال او وحشتی ندارم ولی آخر نفته کشتن او باید با برنامه صحیحی همراه باشد.

— چند دفعه بگوییم، تو خودت را با هفت تیرت در اختیار من بگذار تابرنامه صحیح را نشانت بدhem.

— من خیلی وقت است در اختیار تو هستم.

— میدانم، ولی هنوز وقت عمل فرسیده که ببینم تا چه حد حرفاً تو درست بوده.

— به موقع می‌فهمی.

روزیتا دست مرآ توی دستش گرفت و آهسته فشردو گفت:

— خلاصه اگر روزیتای قشنگکرا میخواهی، باید بدنستور او کار بکنی. من موقعی خودم را تسلیم بتو میکنم که بدانم صاحب پنج میلیون دلار طلا هستم. البته نصف آن مال توست و اگر مسأله ازدواج من و تو در بین باشد، هردو یکی هستیم و میتوانیم در آمریکای جنوبی بهترین زندگی را برای خودمان درست بکنیم. فکرش را بگن پنج میلیون دلار شمش طلا ...

پرسیدم:

— بعداز همه این حرفها اگر شمشهای طلا بدنست ما بیفتند

و باند شایع هم با کشته شدن او متلاشی شود تو کسی را پیدا کرده ای که شمشهای طلارا بخرد . یا باید مجددآنها را مخفی کنیم ؟
— خریدارش حاضر است . حتی مبلغی هم میخواست بهمن بدهد ولی قبول نکردم .

— این خریدار کجاست ؟

— در تهران ، ولی فردا بهما ملحق میشود .

— در بیروت ؟

— نه ، در آتن .

— آتن ؟!

خندید و گفت :

— جاخوردی ، فکر نمی کردی مقصدما بعض بیروت ، آتن باشد ؟

با تعجب ساختگی گفت :
— نه ، چیزی که بفکرم نمیرسید ، این یکی بود . آخه چطور

ممکن است . نکننده ای شوخی میکنی ؟

— نه جونم ، وقتی آتن رسیدیم می فهمی که مقصدما بیروت نیست ...

— پس چرا شایع حرفی نزد ؟

— او همه کارها یش همین طور است .

— پس تومیدانستی ؟

— من فقط توی کافه تریا فهمیدم .

— خیلی جالب است .

— جالب تر از این هم هست . بعد میفهمی .

زانویم را به زانویش فشاردادم و گفت :

— برای من هیچ چیز جالب تر از تو و ازدواج با تو نیست .

بالوندی خاصی لبخندی زد و گفت :

— به آنهم میرسی .

گفت :

— خیلی دلم میخواهد افادام بر هنر ترا ساعتها تماشا کنم ولذت

— فقط همین ، بنشینی و تماشا کنی ؟
 — نه ، در آگوش فشارت بدhem ...
 خندید و گفت :
 — مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست .
 گفتم :
 — از آن روزی که ترا نیمه عریان دیدم و بوسیدمت حال من
 همینطوریست که می بینی .
 — پس باید از تو فاصله بگیرم .
 — احتیاج به فاصله گرفتن نیست . چون تنها آرزوی من ازدواج
 با توست .
 — پس حاضری شایع را بکشی ؟
 — آره ، خودم به حسابش میرسم ...
 — منهم همین را میخواهم ...
 و خودش را کمی از روی صندلی پائین کشید و سرش را به پشتی
 صندلی تکیه داد ...
 از حرفاهای خودم واو خنده ام گرفت . « کشتن شایع ، پنج
 میلیون دلار شمش طلا ، ازدواج باروزیتا ، اندام برهنه و هومنگیز
 او ... » اصلا برای من معنی و مفهومی نداشت . آنچه که مهم بود ،
 هردو ، دو هدف متضاد را دنبال میکردیم . با این تفاوت که او از
 هدف و منظور من اطلاع نداشت ولی من دست او را تا آخر خوانده
 بودم .

نگاهش کردم . دیدم چشمها یش را بسته است . در این حالت
 قشنگ و دوست داشتنی تر شده بود . زنی بود پر حرارت و
 وسوسه انگیز که همه چیز را برای خودش میخواست و تا آن موقع
 همیشه موفق شده بود . بنظر میرسید که عشق و دوست داشتن برای او
 چیز مسخره ای است . و تابحال دل بمردی نبسته است و فقط خودش
 را دوست دارد . من با چنین زنی بسوی یک هماجری تند و خطرناک
 میرفتم که در آن ، خود او یکی از هدفهای من محسوب میشد .

* * *

درست یادم نیست چه ساعتی هواپیما روی باند فرود گما

استانبول نشست. چون وقتی بیدار شدم توجه بزمان نکردم. روزیتا هم بیدار شد و کمی بعد خوابش بردا .. از استانبول تا آتن من دیگر نخواهیم بود. هوا سربی رنگ شده بود که هوا پیمای مادر فرودگاه آتن بزمین نشست روزیتا را بیدار کرد و گفت:

- بلندشو. رسیدیم ...

چشمها یش را باز کرد و از پنجه نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- خوب بود به این زودی نمیرسیدیم ..

گفت:

- میتوانی تمام روز را بخوابی فعلاً بلندشو.

من ساک کوچکی را که با خودمان داشتم برداشتیم و بدنبال او از هواپیما پائین آمدم و هر دو در مسیری که مشخص بود وارد سالن گمرک شدیم. روزیتا روی نیمکت نشست. من هم بغل دستش قرار گرفتم. باید صریح کردیم که چمدانهای مارا به گمرک بیاورند...

من بدقت اشخاصی را که در سالن گمرک بودند نگاه می کردم. می خواستم کسی را که منتظرش بودم در میان آنها پیدا کنم. چندان طولی نکشید که مرد نسبتاً جوانی که ساک بزرگ آبی رنگی در دست داشت و آثار خستگی بر جهره اش نقش بسته بود آمد روی نیمکت بغل دست من نشست و کمی بعد قوطی سیکارش را از جیب کش بیرون آورد و در آنرا باز کرد. قوطی سیکار را طوری توی دستش گرفت که من بتوانم داخل آنرا ببینم. روی یک تکه کاغذ که توی قوطی سیکار بود رمز «پرواز شماره ۴۵۶» که با مداد مشکی نوشته شده بود بچشم خورد. طرف راشناختم او عضو پلیس بین المللی در آتن بود. شاید هم پلیس آتن بود. در هر حال من و روزیتا را با مشخصاتی که سر گرد «سین» از تهران مخابر کرده بود شناخته بود و با این وسیله خودش را بمن شناساند. از این بابت خیالم راحت شد که در آتن دست تنها نیستم و او به قیمتی که شده بامن تماس می کیرد. چمدانها وارد سالن گمرک شد. روزیتا از روی نیمکت بلند شد. من موقع برخاستن به مرد بغل دستم نگاه کردم و سرمه را آهسته تکان دادم و با او فهماندم که اشتباه نکرده است.

هوا تقریباً روشن شده بود که ما از گمرک خارج شدیم و یکسر به هتل «پلازا» رفتیم . روزیتا خودش را بدفتر هتل معرفی کرد ، معلوم شد که برای ما یک اتاق ذخیره کرده‌اند . وقتی که بطرف آسانسور میرفتم ، دیدم آن مرد هم آنجاست او قدم به قدم مارا تعقیب می‌کرد . روزیتا همینکه وارد اتاق شد بلوز و دامنش را از تنش درآورد و گفت :

- خستگی و بیخوابی زیردوش آب‌گرم کاملاً از بین می‌رود ...
جلو رفتیم . دست‌هایم را بروی شانه‌های عریانش گذاشت و گفتم :

- ولی من با یوسه لبه‌ای تو اصلاح‌خستگی را حس نمی‌کنم ..
دستها یش را بدور گردانم حلقه کردو گفت ،
- حالا می‌توانی مرا با هیجان ببوسی ...
همینکه لبانم بروی لبانش قرار گرفت . بر جستگی سینه‌اش را بروی سینه‌ام حس کردم . او هم با هیجان خودش را به من می‌فرشد . بنظر میرسید که عطش بی‌پایانی دارد . ولی همه این صحنه‌ها تو خالی و مقدمه‌ماجرای خطرناکی بود که او نقشه‌اش را کشیده بود .
نه یک بار بلکه چندبار لب و گونه‌ها یش را بوسیدم . خودش را در اختیارم گذاشته بود و حتی با هیجان ساختگی اش می‌خواست بفهماند که آتشش از من تندتر است . من هم آنطور که باید نقش مردی را بازی می‌کردم که در برابر زیبائی خیره کننده و اندام برهنه او همه چیزش را از دست داده‌ام .

- خوب مثل اینکه دیگر خسته نیستی ...
- توجع‌طور ؟
گفت :

- خیلی غالب بود . خیلی وقت بود دلم می‌خواست ، اینطوری مرانوی بغلت می‌گرفتی و می‌بوسیدی ...
شانه‌ها یش را فشار دادم و گفتم :

- من هم مثل تو لبانم از عطش بوسه‌های تو می‌سوخت ...
از من جدا شد و به حمام رفت . در همان موقع تلفن زنگ‌گزد .

حدس زدم کی بایس باشد . گوشی را برداشتم . صدای مردی از آنطرف بلند شد و به انگلیسی پرسید :

— آقای کیوان ؟

— بله ، بفرمائید .

— من پولاس ، مأمور پلیس بین المللی ...

— ببخشید شماره عوضی است . اینجا اتاق خانم دانکل

نیست ...

— مشکرم .

گوشی را گذاشتم ، روزیتا از توی حمام پرسید :

— کی بود تلفن کرد ؟

گفتم :

— اتاق خانم دانکل را می خواستند ...

لازم بود بین من و «پولاس» ملاقاتی دلو برای مدتی کوتاه صورت بگیرد . نه من بلکه او هم در انتظار چنین ملاقاتی بود . ماقبل یکدیگر را شناخته بودیم و در مورد مأموریت مشترکمان بایدهم دیگر را میدیدیم و بطور مفصل صحبتی کردیم . من در جستجوی فرصت مناسبی بودم که بتوانم بتنها ئی از هتل خارج شوم . لازم نبود که قبل از «پولاس» قراری بگذارم ، چون خود او که مثل سایه من تعقیب میکرد این فرصت را داشت که بتواند با من تماس بگیرد .

در حدود نیمساعت بعد روزیتا از حمام بیرون آمد و پرسید :

— تو دوش نمی گیری ؟

— چرا منتظر بودم که از زیر دوش بیرون بیائی ...

— هیچ معطل نشو . من کار دارم .

— همین الان .

در حالی که کتم را از تنم درمی آوردم ، کارت پلیسی ام را توی جیب شلوارم گذاشتم . روزیتا متوجه نشد . بعد بطرف حمام رفتم . دوش را باز گذاشتم و از سوراخ کلید داخل اتاق را نگاه کردم تا ببینم روزیتا چکار میکند . دیدم او مشغول عوض کردن ختاب هفت تیر من است . کاملا معلوم بود که از گذاشتن خشابی که فشنگهای بارو تی دارد منظورش چیست . تقریباً حسابش با نقشه‌ای که برای پنج میلیون

دلار شمش طلا و از بین بردن من و «شاپع» کشیده بود که وقتی مرا غافلگیر میکند، مطمئن باشد که اگر هم من فرصت کشیدن اسلحه را پیدا کنم نتوانم کاری انجام بدhem. چند دقیقه بعد، من از حمام بیرون آمدم. روزیتا لباسش را پوشیده بود و مشغول آرایش صورتش بود. با خنده گفت:

— در خواب هم نمی دیدی که یک روز در بهترین هتل های آتن استحمام بکنی.

گفتم:

— آره اصلا نمی دانستم آتن کجا هست. باید از تو و «شاپع» ممنون باشم که مرا باین جور جاها آوردید.

با غرور خاصی گفت:

— فقط باید ممنون من باشی. چون شاپع کاره ئی نیست ...

— میدانم. منظورم این بود که مسافت را او جور کرد.

— و اگر من نبودم توهنوز همان «ماشین بیا» بودی که در حاشیه خیابان های تهران پرسه میزدی.

— منظورت چیست. مثل اینکه عوض شده ئی

خندید و از جایش بلندشد و گفت:

— فقط خواستم یادآوری کرده باشم.

گفتم:

— طور دیگری هم می توانستی یادآوری بکنی. خلاصه، از این حرف هیچ خوش نیامد. من هم مثل تو و آن «شاپع» قاچاقچی بودم پول داشتم، ولی یک دفعه هورق بر گشت. من هیچ حقوق ماشین بیا نبودم.

— می دانم ... حالا بخند که بدانم دلخور نیستی ..

— اگر هم دلخور باشم بازن قشنگی مثل توجه کار می توانم

بکنم؟

— لباستدا بیوش من با یاری به آرایشگاه بزنم. امروز عصر شایع وارد می شود.

— پس امشب کار تمام است؟

— اگر اتفاقی نیفتند تو درست کار بکنی ما صاحب پنج میلیون دلار شمش طلا میشویم.

من لباسم را پوشیدم و با تفاوت روزیتا بیرون آمدیم . بسانن پائین که رسیدیم ، «پولاس» را دیدم که روی یکی از مبل های چرمی نشسته و ظاهراً مشغول خواندن روزنامه است . فرصت مناسبی که من در جستجویش بودم خود بخود داشت بدست می آمد . روزیتا به آرایشگاه میرفت و من و پولاس می توانستیم برای چند دقیقه هم که شده یکدیگر را ببینیم ...

از در هتل که بیرون آمدیم از روزیتا پرسیدم :

— خوب بود از دفتر هتل ، نشانی آرایشگاه زنانه را هیگرفتی .
گفت :

— میدانم بکدام آرایشگاه بروم .

— پس اولین دفعه ای نیست که به آتن می آمیزیم !

— نه ، دفعه سوم است .

— باید میدانم .

خندید و گفت :

— خیلی چیزها هست که اصلاً نمیدانی .

گفتم :

— همینقدر که ترا میشناسم برا این کافیست .

— می ترسم ضرر بکنی !

— نترس من هیچ وقت ضرر نمیکنم .

— خیلی بخودت اطمینان داری .

— به تو اطمینان دارم که دوست دارم .

لبخندی زد و گفت :

— نگهداشتمن ذنبي مثل من مشکل است .

— بازویش را گرفتم و گفتم :

— آنقدر از خودت تعریف نکن . بگذار من بگوییم که تو

چه جور ذنبي هستی .

با خنده گفت :

— توهمندست کمی از من نداری . هیچ وقت قضیه فرارجا بر

را که تودستها یش را باز کردی و هفت تیر توی دستش گذاشتی یادم

نمیرود .

پرسیدم :

— چطورشد بیاد جابر افتادی ؟

گفت :

— بیادکار جالب تو افتادم . حالا باید دید امشب چه کار
می‌کنی . خیالت راحت باشد . کاری میکنم که «شایع» راه فرار
نداشته باشد .

— ولی او باید کشته شود یادت که نرفته ؟

— نه ، وقتی راه فرار را برویش بستم آنوقت یک گلوله توی
مغزش جا میدهم .

— تازدداری می‌فهمی که باروزیتا چطوری باید کار کرد .

پرسیدم :

— این آرایشگاه کجاست ؟ مثل اینکه خیلی دور است . خوب
بود بانا کسی میرفتیم .

گفت :

— چیزی نماینده . در طبقه دوم آن ساختمان سفید که آنطرف
خیابان است .

— خوب ، من چه کار باید بکنم ؟

— میتوانی همین نزدیکی هاقدم بزنی .

— همین کار را میکنم . چون برای دیدن آتن وقت دیگری
ندارم .

— سعی کن زیاد دور نروی ، چون ممکن است نتوانی محل
آرایشگاه را پیدا بکنی .

به آنطرف خیابان رفتیم . مقابله در ساختمان که رسیدیم ، روزیتا
ایستاد و گفت .

— من در طبقه دوم همین ساختمان هستم ، قرار ما توی این کافه
تریا ...

نگاه کردم دیدم کمی آنطرف تریک کافه تریا است . گفتم :

— خیلی خوب .

او داخل ساخته شد. من آهسته برآمده بودم. چند قدمی که رفتم، «پولاس» از کنارم گذشت و گفت:

— من را تعقیب کن.

بدنبال او برآمد. مسافت کوتاهی که رفتوم، «پولاس» بداخل یک خیابان فرعی پیچید. تعقیب شد. اول خیابان فرعی او را دیدم که روی اولین پله یک کافه زیرزمینی ایستاده است. اشاره کرد و بعد پائین رفت. بدنبالش رفتم... از کافه‌های درجه یک آتن بود آنوقت روز جز من و پولاس، و چند تا پیشخدمت که سرگرم من تکردن میز و صندلی‌ها بودند کس دیگری در آنجا نبود، پولاس گفت:

— مدیر اینجا با من آشناست بدفتر او میرویم.

دفتر مدیر کافه پشت سالن بود. خود مدیر پشت هیئت نشسته بود. با پولاس سلام و علیک گرمی کرد. من بعنوان دوست پولاس باو معروفی شدم. مدیر کافه پس از آنکه با من دستداد از اتفاق خارج شد. پولاس در را بست، مثل این بود که بمدیر کافه فهمانده بود مارا تنها بگذارد. بعد بطرف من آمد و گفت:

— از ملاقات شما خوشوقتم آقا! کیوان.

گفتم:

— از دیشب تا بحال در فکر این بودم که فرصتی پیدا بکنم و با شما تماس یکیرم.

با خنده گفت:

— این فرصت را روزیتا بهردو مداد. پلیس آتن بمن مأموریت داده است که با شما همکاری بکنم.

— من تصور کردم شما عضو پلیس بین المللی در آتن هستید.

— پلیس ایران بما اطلاع داد که شما چه مأموریتی دارید. حتی پلیس بین المللی را هم در جریان گذاشته‌اند.

— موضوع پنج میلیون دلار مشتم طلاست. رئیس باند اسمش «شایع» است و امروز بعد از ظهر وارد آتن می‌شود.

پولاس پرسید:

— شما اطلاعات دیگری راجع به شمشهای طلا بدست نیاورده‌اید؟

گفتم :

— تا آنجا که اطلاع دارم شایع پنج میلیون دلار شمش طلا را معامله کرده، وقرار است امشب تحویل بدهد.

— مطمئن هستید که امشب تحویل میشود؟

— شاید هم فرد اش، ولی بنظر هیز سد که امشب باشد.

— در کجا تحویل میشود؟

— فکر میکنم در بندر «پیراوس» باشد.

پولاس گفت :

— حتماً شمش های طلا با کشتی کوچکی حمل می شود.

گفتم :

— وشاید هم حمل شده باشد و امشب بمحل برسد،

از رو زیتا چه میدانید؟

— او در فکر پنج میلیون دلار طلا است.

پولاس گفت :

— قضیه برایم روشن شد. اینطور که معلوم است، روزی تامین خواهد بکمک شما، شایع و اعضای باندرا آر بین بین دو شمش های طلا را تصاحب کند.

خنده کوتاهی کردم و گفتم :

— مر اهم بحساب بیاورید. چون نقشه از بین بردن مر اهم کشیده است.

بعد موضوع عوض کردن خشاب هفت تیر مرا برایش تعریف کردم و بدنبال آن اطلاعات دیگری در اختیارش گذاشتم.

پولاس هفت تیری بمنداد که هجهز به فتششه بود و این برای موقع خطر و موقعی که احتیاج بکمک داشته باشم بود، که بتوانم با آن علامت بدهم. او گفت که همه جا مواطن من است باو گفتم :

— بنظر من بهتر است از همین حالا بندر «پیراوس» را زیر نظر بگیرید.

گفت :

— ترتیب شرکت را میدهم ولی نبض کار در دست شماست و اگر

دیوار سکوت

۴۶۳

کوچکترین اشتباهی مر تکب شوید باید بدانید که بقیمت جانتان تمام میشود و من هم نمیتوانم بموقع مأموریتم را انجام بدهم ،
گفت :

— مثل اینکه دیگر حرفی نداریم بزنیم . من باید برگردم .
روزیتا در کافه تریا «الکساندر» منتظر است .
گفت :

— اجازه بدهید . من زودتر از شما ازا پنجاخارج شوم .
با تفاهم از دفتر مدیر کافه بیرون آمدیم . پائین پله ها اواز من خدا حافظی کرد و بالارفت . یکی دو دقیقه بعد من از کافه خارج شدم «پولاس» کنار پیاده رواستاده بود . از آنجا به کافه تریا «الکساندر» که زیر ساختمان سفید بود رفتم و یک فنجان قهوه سفارش دادم . در حدود ساعت ده صبح بود که روزیتا وارد کافه تریا شد . گیسوانش را بطری زجالی آرایش کرده بود .
گفت :

— خیلی قشنگ شده ام .

نشست و گفت :

— من همان روزیتا یک ساعت قبل هستم . هر چه میخوری بکو بیاورند .

سفارش یک لیوان آبجو داد .
تقریباً ساعت یازده بود که ما از کافه تریا بیرون آمدیم و به هتل برگشتم .



هوا هنوز تاریک نشده بود که «شایع» به اتفاق کوشکی و کاظم وارد آتن شد و یکسر به هتل پلازا آمد . از دیدن کوشکی و کاظم تعجب کردم . حتی روزیتا هم انتظار ورود آنها را نداشت . بنظر میرسید که شایع در مرد آنها چیزی به روزیتا نکفته و وامود کرد که فقط من باید این مأموریت را انجام بدهم .

کوشکی برخلاف انتظار من خیلی دوستانه دست مر افسر د و گفت :

— ما با هم دوست هستیم ، آن قضیه را فراموش کن . خودم جبرا نش

می کنم .

گفتم :

— من آدم با گذشتی هستم .

کاظم با من خوش بش کرد ، شایع گفت :

— ازحالا ببعد بین ما چند نفر نباید کدورتی وجود داشته

باشد .

من حس کرم که فضیه چیز دیگریست . دست شایع را نمیتوانستم بخواهم . ظاهر آن نمیخواست بین اعضای باند کدورتی باشد . ولی این ظاهر کار بود .

تاساعت ده شب نقشه کار کشیده شد . ولی هنوز خیلی چیزها بود که من نمیدانستم . یعنی مرا در جریان نمیگذاشتند . بنظر میرسید که هنوز به من اطمینان ندارند . چند دقیقه از ده شب گذشته بود که از هتل بیرون آمدیم ، «شایع» گفت :

— خریدار اتومبیلی در اختیار ما گذاشت .

بعد رو کرد به من وادامه داد :

— توبنین پشت فرمان ، بیا این سوئیچ را بکیر . سوئیچ را گرفتم و رفتم پشت فرمان اتومبیلی که مقابل در هتل ایستاده بود نشستم آن سه نفر رفتهند عقب نشستند . کاظم بغل دست من نشست . قبل از آنکه اتومبیل را روشن کنم گفتم :

— ببخشید آقای شایع امر شما را اطاعت کرم ولی من به خیابانهای آتن آشنا نیستم .

شایع خندید و گفت :

— اشکالی ندارد . کم کم یاد میگیری . ما به بندر «پیراوس» میرویم . کاظم ترا راهنمایی میکند . اتومبیل را روش کرم و برآمده امداختم . کاظم راه را نشان من میداد . از چند خیابان که گذشتیم ، از شهر خارج شدیم . تا بندر «پیراوس» در حدود پانزده دقیقه راه بود . من اتومبیل را با سرعت میراندم .

شایع گفت :

— اسفندیک ، دیدی که ندانستن راه چندان اشکالی نداشت ...

گفتم :

— بنظر شما همه کارها آسان است .

گفت :

— ولی پولدار شدن واقعاً مشکل است .

روزیتا بالحن خاصی گفت :

— بعقیده من پولدار شدن یک کمی فکر لازم دارد که آدم با نقشه صحیح کار بکند .

کوشکی که تا آن موقع سکوت کرده بود گفت :

— مثل ما ...

شایع بعد از یک مکت کوتاه گفت :

— آره ، مثل ما ...

تقریباً بیست دقیقه به ساعت یازده شب بود که ما وارد بندر «پیرالوس» شدیم . «شایع» گفت :

— کنار خیابان نگهدار ...

من اتومبیل رانگهداشتم . او گفت :

— خوب ، بچه‌ها ساعت یازده و نیم کشتی کوچکی که شمشهای طلا را حمل میکند وارد بندر میشود با جراغ علامت میدهد . ما باید با قایق خودمان را طوری به کشتی برسا نیم که ساعت دوازده شب شمشهای طلا به کشتی خریدار حمل شود . باید خیلی مواطن باشید که پلیس بندر متوجه ما نشود چون آن وقت وضع همه نان ناجور میشود .

ما در خیابان ساحلی بودیم که انتهای آن گمرک خانه بود ... همه در سکوت فرورفته بودیم و نگاهمان به دریا بود ساعت یازده و نیم شد . از سمت دریا چراغ کوچکی دوبار روشن و خاموش شد . «شایع» گفت :

— اسفندک ، حرکت کن ...

من اتومبیل را براه انداختم ، مسافت کوتاهی که جلو رفته شایع گفت :

— همینجا نگهدار .

همه پیاده شدیم . من درهای اتومبیل را قفل کردم . قایقی که فقط یک سرنشین داشت منتظر مان بود . حدس زدم که آن یک نفر یا

از اعضای باند خودمان است یا از طرف خریدار به رحال وسیله‌ای بود
برای رساندن ما به کشتی حامل شمشهای طلا ...
دو سه دقیقه بعد پاروهای قایق به حرکت در آمد و ما از ساحل
دور شدیم . کشتی کوچکی تقریباً در سیصد متری ساحل لنگرانداخته
بود . وقتی وارد کشتی شدیم ، معلوم شد که کشتی ماهیگیری است.
کاپیتان مردم‌سنج بود . با شایع خوش وبشی کرد . کاپیتان اورا به
کاپیتان سه نفر بودند که آنطرف عرضه ایستادیم . سرنشینان کشتی بدون
کاظم و کوشکی از ما فاصله گرفتند روزیتا آهسته به من
گفت :

— شمشها باید توی انبار کشتی باشد .

گفتم :

— سعی کن بیگدار به آب نزفی ...
گفت :

— ما باید قبل از رسیدن کشتی خریدار ، دست بکارشویم والا
طلای را از دست خواهیم داد .
گفتم :

— طلا یا پول برای ما فرقی نمی‌کند .

— فروشنده ما باید باشیم ، نه شایع .

— وضع اینجا راهم در نظر بگیر .

— خودم میدانم چه کار باید بکنم . توقیف مواظب باش .
روزیتا از من جدا شد و بطرف کابین کاپیتان رفت . یکی دو
دقیقه بعد بر گشت و به ما گفت :

— شایع میخواهد باشما صحبت کند .

من و کاظم به اتفاق کوشکی به کابین کاپیتان رفتیم . روزیتا
هم بدنبال ما آمد . چراغ کابین روشن بود حدس زدم که روزیتا توی
همین کابین میخواهد نقشه‌اش را اجرا کند . از یک جهت خیال‌مراه است
بود که او نمی‌تواند مرا بکشد .

شایع نگاهی بمساعتش کرد و گفت :

— تقریباً بیست دقیقه دیگر کارما شروع می‌شود . شما به اتفاق

سه نفر کارکنان کشتی باشد شمش ها را به کشتی دیگری حمل کنید . در همین هنگام ناگهان روزیتا که نزدیک در کابین ایستاده بود و من مواطنش بودم . هفت تیرش را از توی کیف دستی اش بیرون آورد و گفت :

— نکان نخوردید والا آتش میکنم .
همه از شنیدن این حرف جاخوردند و به او خیر مshedند . شایع گفت :

— روزیتا ، از این شوخی های بی مزه خوش نمیاد .
روزیتا گفت :

— این دیگر جدیست و انگشت من روی ماشه است . هر کدام از جایتان تکان بخورید شلیک میکنم . اسلحه من صد اخفه کن هم دارد و کسی صدای شلیک گلوله را نمیشنود .

من گفتم :

— آن هفت تیرت را بینداز ...
روزیتا خندید و گفت :

— معطل نشو ، اسفندک ، هفت تیر آقایان را بکیر که بدانتد با یک موضوع کاملاً جدی رو برو و هستند ...
من رو کردم به آنها و گفتم :

— شنیدید ؟ حالانوبت من در روزیتاست ...
جلو رفتم جیب های کاپیتان را وارسی کردم . اسلحه نداشت بعد هفت تیر شایع و آن دو تارا هم از زیر کشان بیرون آورد .
کوشکی گفت :

— چه کار میکنی روزیتا ؟
او گفت :

— داری می بینی ، میخواهم پکد فمه بولدار شویم ...
کاظم به خیال خودش آمد زدنگی کند . همینکه از جایش حرکت کرد من با مشت محکم به پشت سرش کوبیدم و او بلا فاصله ، همانجا کف کا بین افتاد . بعد رو کردم به آنها و گفتم :
— سعی کنید شما آدم عاقلی باشید .
شایع گفت :

- روزیتا ، من و تو از روز اول با هم بودیم . منظور دت چیست ؟
چی میخواهی ؟

روزیتا گفت :

- ولی حالا از هم جدا میشویم . توبه آن دنیا میروی و من با
پول فروش طلاها زندگی بهتری برای خودم درست میکنم .
شایع مضطربانه گفت :

- ولی تو این کار را نمیکنی !

روزیتا خنده معنی داری کرد و گفت :

- وقتی یک گلو له سربی تحویلت دادم آن وقت می فهمی که از
کشن تو و بقیه وحشتی ندارم .
شایع گفت :

- اشتباه من این بود که جزئیات نقشه ام را برای توضیح داده
بودم .

روزیتا گفت :

- اگر هم نمیگفتی . نقشه من همین بود که الان داری
می بینی .

بعد رو کرد بهمن و گفت :

- آنسه نفر کار گر کشتی را صد اکن بیایند اینجا .

من از کابین بیرون رفتم . سه نفر کار گر را به عوض اینکه
به کابین کاپیتان بیاورم آنها را توی انبار کشتی زندانی کردم و
بر گشتم پیش روزیتا و جریان را به او گفتم خندیده گفت .
- کاپیتان و کوشکی راهم بفرست پیش آنها .

کوشکی و کاپیتان و کاظم را جلو انداختم و از کابین
بیرون شان برده و هر سه شان را توی انبار انداختم البته انباری که محل
شمی های طلا نبود و به خود کار گران کشتی تعلق داشت . تا اینجا
من خوب بازی کرده بودم . وقتی به کابین بر گشتم ، اول به هفت تیر
هائی که از شایع و همدستانش گرفته بودم نگاه کردم هفت تیرها کف
کابین بود ...

روزیتا به ساعتش نگاه کرد و گفت :

- ده دقیقه دیگر کشتی خریدار میرسد و من شمش های طلا

را تحویلشان میدهم . البته سرنشینان کشتی را خودم انتخاب کرده‌ام که بر احتی شمش‌های طلا را حمل بکنند . آن خریداری که نو با او معامله کرده بودی ، فعلا در اختیار دوستان من است .

از این حرف روزیتا من جا خوردم . چون او برگی زمین زد که اصلا فکرش را هم نمیکردم که او باند جداگانه‌ای برای خودش درست کرده که از تهران تا آتن قدم به ندم ما را تعقیب میکرده‌اند و او جزئیات نقشه «شایع» را در اختیار آنها گذاشته است که بموقع دست بکار شوند ،

روزیتا لوله هفت‌تیرش را بالا بردو به شایع گفت :
— متأسفم که نتوانستیم تا پایان این ماجری با هم

باشیم .

شایع گفت :

— نه ، تو نباید مرا بکشی . شمش‌های طلا مال تو ... فقط مرا آزاد کن ...

من رو کردم به روزیتا و گفتم :

— هفت‌تیرت را پائین بگیر ، «شایع» نباید کشته شود .

روزیتا خنده‌ای کرد و گفت :

— حالا هر دو تان را با هم میکشم .

گفتم :

— دیگر داری شلوغش میکنی ؟

گفت :

— بسیار خوب ا حالا دیگر مجبورم دیوار سکوتی را که مدت‌هاست بین من و تو قرار گرفته بشکنم . از همان شب اول که با هم آشنا شدیم ، میدانستم تو پلیس هستی ... آتشب در راه ساوه یادت حست که به اتومبیل ما نزدیک شدی ؟ بعد ، جلو کاباره گل سرخ سر راه من قرار گرفتی صدایت را شناختم . حرفاهايم راقب‌ول کن آقای کیوان ا . هر دو خوب بازی کردیم .

به شایع نگاه کردم . دیدم دچار آشفتگی شده گفتم :

— همینطور است آقای شایع . من پلیس مخفی هستم و اسم «کیوان» است و مأموریت دارم که طلاهای قاچاق را به صاحب

اصلیش بر گردانم و شما و روزیتا را هم به شرکت بیمه . چون
شرکت خیال می کند هر دو تان کشته شده اید .
روزیتا با لحن تندی گفت ،
— احمق ، حالا دیگر باید هر دو تان را بکشم .
با خونسردی گفته :

— فکر نمی کنم گلوله های هفت تیر تو آدم بکشد . چون
هفت تیر خودم را با مال نوعوض کردم . میتوانی امتحان بکنی .
لابد می خواهی بدآنی چه وقت این کار را کردم . همان موقع که تو
روی نخت خواب استراحت کرده بودی و با من راجع به پنج میلیون
دلار شمش طلا حرف میزدی . این دیگر مربوط به من است که
چطوری جای دوهفت تیر را عوض کردم .
ناراحت نشو . شرکت بیمه از دیدن بازرسان خودش که تو
و آقای شایع باشید خیلی خوشحال میشود !
روزیتا مضطرب شد . با عصبانیت هفت تیر را بسوی من
پرتاب کرد و همینکه خواست خودش را به آن سه هفت تیر برساند .
من یک گلوله به کف کابین شلیک کردم و گفتم :
— بر گرد سرجایت . پلیس را نمی توانی اغفل بکنی .
مدتهاست که منتظر چنین ساعتی هستم که تو و شایع را بدام
بیندازم .

بعد هفت تیری که «پولاس» به من داده بود از جیبم در آوردم
و دستم را از پنجره کابین بیرون بردم و یک فشنجه شلیک کردم و
به این وسیله به «پولاس» اطلاع دادم که کار تمام است و می تواند
به من ملحق شود .

پنج دقیقه به رسیدن کشتی دوستان روزیتا مانده بود .
طمثیں بودم که پلیس آتن و پلیس دریائی همه سواحل بندر
«پیرا اوس» را زیر نظر گرفته است و آن کشتی نمی تواند فرار
بکند .

سه تا هفت تیر را از کف کابین برداشت و روی میز کاپیتان
گذاشت . شایع رنگ به چهره اش نمانده بود . اضطراب بر چهره اش
سایه انداخته بود . حالت او طوری بود که اگر دستش به اسلحه

میرسید تازه کاری از دستش ساخته نبود چون گیج شده بود . روزیتا در سکوت فرو رفت، خودش را باخته بود . احسان میگرد که دیگر راه فراری ندارد . فکر پنج میلیون دلار شمش طلا هر دوشان را آشفته کرده بود . آنها می دیدند که خوابهای طلائی شان رنگ سیاهی بخود گرفته واز این پس باید به زندان و سالهای تلغی حبس . فکر کنند .

روزیتا سکوتش را شکست و گفت :

— با علامتی که توبه به پلیس دریافتی دادی، خوشحالم که دوستان من خطر را حس کردند .

گفتم :

— اشتباه میکنی ، آنها قبل از رسیدن با ینجا بدام پلیس افتاده اند . مطمئن باش که نمی توانند فرار بکنند . چون از امروز صبح پلیس سرتا سر سواحل و حوضچه بندر را زیر نظر گرفته بود این کشتی را همان موقع که وارد آبهای بندر شد می توانست توقيف کند منتهی من میخواستم توقيف تو و شایع با مدرک باشد و شما را در کنار شمشهای طلا توقيف کرده باشم .

در همان موقع «پولاس» باتفاق چند مأمور پلیس وارد کابین شدند . روزیتا و شایع را تحویل آنها دادم و خودم باتفاق پولاس از کابین بیرون آمدم . از او پرسیدم :

— آن کشتی قرار است تا دو دقیقه دیگر با این کشتی نزدیک شود ؟

خندید و گفت :

— همان موقع که تو علامت دادی ما آن کشتی را توقيف کرده بودیم و پنج تن سرنشین آنرا با کاپیتان کشتی بساحل برداشتم .

اند کی بعدبروی عرش آمدیم . به پولاس گفتم :

— اعضای دیگر باند توی انباره استند .

ماموران پلیس کوشکی و کاظم را باتفاق سه کارگر و کاپیتان کشتی از انبار بیرون آوردند . بعد در انبار شمشهای طلا را باز کردند . من و پولاس از پلکان پائین رفتیم . شمشهای طلا در

جمعه‌های چوبی بود که در هر کدام ده شمش جا داده بودند.
پولاس دست مرا فشد و گفت:
— اجازه بده از تو تشکر بکنم. مأمور موفق و زرنگی
هستی.

گفتم:

— منهم بنوبه خودم از همکاری تو پلیس دریائی تشکر
میکنم.

از انبار بیرون آمدیم. شایع و روزیتا و بقیه دستگیر
شدگان روی عرش بودند. پولاس را بطرف آنها بردم. شایع و
روزیتا را نشان او دادم و گفتم:

— این آقا و خانم دو بازرس شرکت بیمه بیروت هستند که
مامور کشف شمشهای مسرقهای که نزد شرکت آنها بیمه بوده است
می‌شوند ولی در واقع هر دو گرداننده یک باند قاچاق بودند که
چند روز پیش از شروع مأمـوریتشان ناگهان پلیس بیروت جسد
سوخته شده خانم روزیتا را در یک اتومبیل پیدا می‌کنند و از
بازرس مرد که آقای «شایع» باشد خبری بدست نمی‌آید. بعد هر دو
بتهران می‌آیند که خارج از بیروت شمشهای طلا را بفروشند.
خوشبختانه این دو بازرس شرکت بیمه‌زنده هستند و شما می‌توانید
آنها را بپلیس بیروت تحويل بدهید.

پولاس گفت:

— راجع باین موضوع بمن چیزی نگفتید؟

گفتم:

— آن موقع فقط حدس می‌زدم و فقط اینجا بود که قضیه
برای خودم روشن شد.

بعد روکردم به روزیتا گفتم:

— فکر نمی‌کنم دیگر چیزی باشد که من ندانم. ضمناً این
را بگویم که نگهداشت زن خطرناکی مثل تو چندان مشکل هم
نیست. فقط راهدارد که چکار باید کرد. ولی تو با اینکه مرا اشناخته
بودی و میدانستی این ماشین بیای حاشیه خیابان، کی و چکاره است
نتوانستی مزاقبیش باشی.

روزیتا سکوت کرد . هیچکدام حرفی نزدند .

بدهستود پولاس آنها را به قایق موتوری پلیس بندر منتقل کردند و با ساحل برداشتند . من و پولاس با یک قایق دیگر با ساحل برگشتم . کشتی حامل شمشهای طلا را از محلی که لنگر انداخته بود ، به قسمت پلیس بندر حرکت دادند .

ماموریت من تمام شده بود . همان شب من و پولاس به آتن برگشتم او را به هتل دیگری برد . صبح آن شب نتیجه کار را با یک تلگرام به سرگرد «سین» مخابره کردم و ساعت یک بعد از نیمه نیمه شب با هواپیما که به مقصد خاور دور پرواز میکرد و در فرودگاه مهرآباد توقف داشت ، آتن را به مقصد تهران ترک گفتم . هوا تازه روشن شده بود که هواپیما روی باند فرودگاه مهرآباد نشست . وقتی از پله‌ها پائین می‌آمدم ، سرگرد «سین» و دو تن از ماموران بر جسته اداره خودمان منتظر بودند .

سرگرد دست منا فشد و گفت :

— خوشحالم که موفق شدی آن دو تا سبیل کلفت را هم دستگیر کردیم .

گفتم :

— خبری که برای تو خیلی جالب است اینست که «شایع» و روزیتا همان دو بازرسن شرکت بیروت بودند .

سرگرد «سین» با تعجب نگاهم کرد و پرسید :

— تو کشف کردی ؟

گفتم :

— آره باور نمی‌کنم ؟

خندید و گفت :

— چرا ، برای این موقیت توناچارم یک مهمانی بدهم .

گفتم :

— باز بخرج افتادی ؟

با خنده گفت :

— اشتباه نکن که هر کس باید پول شام خودش را بدهد !

همه خنده دیم و وارد سالن گمرا شدیم. چند دقیقه بعد بطرف شهر میرفتیم که خودمان را برای مهمانی شام سرگرد «سین» آماده کنیم.

پایان

بر جسته ترین آثار نویسندهان و مترجمین فاضل
کشور در سلسله انتشارات «کتابهای جیبی» انتشارات
اختصاصی «کانون معرفت»

از نویسنده بزرگ معاصر «سید محمد علی جمالزاده»

۱ - یکی بود و یکی نبود ۳۰ ریال ۲ - مقصومه شیرازی ۲۵ ریال ۳ - صندوقچه اسرار (۲ جلد) ۴۰ ریال ۴ - دارالمجانین ۳۰ ریال ۵ - سروته یک کرباس (۲ جلد) ۶۰ ریال ۶ - صحرای محشر ۳۰ ریال ۷ - تلخ و شیرین ۳۰ ریال .

آثار شادروان «جواد فاضل» ۸ - دختر یتیم ۲۵ ریال ۹ - فاحشه ۲۰ ریال ۱۰ - نازنین ۲۰ ریال ۱۱ - شیرازه ۳۰ ریال ۱۲ - ستاره ۲۰ ریال ۱۳ - ای آرزوی من ۲۵ ریال ۱۴ - یگانه ۲۰ ریال ۱۵ - زیلا ۲۰ ریال ۱۶ - تقدیم بتو ۲۰ ریال ۱۷ - وفا ۳۰ ریال ۱۸ - حلقه طلا ۲۰ ریال ۱۹ - لعنت بر تو ای ۲۰ ریال ۲۰ - هفت دریا ۲۰ ریال ۲۱ - عشق واشک ۲۰ ریال ۲۲ - خاطره ۲۰ ریال ۲۳ - دختر همسایه ۲۰ ریال ۲۴ - خطرناک ۳۰ - ریال ۲۵ - نویسنده ۲۵ ریال ۲۶ - شعله ۳۰ ریال ۲۷ - گردن بند ملکه ۲۰ ریال ۲۸ - گل قرنفل ۲۰ ریال ۲۹ - تبسیم زندگی ۲۰ ریال ۳۰ - گناه فرشته ۲۰ ریال ۳۱ - مهین ۲۰ ریال ۳۲ - ملکه بد بخت ۲۰ ریال ۳۳ - محاکمات تاریخی ۲۰ ریال ۳۴ - عشق قریبا ۲۰ ریال ۳۵ - شهید عشق ۲۰ ریال ۳۶ - فروع آشنائی ۲۰ ریال ۳۷ - عشق در مدرسه ۲۰ ریال ۳۸ - گمشده ۳۰ ریال ۳۹ - در این دنیا ۲۰ ریال ۴۰ - پست شماره (۶) ۲۰ ریال ۴۱ - قشنگ ۲۰ ریال ۴۲ - داستان یک زندگی (بضمیمه دل دیوانه) ۲۵ ریال ۴۳ - بر گزیده سخنان علی (ع) ۲۵ ریال ۴۴ - چهارده معموم ۳۰ ریال ۴۵ - دختران پیغمبر سخن میگویند ۳۰ ریال ۴۶ - هزار گفتار از سخنان علی (ع) ۳۰ ریال .

از نویسنده محبوب امیر عشیری ۴۷ - سایه اسلحه ۳۰
ریال ۴۸ - مردیکه هر گز نبود ۳۵ ریال ۴۹ - جاسوسه چشم آبی
۳۰ ریال ۵۰ - چکمه زرد ۳۰ ریال ۵۱ - معبد عاج ۳۰ ریال
۵۲ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان ۳۰ ریال ۵۳ - سحرگاه
خونین ۳۵ ریال ۵۴ - نبرد در ظلمت ۳۵ ریال ۵۵ - جای پای
شیطان ۳۰ ریال ۵۶ - نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰ ریال ۵۷ - قلعه
مرک (۲ جلد) ۶۰ ریال ۵۸ - قصر سیاه (۳ جلد) ۹۰ ریال ۵۹ -
شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰ ریال ۶۰ - رد پای یک زن ۳۰
ریال ۶۱ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰ ریال ۶۲ - کاروان
مرک (۳ جلد) ۹۰ ریال ۶۳ - راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰ ریال.

نوشته‌های نویسنده معروف اروپقی گرمانی ۶۴ - فرزندان
شیطان ۳۵ ریال ۶۵ - کفش پاشنه بلند ۲۰ ریال ۶۶ - نفرین
۲۵ ریال ۶۷ - عشق دلچک ۲۵ ریال ۶۸ - شیطان در میزند ۲۰
ریال ۶۹ - ساعات نا امیدی ۲۰ ریال ۷۰ - یک آدمکش اجاره
داده میشود ۳۵ ریال ۸۰ - گریز پا ۲۰ ریال ۸۱ - خروس چهل
تاج ۲۰ ریال ۸۲ - آواره ۳۰ ریال ۸۳ - دلهره ۲۵ ریال ۸۴ -
شهر باران (۲ جلد) ۶۰ ریال ۸۵ - گلایل وحشی ۳۰ ریال ۸۶ -
зорق طلائی ۳۰ ریال ۸۷ - امشب دختری میمیرد ۳۰ ریال .

آثار منوچهر مطیعی ۸۸ - بر سردو راهی ۳۰ ریال ۸۹ -
یک ایرانی در قطب شمال ۳۰ ریال ۹۰ - ترنک طلائی ۳۰ ریال
۹۱ - مومنانی فروشان ۳۵ ریال ۹۲ - مرد کرايهای ۳۰ ریال
۹۳ - دزدان خلیج (۲ جلد) ۶۰ ریال ۹۴ - خانه‌ای در هانک چونگ (۲
جلد) ۵۰ ریال ۹۵ - خانم بازاریاب ۳۰ ریال ۹۶ - قصر ارواح ۳۵
ریال .

نوشته‌های پرویز قاضی سعید ۹۷ - چهارجانی خطرناک
۲۰ ریال ۹۹ - دامی در جنکل ۲۰ ریال ۱۰۰ - جاسوسهای در
برلین ۲۰ ریال ۱۰۱ - عنکبوت سیاه ۲۰ ریال ۱۰۲ - اسرار
مرک خانم ابیلا ۲۰ ریال ۱۰۳ - قاتلی با ابروی لنگه بلنگه

۲۰ ریال ۱۰۴ - ببوس و بکش ۲۰ ریال ۱۰ - پشت آن مرداب
وحشی ۳۰ ریال .

از آثار حمزه سردادر ۱۰۶ - انتقام زنان فریب خودده
۲۰ ریال ۱۰۷ - بانوی سبدار ۴۰ ریال ۱۰۸ - دختر قهرمان
(جلد) ۵۰ ریال .

نوشته‌های سایر نویسندهان ایرانی

۱۰۹ - (احمد احرار) شاهزاده و عیار ۲۵ ریال ۱۱۰ -
(مهردادمهرین) فوائد سبزیها و میوه‌ها و شیر و عسل و ویتامینها
۲۰ ریال ۱۱۱ - (ناصر نجمی) رابعه ۳۰ ریال ۱۱۲ - (کارو)
نامه‌های سرگردان ۲۰ ریال ۱۱۳ - (ابراهیم خواجه نوری)
محبوب باغ فردوس ۲۰ ریال ۱۱۴ - (تندر) انسانهای جاویدان
(جلد) ۶۰ ریال ۱۱۵ - (محمد باقر میرزا خسروی) شمس و
طغرا (جلد) ۸۰ ریال ۱۱۶ - (داریوش آریا) قلبها و عشقها
۲۰ ریال ۱۱۷ - (همايون عامری) شهر فرنك ۲۵ ریال ۱۱۸ -
رقص برف ۲۰ ریال ۱۱۹ - (ابراهیم مدرسی) عروس مدانی ۲۵
ریال ۱۲۰ - پیک اجل ۲۵ ریال ۱۲۱ - (مهرداد مهرین) برگزیده
ضرب المثلهای جهان ۳۰ ریال ۱۲۲ - (بانو بزرگ) طباخی برای
همه ۳۰ ریال ۱۲۳ - (ن. همدانی) پریسا ۳۰ ریال .

ترجمه‌های آثار «موریس مترلینگ» فیلسوف بلژیکی

۱۲۴ - موریچکان ترجمه (ذبیح الله منصوری) ۲۰ ریال
۱۲۵ - ذنبور عسل ترجمه (ذبیح الله منصوری) ۲۰ ریال ۱۲۶ -
عنکبوت زجاجی ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۲۷ -
رستاخیز ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۲۸ - هوش گلها
ترجمه (فرامرز بزرگ) ۱۲۹ - در پیشکاد خدا ترجمه (فرامرز بزرگ)
۲۰ ریال ۱۳۰ - گنجینه ناچیز ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۳۱ -
سایه بالها ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۳۲ - فرشتکان بزرگ
ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۳۳ - عیز بان ناشناس ترجمه (فرامرز

برزگر) ۲۰ ریال ۱۳۴ - دروازه بزرگ ترجمه (ذبیح الله منصوری - فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۳۵ - راز بزرگ ترجمه ذبیح الله منصوری ۴۰ ریال ۱۳۶ - دنیای دیگر ترجمه (ذبیح الله منصوری) ۴۰ ریال ۱۳۷ - ساعت شنی ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۳۸ - قانون بزرگ ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۳۹ - مرک ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال ۱۴۰ - موریانه ترجمه (فرامرز بزرگ) ۲۰ ریال .

ترجمه‌های آثار برگزیده مشهورترین نویسندهان جهان

۱۴۱ - بیکانه اثر ، آلبر کاموا ترجمه ، جلال آل‌احمد - اصغر خبره زاده ۲۰ ریال ۱۴۲ - موشها و آدمها اثر جان اشتینبک ترجمه ، پروین داریوش ۲۰ ریال ۱۴۳ - احمدقها روز جمعه میمیرند اثر ارل ستانلی کاردن ترجمه ، اسلام کاظمی ۲۰ ریال ۱۴۴ - هیبنوتیزم اثر ، کنرادی لاپتسن ترجمه ، احمد علائی ۲۰ ریال

۱۴۵ - جاده تباکو . اثر ارسکین کالدول ترجمه‌خواهد بود حسینی بهاء ۲۰ ریال ۱۴۶ - پسر آفتاب اثر جلک لندن ترجمه فرامرز بزرگ بها ۲۰ ریال ۱۴۷ - مردپیرو دریا . اثر ارنست همینگوی ترجمه ۲ - خ یحیوی بها ۲۰ ریال ۱۴۸ - آلیور تویست (پسر یتیم) اثر چارلز دیکنس ترجمه مسعود بر زین بها ۲۰ ریال ۱۴۹ - «یتیم» یا (جن نئ) اثر شارلوت برونته ترجمه مسعود بر زین بها ۲۰ ریال ۱۵۰ - خانه مخفف اثر آگاتا کریستی ترجمه هوشنگ رکنی بها ۲۰ ریال ۱۵۱ - «عروسانهای جناحتکار» اثر : ۱. مریت ترجمه شریعتمداری بها ۲۰ ریال ۱۵۲ - گرتا اثر ارسکین کالدول ترجمه هوشنگ رکنی بهاء ۲۰ ریال ۱۵۳ - ذندا بنان اثر ماکسیم گورکی ترجمه رضا سید حسینی بها ۲۰ ریال ۱۵۴ - فروید اثر اشتتن تسوایک ترجمه فرهاد بها ۲۰ ریال ۱۵۵ - نبرد من اثر هیتلر ترجمه فرشاد بها ۲۰ ریال ۱۵۶ - سندی اثر قامیسون ترجمه هوشنگ رکنی بها ۲۵ ریال ۱۵۷ -

ترک سیگار اثر ح. هایس ترجمه مهرداد مهرین بها ۲۰ ریال
 ۱۵۸ - تیرانداز اثر پوشکین ترجمه هوشنگ رکنی بها ۲۰ ریال
 ۱۵۹ - راه توانکری اثر ناپلئون ببل امریکائی ترجمه علی تعاؤنی
 سهیل بها ۲۰ ریال ۱۶۰ - ارزش علمی و عملی نظریات فروید
 تالیف ، محمود نوائی بها ۲۰ ریال ۱۶۱ - کوتولمعای ملکه
 ترجمه رحیم امین پور بها ۲۰ ریال ۱۶۲ - راهنمای ازدواج
 تالیف دکتر هانا استون و دکتر ابراهام استون بها ۲۰ ریال
 ۱۶۳ - رنه اثر شاتو بریان ترجمه شجاع الدین شفا بها ۲۰ ریال
 ۱۶۴ - سرگذشت ورثت شاهکار گوته ترجمه نصرالله فلسفی بها
 ۲۰ ریال ۱۶۵ - نفعه‌های شاعراً لاما رتبین ترجمه و نگارش
 شجاع الدین شفا بها ۳۰ ریال ۱۶۶ - چکونه تشویق و نکرانی
 را از خود دور کنیم (آئین زندگی اثر (دلیل کارنگی) ترجمه
 حسام الدین امامی (چاپ شانزدهم) بها ۳۰ ریال ۱۶۷ - انسانهای
 جاویدان ترجمه و گردآوری (تندر) ۲ جلد بهای ۶۰ ریال ۱۶۸ -
 نامه یک زن ناشناس اثر اشتفن تسوایک ترجمه موسی رضائی بها
 ۱۰ ریال ۱۶۹ - در برابر خدا اثر اشتفن تسوایک ترجمه
 مصطفی فرزانه بها ۲۰ ریال ۱۷۰ - قدرت اراده تالیف پل زاکو
 ترجمه کاظم عmadی بها ۲۰ ریال ۱۷۱ - در آغوش خوشبختی
 اثر لرد آویبوری ترجمه ابولقاسم پاینده بها ۲۵ ریال ۱۷۲ -
 شصت میلیون تومان سرفت اثر لیکا جنتلمن ترجمه کلوه بها ۳۰
 ۱۷۳ - شواره‌های هوس اثر ورکور ، ترجمه هوشنگ رکنی بها
 ۲۰ ریال ۱۷۴ - تأثیر محیط در زدن اثر اشتفن تسوایک ترجمه
 مصطفی فرزانه بها ۲۰ ریال ۱۷۵ - آقای پروست اثر ورکور
 ترجمه هوشنگ رکنی بها ۲۰ ریال ۱۷۶ - آئین دوست یا بی اثر
 دلیل کارنگی ترجمه سیروس عظیمی بها ۲۵ ریال ۱۷۷ - دوزخ
 اثر زان پل سارتر ترجمه مصطفی فرزانه بها ۲۰ ریال ۱۷۸ -
 فرانکنشتین یا آدم مصنوعی اثر هاری و شلی ترجمه کاظم عmadی
 بها ریال ۱۷۹ - اعترافات اثر زان ڈاک روسو ترجمه فرهاد
 بها ۵ ریال ۱۸۰ - یکسال در میان ایرانیان اثر پروفسور اد
 وارد برآون ۶ جلد ترجمه ذبیح‌اله منصوری بها ۲۰ ریال ۱۸۱ -

بچه سر راهی اثر محمد حلیم عبدالله . ترجمه جعفر رائید بها ۲۰ ریال ۱۸۲ — تصویر دوریان گری شاھکار اسکار وایلد ترجمه فرهاد بها ۳۰ ریال که تماماً با چاپ زیبای در یک قطع و اندازه منتشر و در سراسر کشور بوسیله فروشنده‌گان معتبر کتاب و مطبوعات در اختیار همکان قرار گرفته (انتشارات کانون معرفت موافق هر ذوق و سلیقه است) .

مرکز انتشار : کانون معرفت - تهران - لاله‌زار
تلفن ۳۲۴۳۷ تلگرافی (معرفت)

از هر جا بهای هر یک از کتابهای ذکر شده به آدرس،
«کانون معرفت - تهران - اول لاله‌زار» فرستاده
شود بلا فاصله کتاب مورد نیاز وسیله پست سفارشی
بنام فرستنده وجه ارسال خواهد شد.

از نویسنده این کتاب

- | | |
|---------|-----------------------------------|
| ۳۰ | ۱ - چکمه زرد |
| ۱۴۳۰ | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳۵ | ۳ - مردیکه هر گز نبود |
| ۴۰ | ۴ - جاسوسه چشم آبی |
| ۳۰ | ۵ - معبد عاج |
| ۳۰ | ۶ - اعدام یک جوان ایرانی در آلمان |
| ۶۰ | ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۳۰ | ۹ - جای پای شیطان |
| ۶۰ | ۱۰ - نفر چهارم |
| ۶۰ | ۱۱ - قلعه مرگ |
| ۳۰ | ۱۲ - ردپای یک زن |
| ۹۰ | ۱۳ - قصر سیاه |
| ۹۰ | ۱۴ - کاروان مرگ |
| ۱۲۰ | ۱۵ - شب زنده داران (۴ جلد) |
| ۶۰ | ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۱۷ - سحر گاه خونین |
| ۶۰ | ۱۸ - دیوار سکوت (۲ جلد) |
| ۶۰ | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ جلد) |
| زیر چاپ | ۲۰ - مردی از دوزخ |
| » | ۲۱ - یک گلوله برای تو |
| » | ۲۲ - نبرد جاسوسان |